هو الله

در تصحیح این کتاب نجیبه و تعیین
غث و سمین آن بعهده کفایت و ذمّهٔ
کفالت صاحب دراری حقایق ثاقب
لآلی دقایق ادیب سخن گستر و اریب هنر پرور
میرزا عبدالباقی طبیب و فضایل مآب مبادی
آداب میرزا عبدالله طبیب است و همانا فراز
سپهر طبع و زیر فلک رفعت این ادیب
گستر سخن پرور از تأمل در دیباچه و دقت
در اختتام نامچه بدست طباع و نقاده
و طبایع نقاده خواهد آمد

۳ فی سنه ۱۲۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه نگار طبقات اوراق گنجینه آفرینش و پیرایه بند بوستان صفحات دبستان گنجور
منش را آن درخور که طوطی طنّاز طبع را در بسیط انبساط حکیمی پاسپاسی پاس دلال و شیوهٔ
غنج و طنز و بلبل طراز سخن را در تغنای گلبنهای گلستان علیمی قوانین نغمات ملایم و نقر آموز
که مشاطهٔ نشاط قدرتش بدست پیرایش آرایش بناگوش هوش ربایان زرناهجات از رشک زیب
اندام تذرو و غیرت زینت پر طاوس ساخت و صنّاع سداد دستواری صنعتش ستبوسنه سینه
سیم ساقان سرو سای مرصعات ... ساسان و تکلیل اکلیل کاوس بنای ابداعش
از گل و سنبل مشکین محبت زاویهٔ محراب دار العباده عابدان عارفان معارف حقیقت سایل را
کنج ابروی ماه رویان ساخت و معمار اختراعش از طین بتخانه غالیه مودت قبله بیت المعمور عاشقان
سالکان مسالک طریقت مراحل از رخسار معشوقان میزبانی که مهمانان صوری نشان همه را بجمیز

زرناهجات
زینت و ناهمجات را گویند

صنّاع
زرگر را گویند

مرصّع
صنعتی است از صنایع
فن زرنشا

صکوک
جمع صک است بمعنی قبالجات

غازه
گلگونه است

گذارش شهود قوابلی را سر دست افلاک را بسی به پیش مقدم پایه خانه خویش پای انداز آیه عتبه تا
شمارند و رفیع جنابی که صاعدان معارج فرخنده مشکوی ساحت فرامین جلالش نفس منتقله را گام
تصاعد بیک جنبش قلم مشکین رقم از مهبط قوافی اسفل السافلین مدارک سواد طبیعت باعلی علیین
مراتب مضامین مکان قاب قوسین او ادنی نگارند واجب الوجودی که در صفحه وجود هر نقطه
ممکن الوجودی را بمقتضای احسان وجود تکمه کسوت وجود پوشانید و ماهیات مترسلات منقطعه
بنگاه عدم را از ساغر عدم الانقطاع فیض باده قطعه هستی و شهد قصیده شهود نوشانید بیرنگی که بر
بیهنری که آهنگ در رنگ ریزی این رنگین طاق هیفا رنگ صد هزاران رنگ را آن سان
است و رنگ داد که مانیان زیبا رنگ نه رنگ در رنگ بر رنگ از ارژنگ ندهند قادری که قلم
قدرتش نقاشی است که سقرلات نقشای این سقف مقرنس را منقوش بتقدیر چنان منقوش و ترسیم
ساخت که قدر موی تغییر در تقارن و تقارب یک مرقوم فرقدینش مقدور ذی قدری نه
تصویر حرکات این قبه زرین طارم چارم از صعود و نزول را جزای نقطه خارج خارج از ادراک
اوهام است و فرض هیأت این قرص سیمین قله زبرجدی در ذروه و حضیض تدویر بال از عقول
انام در مرغزار منقطعات انشا بهار با بهبود قبیح هم آغاز و برد و راه مقطع نشیب و مطلع فراز
در رباعیات چهار مصرع عنصر ناساز با هم رجز همراه و دمساز و در همسازی سجع یکدیگر بطرز خفیف
ردیف و انباز و بنوای حجاز هم آواز و همراز قمریان در مرقعات ارغوان یعنی بقانون غنا و ارغنون
کنند و تذروان بلهجه تاجیک و ترک در نواهای کوچک و بزرگ هزار فسون در اصطلاق
نغمه [illegible] سرش هزار امیر پیدا و نهان در توازن و توازی مظهر رازهای [illegible] و زیر چنگ در چنگ
زحافات تکرار بازخمه و درنگ و شتاب است و مضراب بار رباب قیود [illegible] و علایق طول

[illegible] نیز گویند
بنگاه
جای بنت را گویند عموما
و درخت کن حمام را گویند
خصوصا
[illegible]
مانی
نقاش مشهوری بود در چین
ارژنگ
کارخانه مانی نقاش است
سقرلات
بساط و فرش خاصی است
تقارن
وزنی است از اوزان علم
عروض و همچنین تقارب
مقطع
بیت آخر قصیده را گویند
مطلع
بیت اول غزل و قصیده را گویند
کوچک
اسم آوازیست و همچنین بزرگ
توازن
و توازی هر یک [illegible]
از انواع صنعت سجع
زحافات
[illegible] هشت است [illegible]
در فن [illegible] گویند

در پیچ و تاب کما پنجا از نجیر بخش طپانچه بر رخسار زند و مرنبار در کوشش و صلش کشش او تا بانشوا
عنقای سریع در بلند پرواز آشیان نکمان را اعلی ذروه قاف و صالش طغیبو رخشوع خیال را
حرکات و طیران خضوع طمأنینی آموزد و موسی طور سینای دانش از پی تدبیر سبیاد تدبیر با دانان
آوای نای خودستی را در محفل صبر و مجمر شکیب آتش آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون افروزد
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم پس از ستایش
دانای غیب و شهود و پس از نیایش دارای حقیقه بسیطه وجود صلوات بی حد و منتهی و تحیات
لا تعد و لا تحصی بر مرکز دائره بدایت هستی و محور سپهر نهایت خداپرستی برازنده آیت صفحه پیمبری
و فرازنده رایت عرصه برتری عنوان نگارش یرلیغ بلیغ هدایت و فرمان گذارش تبلیغ
بلیغ رسالت راقم ارقام فرمان خلقت افلاک و ناظم مهام دیوان ملکت لولاک صفوت
صافی بزم اصطفا و علت غائی محمد مصطفی و آل اطهار او که مهر یک کشور گوهر پاکی را شاهند و سپهر بسیط
یطهرکم تطهیرا را ماه اما بعد بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت و
مصباحان راههای ادب آموزی و مشاحان بابهای خرداندوزی نهان نیست که شرافت
افراد بنی نوع انسان و شهامت این طرفه خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات زمینیه
و مجعولات امکانیه نیست جز بلحاظ حصول قوه نطقیه و وصول با دراکات عقلیه و این مدعا
اگرچه هستو زمش مدرکه کلیه و دراکه تسلطیه ما محط براهین متقنه و مضبط قوانین متقنه نیازی نبود
ولی از آنجا که حکمای الهیه و فیلسوفان حکمیه در دواوین مصنفه و تعالیق مؤلفه خویش از ابتنیه
و بازار اثبتیه آن را مسلم داشته اند نیز در این مقام اشمئزازی از اقبال مقبولیه و استنکاف
از ادام معقولیه آن نخواسته ... داشت و این معنی خود نزد ... و مدن ملکت خرد و دیوان کشور
ادب مخفی نیست که مراد از قوه نطقیه و قدرت منطقیه منشاء ادراکات کلیه و مبداء تمیزات عقلانیه

سریع
اسم مجرد است اسمیه
عروض

بلیغ
قریب نزاکونید

اشمئزاز
ناگوار داشتن چیزی را گویند
استنکاف
نزاکت

تکلم کردن و نه سخن گفتن چه این درخور زبان طوطی است که آن حیوانی است در حیوة خویش
بالنسبه بپایهٔ مرتبهٔ بشری و مایهٔ فرهنگ و فری هما نا در حضیض مراتب فلک حیوانیه
و در اسفل ترین مدارک طرق ادراکیه است و بر ادیب دانا و ادیب توانا پدیدار است که ابراز
رشدت این قوت و اظهار قوت این قدرت مر آن کس را فراهم است که ویرا تسلطی در
کلمات فصیحه و تسلط در لغات بلیغه باشد و هر کرا در این معنی نیرو بیشتر هر آینه از همگنان
پیشتر اکنون استقراء افراد معاصرین و استنباط اشخاص متأخرین را بنحو استیفا
دریافت آوردیم معلوم شد که هر صدفی را گوهر نیست و هر زبدی عنبر نه هر شجر را
بر نیست و هر خبر را اثر نه هر دستی را در نیست و هر مشتی پر نه هر آستینی را ید بیضا نیست و هر ساتکینی را
می صهبا نه هر که عصا گیرد موسی است و نه هر کوهی طور سینا هر نفس نفس عیسی نیست و هر قفس قفس
عنقا نه ممیزی باید تا رایت تمیز و رایت را در میان افراخته دارد و معیری شاید تا در میزان
معیار عیار براعت را پرداخته این خاکسار عبدالباقی طبیب الذی اذا حضر لم یحجب
و اذا غاب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان برجیس شوکت بهرام صولت مهر کردار
ناهید رخسار تیر دبیر ماه سریر نوازندهٔ رایت تاج و اورنگ و برازندهٔ آیت دانش و فرهنگ
ماحی آثار ظلم و فساد بانی بنیان عدل و داد السلطان بن السلطان بن السلطان
ناصرالدین شاه قاجار ابد الله تأبیده و اید الله تأییده بالدهور و القرون و الادوار و الاکوار
بر اسرار گنجینهٔ ناقد سریر ادب و انشا و صاعد درج هنر عالی ای سخن نیوشا میرزا عبدالوهاب
معتمد متخلص بنشاط بهر سایند الحق فرید عصر انجمن سازی است و عزیز مصر سخن پردازی
جالس اورنگ قلم است و فارس شبرنگ قلم گلشن نگارش را دم بدم از کلک دو
سوسن ده زبان رویانیده و پیکر گذارش را پیاپی از اطلس زرنگار کلام اکسون منقش بیان پوشد

ابراز بمعنی پدید ساختن

زبد کف را گویند و قول آن که عنبر از کف دریا خیزد
کف خاص

ساتکین
جام می را گویند

اکسون
قسمی از جامه و طاقه است

سیمرغ طبع رادش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلند پرواز
خیالش از نگارکبک دری دری و تازی برگران اسب شده رفتار کمان که عرصه صد هزار
پا بزاپایک جنبش ترتیب مقدمات زبادی تا نهایات می پیماید بمیدان این شاه خطه دانش
مات و وامانده و چون بازماندگان از راستی بکجی گراینده است و فرزین فرزانه منطق خرد
که بسمت چهارشکل منتج ادب برا راه و رفتار و حصار ملک نظم و نثرا تاجش از صریر کلک محکم
و استوار بود پیش نگارش پهنه گذارش این فارسی از شبرنگ قلم و اشهب رقم پیاده است و از روی آد
بپای این ادیب فتاده پیل قوی بنیه هنگ که هزاران فرسنگ را بحرکت یک آهنگ
می نوردید در سنگلاخ مورث و موزون نشاتش رخ بسنگ و گردن بپالهنگ آورده
همانا طاس باز این سپهر باذاحش مهره ماه و مهر در این ششدره پرفسون و سحر نزدی بدین زیبائی
نباخته و دستی بدین رعنائی نه آخته داوی بدین دلپذیری نگشاده و دری بدین بی نظیری
نسفته سخن سنجان هنرپیشه را ممتاز غث و سمین است و جوهریان خرد و اندیشه را معطی زر گزین
اگر بدقت بنگری و بتأمل نظارت آری دانی که این طبع را چه خونبهاست و این طبله را چه بها
خدایش از نابدان گیتی جزای نیک دهاد و سزای نهادش سرا پنهان کناد که هر دو حیش را
برحمت خود بهای گران دهد و خاک پر شوخش را بعفران خویش

لؤلؤ و مرجان
حرف ع
۱۲۸۱

> دری چهارم یکی از پنج زبان فارسی قدیم است

> هنگ دانش است

> آخشیده بمعنی کشیده است

> غث لاغری و سمین چاق ولی در کلام ادبا کنایه از کلام دلکش و جز آن است

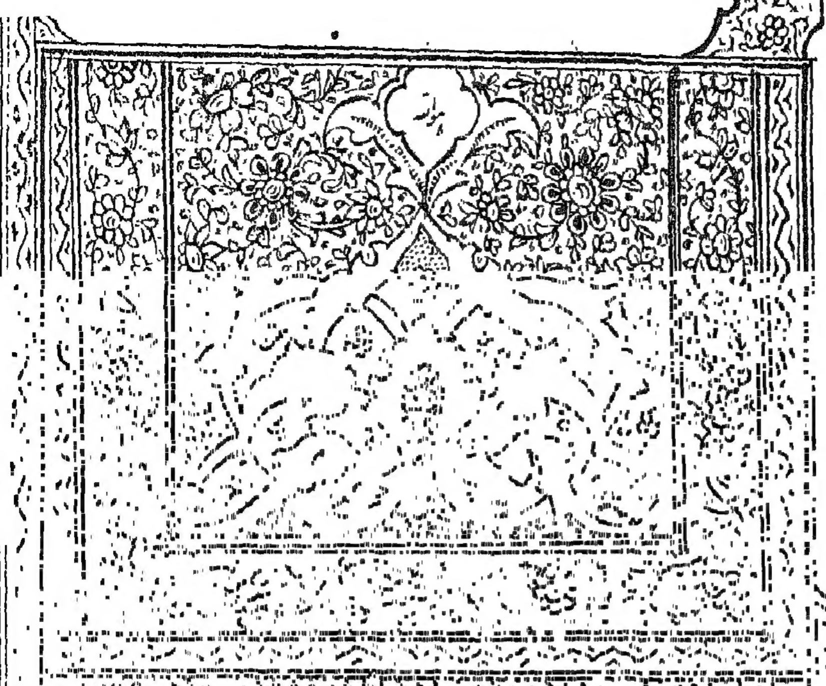
هو الله

درج اول

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبد الوهاب

معتمد علیه الرحمه



در تقلید ارباب توحید و اصحاب یقین و حکماء متألهین نگارش یافته و من تشبه بقوم فهو منهم

باب بسم الله الرحمن الرحیم فتح

ابواب مخزن وجود بحکم کنت کنزاً مخفیاً مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد نخست شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات و پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن بساط صفات گشت ان الله کان مکتّماً فاستوی جالساً پس باهتزاز نفس رحمانی گلستان اعیان ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نه گلی ز گلبن شکفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی فراخته و نه بر سر سروی تذروی جا ساخته

مثنوی
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان — عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند — عاشقی پنهان ز هم میباختند

نخست عقل نخستین و منه وجود الخلایق نما شد قوت نامیه و بهجة الحدایق آن انگیز شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبز و شال از ترشحش کثرتیه النامیة للنبات حیات یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور گرفته از پرده کمون بیرون شتافتند

مثنوی
پرده از رخسار گلها باز شد — عندلیبان را نوا آغاز شد

هو الله

گنجینه مرحوم میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط که در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار ملقب بمعتمد الدولگی سرافراز بوده است و ابتدای دولت خاقان مغفور در سنه ۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ پا شد الی میرزا عبدالوهاب مرحوم قبل از شاه مرحوم وفات نموده کتاب مرقوم در عهد خاقان مغفور نشانه نموده تاریخ ...

فاصول عوالم الامکان ثلثة عقلی روحانی وخیالی مثالی وحسی جسمانی وسبب این ترتیب آن است
که چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبتش بخالق با و چون نسبتش بخلایق باشد
ناگزیر است که هم از جهة وجوب لی مع الله وقت اورا سزاوار هم بلاحظه امکان ما للتراب ورب الارباب
روا باشد در سیر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حالش
بدین ترانه ناطق وصادق آید نور محمدی صلی الله علیه وآله وبعبارة اخری عقل اول ما انشاء من سبحات
نور السبحان جامعاً للجهتی الوجوب والامکان عریاً من الصور والمواد وبریاً من المنقصة والازدیاد
منه الذهاب والیه الایاب صورت ظهور گرفت ولسریانه فی ماتحته ومن الماء کل شیئ حی در عرف
شرع از او بماء تعبیر رفت حدوثش با قدم همدوش گشت و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد
پس در ایجاد عالم شهادت وهی صرف المادة توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد
و در مرتبه ثانی عالم نفوس ومثال خیالاً منفصلاً متصلاً بالصور لا المواد بوجود آمد انشاء الله من انوار العقول
وهو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت مخصوصه بالصورة والمادة
موجود شد وهی متضمنة للبرازخ والحوادث مشتملة علی الزواید والنواقص الیها الذهاب ومنها الایاب ان ثانی
عن دارها فنعم الدیار وان تعز مقرها فبئس القرار انشاء الله تعالی من الهیولی الاولی وهی ظل النفس وهی ایضا
تسمی بالماء لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه وکان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم
الجسمانی علی المادة التی تقبل کل خیر وشر وفی الحدیث النبوی صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله جوهرة
فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزاؤها وصارت ماء فتحرک الماء وطفی فوقها زبد وارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذلک الدخان وخلق الارض من ذلک الزبد ثم ارتبا لوجوبه الامر [illegible]
کان [illegible] ولکن این المرتبة الهویة واین الظهور فحقیقته [illegible] منها [illegible]
ایام وهذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی اربعة ایام ولما تجلی الحق فی کل نفس باسمائه [illegible]

فیعطی خلقا ویذهب بخلق از بخاری جان بستاند و بنگاهی جان دهد یمحوا الله ما یشاء و یثبت ما یرید و عنده

ام الکتاب وان لم تشعر بالتجدد و لذا هاب تری الجبال تحسبها جامده و هی تمر مر السحاب فهم فی لبس من

خلق جدید سمولت فی یومین ای فی وقتین وقت الاعطاء و وقت الاذهاب اگر شنوند کان این اجمال را

در ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فیتفکروا فی انفسهم لعلهم یتذکرون من عرف نفسه فقد عرف ربه

خلق الانسان علی صورته الصوره مع ذی الصوره مطابق الظل مع ذی الظل موافق شانا بشان و اطوار

با طوار و صفا بوصف و آثارا بآثار پس غیبیه النفس بازاء مرتبه الاولی و ظهورها لذاتها بذاتها فشهودها

لها بصفاتها ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها فی قوه خیالها و امثالها ثم من ثم فی القوی

الظاهره ثم منها فی العضو و الجارحه بمنزله العوالم السته الاخری هذا جمله ما فی دایره الوجود و خلاصه

اسرار الغیب و الشهود و الحق لا زال فی قدمه و الخلق العبد فی عدمه خاموش که قصه گفتنی نیست

در گفته شود شنفتنی نیست اشاره غیب الغیوب اشاره بغیبت ذاتست از ذات

و شهود ذات مر ذات را بالذات احدیت ذات و غیب الغیوب صفات است و علم بدین شهود

واحدیت ذات و احدیت صفات و غیب الغیوب افعال است و درین مرتبه تفاصیل صفات

نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت و عقل که تعین اول است و احدیت صفات

واحدیت افعال و نفس که تعین ثانی است و احدیت افعال ما تحتها الکثرات

مثنوی

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق
ای خوشا انجام به ز آغاز عشق

عشق از نو داستان پرداز شد
دوستان دستی که دستان ساز شد

باز زنجیر جنون برداشت شد
بند بر پای خرد محکم نشد

عقلها را وقت آشفتن رسید
رازها را نوبت گفتن رسید

غمّاز
خبر برنده

مرحبا ای عشق عنقا پرواز ما ای تو هم همراز و هم غمّاز ما
ای فزون از فکر و از اندیشه ها هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبّذا اهلاً بلا لوحش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل اخلاص تست خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین وز غمم آزاد کن هم خرابم ساز و هم آباد کن

تمثیل بما لیست ظهوره

ای طفیل بود تو بود همه بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی شعلها سرکرد از هر روزنی
شعلها را ظهور آمد جوشند پردها یکسر سراسر پوشند
شد عیان از شعلها آنگاه دود شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید دود در کمون چشمها کوشید دود
چشمها زان دودها پنهان شده چشمها زان رو دنا پیدا شده
چشمها زان رو دنا خیره شده روزها زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیبت است از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود او ز چشم غیر دور از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی چیست دانی سیر زین ما و منی
چشمها یکره نبیند سوی دوست در ببیند هر چه بیند روی اوست

مثال دیگر

شاهد غیبی که خود مستور بود / چشم غیر از طلعتش دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد / پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آئینه پیشش نهاد / آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آئینه دید / گرچه از عکسش شد آئینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق / رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی / در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویئیم / هم اسیر زلف دلجوی ویئیم
تا کنون آئینه اش باشد به پیش / عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشق است و با صد استغنا و ناز / عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب / عکس کی از اصل نتواند شکیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت / عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها / عکسها رفتند سوی اصلها
مرغکی افتاده سوی دام از چمن / پس عجب گر گیرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد / مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت / خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان / گاه در پرواز و گه در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد / کو همی خود را کنان آزاد کرد
باورش نامد که گلزارش بود / با گل و گلشن سر و کارش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش | رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو باز دستان ساز کرد | مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود | از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها از رو نیاز از هم جداست | بلبل و گل آشیان از هم جداست
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون | گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت | سبزها آغاز روییدن گرفت
هر یکی فیضی از او قابل شد | سوی چیزی هر یکی مایل شد
این یکی سرسبزی آن رنگ خواست | وان یکی ناموس آن یک رنگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان | آنچه باید داد و لایق دادشان
سبزها را ساخت از گلها جدا | واز مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز | بلبلی را خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان | عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند | عاشقی پنهان زهم میباختند
نی قد سروی هنوز افراخته | نه بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان بی تاب بود | دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان | شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ | عندلیب از آشیان آمد بشاخ

در بیان
جلوه شاهد وجود ذات است
بجلوه گاه انجمن موجودات است
وظهور اراده منقطع رخ بسته
[illegible] بی اختیار مجعولات است
[illegible]

پرده از رخسار گلها باز شد　　عندلیبان را نواها ساز شد
طرهٔ سنبل پریشانی گرفت　　لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد　　چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند　　لاله‌ها را داغ بر دلها بماند

کشف العیان والتجلی فی الاعیان

دیده را دیدار خور خیره کند　　نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب از رو چو بیند آفتاب　　دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است　　هر چه این صافی‌تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را　　در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس　　آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب　　آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر　　لیک دید مهر نتوان بی بصر
یا بداعمی گر شود جویای آب　　لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب　　نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیمش بسر که بر بدن　　گاه آریمش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس　　یا خورد چندانکه بربندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب　　دیده باید تا به بیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش　　پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید　　آفتابش را سحاب آمد پدید

در بیان
ظهور تأثیرات مبدع
ابداع آفرینش و اخفای
حقیقت مبدع در رتبهٔ اظهار
شهود و نمود خویش آن
خفی لفرط ظهوره
والسلام

آسمان آمد نقابی بر رخش / آفتاب بوده سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده هست / روی اندر پرده پنهان کرده است

بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب / تابست آفتاب آفتاب

خامش ای دل کاین سخن در پرده به / رازت از بیگانه پنهان کرده به

تا نسوزد هر چه بوده و هر چه هست / از نکوئی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشته پیدا در سحاب / یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز / آفتابی در دل هر قطره نیز

نشأة من نشآت التحقیق

محفل عشقش چو می آراسته شد / اول از بیگانگان پیراسته شد

ساقی آنکه باده در گردش فکند / بادها در سینه‌ها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت / اشک حیرت راه دانا‌نها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوش شدند / کز حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم زپا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بی‌خبر / بی نشانه سر زپا نی پا ز سر

طاقت چرخ از زمین چون بیش بود / در بساط قرب حق زان پیش بود

دورها خورده است و اکنون سرخوش است / از پی دور دگر در گردش است

تخصص آن کز همه کامل‌تر است / ذات او از لطف حق شامل‌تر است

جرعه‌ها نوشیده و پیمانه‌ها / جرعه نه پیمانه نه خمخانه‌ها

نشأهٔ می کرده نه دردی بروز | آگهی او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین | گشته در تشخص وجود او ضمین
گر بجنبد عرش فرش راه اوست | از حد امکان برون خرگاه اوست
ور گراید سوی تمکین رای خود | کوه کی جنباندش از جای خود

مطلع آفتاب نبوت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد
عقل را با عشق درهم ریختند | صورت و معنی بهم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود | متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری | بر همه جسته مظهر او را برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت | زافتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو اندر مغاک | سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت | لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آن همه پاکان و صافی گوهران | آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه ها باشند از آن نور پاک | تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد | عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می سرود | راز آن گوش سلیمان می شنود
نغمهٔ داود بودی جانفزا | طلعت یوسف بردی دل ز جا
داشتندی هر یک از پیغمبران | معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او | بی نهایت شد چو ذات آیات او

ضمین
بمعنی ضامن است
که کفیل باشد

اشارة به رشته

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست / این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد / فرشش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک راهی بس دراز / شد سفر مشکل بر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست / سوی ما نا که از آنجا راه جست
سوی ما ز آنجا چو عزم راه کرد / دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان رهنما پرسیده بود / پرسش چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت / از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویشتن بود / مقصد او کوی یار خویشتن بود
نه همین یکشب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود / دو همین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اول یا آخری / جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود / ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است / کوری هر کو نه بیند روشن است

تحقیق نورانی

ولی بعد از نبی از جملهٔ کائنات اشرف باشد و بخدا اقرب ولی ابا التراب

ذنب للارباب وهو ابوتراب بلی بکمال بندگی او را حاصل است و بکنه جوهر عبودیت واصل رضای او مفهوم رضاست خواست او خواست خدا هرچه او خواهد خدا خواهد چنان لا یزال یتقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع وبالله ینطق وبالله یبصر و به یفهم و به یروم و به یمشی و به یقوم او را مظهریت ید اللهی است و هرچه کون بر آن تعلق گیرد از قرب الهی او را بدین صفت خوانیم و سخن ازین برتر نرانیم و گوئیم شاید او را منزلتی دیگر باشد و ما ندانیم ما للتراب و ابا تراب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

قصد کردن

سر الهی

سید کونین سبط مصطفی | بهترین فرزند خیر الاولیاء
پرورید حق در آغوش بتول | زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی | شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات | رشحه رشحه زو رسد بر کائنات
قوتها را سوی فعل آورد او | نیک را عمدا ز بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست | بد از او بدبخت و نیکو نیکوست
هم وجود دشمن از جود وی است | هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش | پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش | پس در آتش هم خود او اندازدش
هان مگو چیز این خطاب است و خطا | فهم کن والله اعلم بالصواب
نه کنون زین فعل بد بیوزد او | از ازل خود تا ابد بیوزد او
مصطفای دودمان ارتضا | مرتضای خاندان اصطفا
جمله هستیها طفیل هست او | زور بازوی ید اللهست او

کی سگی را او تواند بست دست / شیر را روبه نداند دست بست
گر نه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز از روباه کی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است / این شهادت از علی آموخته است
چون پیام دوست از دشمن شنفت / زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت
هر کرا از دوستانش خواند دوست / زیر تیغ دشمنان بنشاند دوست
از نخست افتاد چون مقبول عشق / لاجرم شد عاقبت مقتول عشق
گر حدیث ما ترا آمد عجب / گفت حق خود در حدیث من طلب

در بیان معنی من طلبنی وجدنی فقتلته ومن قتلته فانا

طالب من گر شود دیگر کسی / راهها بنمایمش هست و بسی
چون مرا بشناسد از آیات من / عاشق آید بر صفات و ذات من
شد چو عاشق وز من آگه شد بسی / زان پس او را زنده نگذارم دمی
پس عجب نبود اگر کشتم منش / عاشق است و لازم آمد کشتنش
کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه آن عاشق که معشوقش خداست
پس مرا آیین دین مصطفی / بر شهید خویش باید خونبها
وانکه هم منظور و هم مقبول من / کشت زانسان تا که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها / غیر من او را نشاید خونبها
هم منم دل برده هم بیدل منم / هم منم مقتول و هم قاتل منم
کی سزا هستم بجای خویشتن / دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را نه رایگانی بخشمش / کشته‌ام تا زندگانی بخشمش

آن شاه بد زیر تیغ
فزت برب الکعبه
گفت

رایگان را
متاعی که به عوض و
بدل بدست آید

کشته عشق ار شوی زنده شوی	تا ابد باقی و پاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است	رسم او رسم دیار دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمن است	دشمنی او همین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار	گر کشد عشق ای خوشا آن عشقبا
این بود آیین عشق این کیش عشق	چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد بمردن زندگی	هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت و زنده باش	ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تویی خندگیست	حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بندگی چبود خدا را یافتن	از خودی سوی خدا بشتافتن
هر چه جز حق از میان برداشتن	بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه	علم را نه بار در این بارگاه
مدرکاتست این همه وهم و خیال	حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو	لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار	لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مغان در میخانه ام	میرسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست	بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم ز آنجا بگوش	لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد	ز آتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یک قطره می مدهوش شد	کی توانم من دگر خاموش شد

کران
بمعنی کنار است

می ندانم محرم از نامحرمی / هر که خواهد گو بیا بشنو همی

راز خوبان را چرا باید نهفت / راز با بدسیرتان باید نگفت

راز خوبان زانکه مشکی روا است / رازهای ناخوش اندر ستر است

خوبرو را روی بی پرده نکوست / آنکه در پرده بباید زشت روست

ماه کی باشد روا در زیر میغ / تیغها پنهان ببایدبی دریغ

خطاب و عتاب است بنفس خویش

تا بکی ای نفس علت زای من / ای شده درد از تو درمانهای من

تابع خوی تو باید بودنم / روی دل سوی تو باید بودنم

روزگاری شد هوایت جسته‌ام / هر چه جز یادت ز خاطر شسته‌ام

بر هوای خویشتن نگزیدمت / بر رضای خویشتن بگزیدمت

بی هوای تو دمی نغنوده‌ام / بی رضای تو نکو کی بوده‌ام

هم بتصدیق تو داد انصاف خود / یکزمان بشنو ز من اوصاف خود

دامن مقصود از کف دادهٔ / پشت بر مقصد براه افتادهٔ

جز تو کس از یار خود دوری نکرد / از دیار خویش مهجوری نکرد

نام مردن زندگی بگذاشتی / هستی پاینده کی پنداشتی

شادی اگر یافتی گفتی غم است / زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است

خود ز شادی روی دل برتافتی / سوی غم شادی کنان بشتافتی

از نکونامان گریزت تا بکی / با نکونامی ستیزت تا بکی

ننگها از نام تو دارند ننگ / از تو بدنامان کنون آرند ننگ

خویشتن را بدنام و رسوا کرده | نامها در ننگ پیدا کرده

هم خطابی است بر خویش

ای گرفتار جهان هیچ هیچ | هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ

ای تو از بیراه ره نشناخته | توسن شهوت بهر سو تاخته

راه بیراه است و دزدان آگهند | همرهان راه دزدان رهند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی | مقصد از بیراهه جوئی تا بکی

ای ره از بیره بتو نزدیکتر | مقصدت از ره بتو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این راهت کشاند | مقصد و مقصود تو در خانه ماند

باز گرد ای بیخبر از راز خویش | باز جو انجام خود از آغاز خویش

در بیان مبدا ایجاد

ز آفرینش پیشتر حق بود و بس | هستی از هستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود و هستی و کمال | ایمن از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم | نیستی را داد در هستی قدم

نیستی و هستی اندر هم فکند | وانگه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت | با بلندی پستی آمیزش گرفت

مایهٔ هستی ممکن نیستی است | کس ز هستی غیر واجب هست نیست

نیستی را گر بهستی ره نبود | هستی جز هستی الله نبود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال | کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک | از فراز عرش تا در قعر خاک

نقمت
بایکدگر پیوسته

نیک بنگر تا که در هر ذره‌ای | از کمال و نقص بینی بهره‌ای
نعمت و نقمت بهم آمیخته‌اند | محنت و راحت ز هم نگسیخته‌اند
عقل اول کز دو عالم برتر است | غیر حق بر هر چه گویم سرور است
از غم تحدید و ذل احتیاج | ممکن است و نیستش ممکن علاج
خاک ره گر خوار است آید در نظر | فخرها دارد ز یک ره بر بشر
هر چه اندر وی نه بینی هیچ سو | گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال | هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد رهین عزتی | نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما | خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان | سوی دیگر نقصها بد رویشان
ور بدیدی وقتی آسیب الم | شکر می‌گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این | نه بشادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی بهر کامیم هست | شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی کی تلخ سازم کام خویش | تلخ بگذارم بخود ایام خویش
این غم ار هم نشاطی از پی است | امشب و فردا اندیشم کی است
هر که دارد غمگساری چون خدا | گر غمین باشد کجا باشد روا

در پیشگاه کرمم بهانه جویش بجرم خویش اگر معذرتی گناه آید
و لو کان جرماً آخر روا است

ای نمودی از وجودت بود من | درد تو سرمایه بهبود من

در ز فیض خود برخ بگشاده‌ام / هرچه را لایق بدیدی داده‌ام

از درت چون ساختم ساز سفر / کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه‌ام / هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام

گر درین سودا زیان آورده‌ام / هرچه را بردم همان آورده‌ام

گرچه عمرم صرف عصیان شده / ورچه عصیان هم بفرمان شده

این زمان پیشت بپاداش گناه / بنودم غیر از زبانِ عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش بود دل بی‌شک کریم

بر کریمی تو اذعان کرده‌ام / پیشت از جرم اذعان آورده‌ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست

جواب خطابیست

تا رجا ام را ز نقصان بسته‌اند / در وجودم تخم حرمان کشته‌اند

دوری و محرومی و نادانیم / از ازل نقش است بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم او نزدیک ماست / روشنی بخش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته‌ام / هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام

جاهلم با خویش و با او عالمم / ناقصم با خویش و با او کاملم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم‌آوازی کنم

گه ز رخ گلها و بوی لاله‌ها / بر فروزد تا بر آرم ناله‌ها

کاه در وی گل چو شد در حجاب — از خزان بندد گلستان از نقاب
خارها را جلوه آموزد بباغ — نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ
خارها هم خود ز بستان و نیند — زاغها نیز از گلستان و نیند
لیک چون بلبل نوا آغاز کرد — پرده از راز گلستان باز کرد
بلبلی باید که یابد راز او — تو گلی تا بشنود آواز او
گر شگفت آمد ترا گفتار ما — نبود انصاف ار کنی انکار ما

بحر وقتی با یکی از فقرا اعتراضی رفت که چرا آنچه اصحاب قال یا حال گفته اند هیچ نگوید همانا هیچ ندانم گفتم

آفتابی آسمانها زو عیان — گوهری بس بحرها در روی جهان
رای او مهری ولی برتر ز اوج — طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون حضیض شیب کی اوجش بود — تنگ باشد بحر اگر موجش بود
موج کمتر بود بحر از ژرف بود — آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
زان نهانی بحرها سی تو بتو — گشته بحری رود رود و جوی جو
گلستانش کامین آمد از خزان — تشنه جویان جویها در وی روان
در کنار بحر نه راهم هنوز — از میان جو نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می بنمایدم — لحظه لحظه تشنگی افزایدم
جوی خون از دل بدامان بسته ام — خشک لب بر طرف جو بنشسته ام
فیضی از آن یم ندیده جز نمی — آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده ام — کفرها را گرچه ایمان کرده ام

سروسان از آن گلستان رسته ام
برکنار جوی آن جا جسته ام

عشقم از نو بازکاری کند | ور طبیبم بانه غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم | کفرها را هستی ایمان دهم
تا مسیحانم در درد درمانی کند | در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی | تا مسیحانم [illegible] زحمتی
دردها بردارم و درمان شوم | کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی شسته | عشق خواهد رفت [illegible]
آنکه نه در دوست [illegible] | آنکه نه کفر است [illegible]

در بیان [illegible] شوق و استیلای [illegible] عشق

باز عشق آشنا [illegible] باز کرد | باز دل [illegible] باز کرد
آتشی بر خشک [illegible] جا کرد | [illegible] باز [illegible]
باز ابری طرفه طوفان زای شد | آفتابی باز نور افزای شد
گرد خود پستی ز زیر و زبر گشت | ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت شان | خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم | تا بهشتی ساخت از نغز و دلکشم
بطنها با شد بنی را تو بتو | اینت بطنی آیتان منکمو
آنکه بگذشته است بر نیران دو | کی گذر آرد سوی بستان دو
ای ز نیران تو بستان نشاط | ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بسویت پای را رفتار کو | جز برویت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم تو ئی اندر نظر | جز تو در عالم نبود هستی دگر

[illegible]

[illegible]

نه همین در دیده جا بگزیدهٔ — در دلی در جانی و در دیدهٔ

دل چه باشد تا که گویم در دلی — یا که جان تا سازی آنجا منزلی

بحر کس دیده است گنجد در حباب — یا درون ذره هم گنجد آفتاب

در مقاصد این قصیده اگر بدیدهٔ تحقیق توانند دید از بحر
با خطر مقصود شاید ثمری بیخطر توانند چید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر صحرا — درین گلشن زهی نادان که بندد دل کشاید پا

مرا از طوف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون — بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا

درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد — چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا

بشاخ گل بجام مل کشائی دست و بندی دل — یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا

پی جائی که بسپاری چه داری باک از هر دان — پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما

گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران — طمع داری ز هشیاران ازین احسنت زان احلا

ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا

چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خار و چه بر خارا

نفس را سار بستن چون بپا پای هوس بر بند — قفس را رخنه بر تن چون بپا بال خرد بگشا

سراسر راه پر سر وادی پنهان از رهروان تا کی — درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا

دلی را گر بهوس چندی بهر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا

که بند و نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تو بود او نمود تو — هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا

جز او فانی و از فانی نبیند پیشه مگر نادان — هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

بدل سلطان جانت بس چه دل بر رخ هر کس / نگر بر عارض لالانکری از دیده اولا

ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری / ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا

معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی / نیابی هستی از فانی بعقبی هستی از دنیا

اگر با دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان / خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا

بسوی کس نظر داری چه در دیر و چه در مسجد / بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی / چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا

چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون / چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا

چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل / ببین در خسرو عادل جهان دار و جهان آرا

فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان / مگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه رای او / فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا

جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد / یکی در مذهب ثناوان یکی در مشرب دانا

سخن آشفته زد هشت تو گوش اندوده با غفلت / حدیثی بس شگفتست این که دریابی بپیشانها

مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی / پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها

زبان آتش و آب و هوا از آدم ور از ما دانستی / زبان مرغ صحرائی نداند صخره صما

زبان از زد از بیداران اگر کوته کنی شاید / شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن با

ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان / چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ

تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت / دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا

دریغت ناید از آنان که تن پرورده اند از جان / سری با زحمت از سامان دلی در رنج از غوغا

دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه بدمستی / که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود / ز غوغای مگس طبعان چه داری باکی ای عنقا
بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص / دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل / گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان / یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
ترا بس ز اول و آخر چه میجویی دگر بگذر / ازین اسما تا موضوع ازین اشباح بی اشیا

در مناجات و اظهار ندامت از روزگار گذشته خود

یا رب بجرم و غفلت و سهوی که رفت / از دست روزگار من و زندگی من
گر دست من بگیرد عفو خدائیت / ای خاک بر سر من و بر بندگی من
گر بر سزای من نگری وای من بمن / امیدواری من و شرمندگی من

مغازلة الاحوال

جز رنج خمار ابدی نشئه ندیدیم / زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
ما تا سر این بادیه هر سو که گذشتیم / پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز اندوه عشق و غم جانان دو عالم / چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
با خنک هوا وادی غفلت بسپردیم / با چابک هوس پرده عصمت بدریدیم
سرمایه شادی دو عالم بصد ابرام / دادیم و بجان حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب ار راه نبردیم بجائی / بیهوده بسی پشت بمقصود دویدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را / ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان / هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم
در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد / افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

مطالع الفیض

طلع الصبح و فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام | پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پرمایه | دست حسرت بسر درین بازار
می ندا آید یا اولی الالباب | می نه بینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای تعبیه در دل سنگ | غنچه های شکفته بر سر خار
شد بکمال آیت زوال ایدل | عسعس اللیل کادت الاسحار
تا درنگست بود شتابی کن | تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی | تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند | تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین نه سنگدلی | کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری | که بجز دل نمیستاند یار
آنکه سرمایه دو کوشش بود | غیر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یکنفس بشکیب | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قفا صدائی زن | گمرهی گوش بر درائی دار

قوله تعالی
عسعس اللیل ای اقبل
ظلامه

سست نقشی نگر توانی جست / رهبری چست و مرکبی رهوار

مرکبت نیست غیر فضل یکی / رهبرت چیست مهر هشت و چهار

چند بر پرده نقش می فکنی / دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بردار تا عیان نگری / لیس فی الدار غیره دیار

شهرها بینی اندران یکسان / مسجد و دیر و سبحه و زنار

بزمها بینی اندران یکرنگ / عاشق و یار و بیدل و دلدار

زخمه زن مطربان بی آهنگ / هم نوا چنگ و بربط و مزمار

بی لب و گوش گرم گفت و شنید / مست بی باده بی خرد هشیار

ذکر آموز ذاکران طیور / زاقتدا بالعشی والابکار

این ز خاموشیش لب تسبیح / آن فراموشیش بدل اذکار

تاجداران کشور معنی / شهریاران عالم اسرار

رهبری کر بیشان نگری / کبریائی بری ز استکبار

ملکها بینی اندران بیکران / رانده بیگاه و گه ز خود صد بار

تخت خاقان چو گردی از پایش / تاج قیصر چو تابی از دستار

امثله کاشفه

پیداست سر وحدت از اعیان آثری / العکس فی المرایا والنقش فی القوی

شد مختلف بمخرج اگرچه شد گسست / یک صوت و یک ترانه گهی مح و گه بجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندران / از نفس بادبانش وز عقل ناخدا

عشق است باد و هستی از او ره سوی مراد / لیکن از صواب گاه گزید سوی خطا

انظر فما رایت سوی البحر او لیت | موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا
کاهی صواب نا فهمیش کهی خطا | که نا خدا خطاب دهیش کهی خدا
با یاد زلف و روی تو دیدا زنیکوان | کالشمس فی الدجیه و البدر فی الضحی

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاهی تاریک است | ره شرع ارچه راه باریک است
عقل و علم آن چراغ و این روغن | بشب تیره راه ازان روشن

عشق پوینده مرکبی ره جو
باشد از ذکر تازیانه او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم در آن سرت روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زیان رفته سودی حاصل نیاید قطعه باشد بدل شکایت اگر از غمی ترا با هیچکس مباد حکایت از آن کنی گر دوست است رنجه نمایش دل از غم ور دشمن است خاطر او شادمان کنی وین هم غم دگر که زبیهوده گفتنی دل شاد دشمنان و غمین دوستان کنی غم نهفته نشادی آشکار به زیرا که از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و ازین دشمنان بر رشک و کینه افزایند

ملالت غمناکان

الحمد لله رب العالمین ع چه غم داری آخر نه از عالمی بنده را در هیچ حادثه یا یقین بخدا وند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانی است

از ستمش نرنجی نه بسجاده ثابت تو علیم است و بند و بد و نیک کار تو حکیم بتغییر بندی نداند و تقدیر مصلحتی
شواند سبحان الله وجودی جامع جمیع صفات کمال پروردگار است حکیم و دانا و ودود و توانا فاصبر لحکم ربک
فانک باعیننا تو در منظر کردگاری چنین نباشد روا گر نشینی غمین

در تحقیق حقیقت صبر

مما شهد علی بالی وارجو من الله ان تؤل الیه احوالی ان الصبر وهو لغیاهب[۱] الشداید مصباح
و لابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء و ترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر دعة القلب فی
تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا نزولا کان ام ترحالا غمگین از غم مباش و شاد از شادی
یکسان باد ست خرابی و آبادی آنرا که بمهر خواجه دل دربند است فرقی نکند بندگی از آزادی
قال عز وجل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیؤس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء
مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة
و اجر کبیر

نکته فی نکته

یکی میگفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتم هرچه نماند دل بردن نتواند چرا که هرچه نپاید پیداست
که از خود وجودی ندارد و هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد
در دیگری اثر نتواند پس هرچه نپاید دل بردن نشاید آنچه دل میبرد جز یکی نیست و در پایندگی دو یکی نه

از گفتار بیهوده — **در فواید خاموشی** — اندیشه کن و حذر

بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلی را هوائی و با هر سری سودائی است صحت قوم
عند قوم مثالب[۲] هر کس معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنر داند و هرچه نداند و نتواند
دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب بتبدل شنوندگان تبدل و مختلف گردد پس هرچه را هنر دا

[۱] غیاهب بالفتح تاریکی و شب غیاهب جمع

[۲] مثالب جمع مثلبه است بمعنی عیبها

اگر دیگران هم هنر دانند و نکوئی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده هنر نهفتن

از آن به که عیب — ## در صدق و راستی — خود گفتن

کار ها جز براستی است نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده

میان بزرگان سر افکنده وگر خود تهی مغزی در راست گوئی چو نی بر سران سر بلندی بجوی

در توسیط فیما بین رافت و سطوت

نهال گلشن سلطنت از خاک کرمت روید و بآب سحاب مرحمت حضرت و نضرت جوید

و از نسیم معتدل معدلت گلهای خلود و دوام آرایش گیرد و از آتش سوزان سطوت از خس

و خار بیگانه پیرایش پذیرد بقای مزاج سلطنت از تفاعل کیفیات کرمت و معدلت و قهر و رحمت

و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از سر جسارت دست

یابند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت بر تابند

تیغ شیر از راست گاهی بلطف کوش و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات که که چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن

بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان بر

دشمنان حضرت ظل الله را تشبها با خلاقه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب

و ستم سابقت جوید و غبار خوف و اجل که از صرصر عصیان

و زلل بر خاطر زیر دستان نشسته بآب عفو فرو شوید

هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیایند و هم

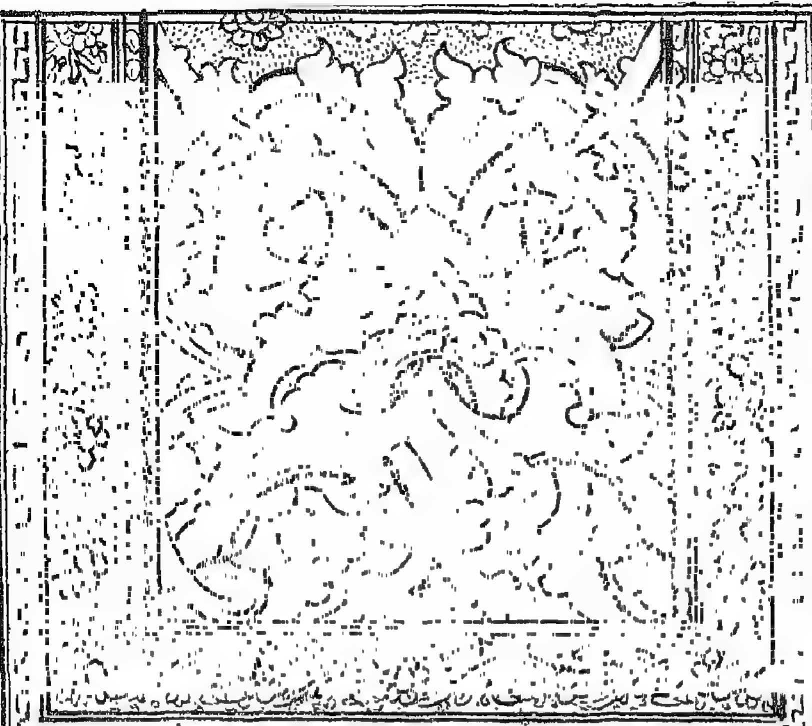
با میدرحمتش دشمنان بخدمت گرایند

والسلام علی من اتبع الهدی

لاغ
هزل و ظرافت

هو

درج دوم
از کتاب مستطاب
گنجینه میرزا عبدالوهاب
معتمد علیه الرحمه





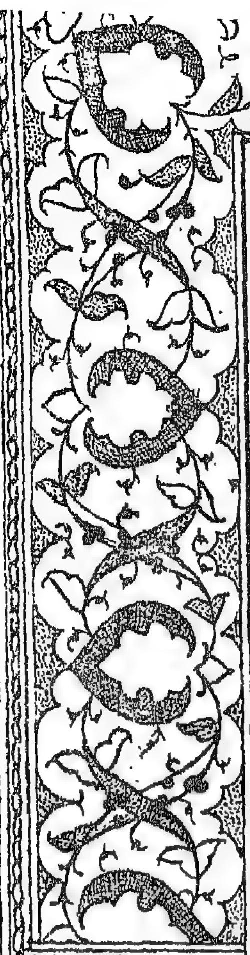


در مدایح اعلیحضرت شاهنشاهی روح العالمین فداه از خطب و دیباچهها و قبالجات و قصاید و قطعات و امثال آن

دیباچه

دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم بدیع المناظم احتبس الهواء و اخترس العماء و انحنا علیه و لبث ثم استوی و جلس ثم تنفس و بعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من السنة الاسماء و مخارج الصفات بکلمات تامات ترکب الکلمتین اولیهما بسیطه و اخریهما محیطه و صارتا مطلعا لقصاید الوجود و مقطعا لمواد قطعات الشهود ناظمی که بی مقیاس قیاس و مقیاس قیاس تخت شاهان کرات معانی را





امکانی تا مقطع صعود انسانی در بیت وحدت دمساز داشت و لآلی مضامین رنگین ابیات هیولانی را
در بحر بسیط بی‌رنگی بی‌ترکیب وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از امری ثنائی
مجردی واحد مصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع ترکیبات
مسدس جهات مجنسات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار تجنیسیه آفاق را به انتظام یافت
و حسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام
فرعیه موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی بتشبیبات سبع و تقطیعات حرفی
و تخاصات امتزاجی در خاقات انقلابی ملفوف گشت شهود ارواح مرکبه وجود فردی بسیط را
دلیل آمد و حدود بحور مرتبه و رود بحری محیط را سبیل بی‌تشبیه ماهیتش نشئه الهیتش نفید علی کل شیئی
شهید در دو ابتهره کل قریب و بعید فلک را جنبش به هستی خویش افتاد و زمین را راه پستی در پیش [illegible]

از طبایع طبایع خمسه مراد است که
طبایع بسیطه عناصر اربعه و طبیعه
فلکیه باشد و لف و نشر مرتبی
در عبارت مخفی نیست

[illegible]

تشبیب مستعمل است
[illegible]

ژرف از عقد دو صرف عقدها در دل صدف بست ولی از انصاف امواج رطب اللسان شد
و با همه شوریدگی دای ثنایش را عذب البیان کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر شرر زبانه
آمد محنتها جانده تمر مر السحاب و دشت با جمله سادگی از خار بیجر ... خار برهنه و خاک بر سر بلی
کل من غاب خاب سیل ذیل طلب از پی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابان است و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب سخون دل در نوع خویش کامل آمد لعل یتید
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و یصفر منشی بدایع صنایع چون از ملعقی
تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع نامیس تراکیب شهود بود طبع را جا بجا جلوه گر یافت از انشاد
صورت نبات بتجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت طغرای بجا
تقدیس وجود دستش را اوراق شکوفه از سر گرفته شسته تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خواند حصه و بر تابه اسرار
هوایش ره بر دیگر دل برآورده می گفت ببادا هر کرمم گاج دل آزاد از یاد دش و مهر بر سر ما جوش مهرش
دل از دست داده ز بیخودی پای در مصرع جو پا نهاده باشمشاد انشاد این مصراع میکرد هیچ باد دش
داده ام دل تا که با شمشاد زیادش از منطق بیزبانی اوراد سوسن و صحف نهانی الحکام سمن در کتب تاتن
چمن شور گل مستغرق سمع و صبا مستغرق شور لاله از ساقی لاله انجلق پیاله لبریز ژاله داشت و غنچه
از مداد صبغة الله بر الواح سبز املا تهلیل را خطی نغز نگاشت نشد فروع و اصول از تتبع فصول
درین جنس قطعه صورتی چند دیدی معنی پیکری چند از روان عاطل مظهر مضمرات غیب و لی از ظهور
و شهود خود غافل مجتنیات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرور را پای طلب در گل و
شمشاد را طبع برعونت پایل خط بنفشه لایقرا و اوراق گل لایکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده
زبان خاموش دیده نرگس نابینا و دل صنوبر گافته تهم هوا و در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات
نبات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار جزئیات و خفا کلیات با معانی مدغم آورد

فسان
لی که بدان کارد و شمشیر
تیز کنند

تهلیل
کلمه توحید
نمودن ...

... صبغة الله ... حسن
... عادت
...

مجتنبات
میوه‌ها
... رعونت
... دست زدن

وبسیط این مرکب را نادی سکنات نباتی وجمادی ومبادی حرکات واصوات ارادی
ساخت از نشید قطعات طیور طنین ونقیض ذباب وعقاب وسجع ونعیق قمری وغراب وهدیل
حمام وصداح دیک شهدت بان لا اله الا هو لا شریک له واز تصویت وحوش وانعام وسباع وهوام
زئیر وناک وصهیل خنک ونئیر شیر وزفیر حمیر فحیح مار ودبیب مور دلت علی انه مارا صد الامور مطلق
انواع را درین سلسله مقید بخواص حواس دید واز تتمیم اساس احساس این خواص را نیز ناقص یافت
آغاز انشاد مطلعی نمود که تخلص تشبیهات را شاید وملخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی
از حرکات نفسانی بشرفات انسانی شتافت ودرین مرتبه حافظ سوابق آثار ومرآت لواحق
اطوار گشت نسبتی نیکو انداز که با دل سنگ عارض گلرنگ است وبا چشم نرگس وقامت سرو
نگاه غزال وخرام تذرو وبا طلعت مهر کین فلک دارند وبا خلقت بشر خوی ملک پس از تصنیف
این فصل وتصحیف آن تجنیسات جناس وتطریفات حواس واستخدام ملکات واستدراک
التفات وتذییل اشارات وتخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل ومراعات نظیر پدید آمد و
قولی موجب تسلیم وتحییر مراجعه فصل بوصل وتردید عکس با اصل مناسب افتاد ولی از نشر شهوات خطوات
نفس در نزاهت این ترتیب بهوات هزل ولعب ملفوف گشت تتمیم مماثله وتکمیل مقابله وانسجام
رجوع وتلمیح ائتلاف وتشریع این جمع بتفریق جزوی والحاق کلی محصور ونفی شی وایجاب آن
موقوف ماند وپچخند بر ارواح بالملاء الاعلی آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد
وراهبان در دیر طائفان در وقوف سالکان در سیر عاشقان با یار وزاهدان با غیر صبح خویشتن ا
وبا نوا وهم نیام وو جدوا فقانوا وذاک منام فهم حیوا وماتوا کالنیام منایاهم منام فی المنام
پس در آمیزش نور تجرد وظلمت ماده که قرآن فجر وفرقان صبح از الواح آن آیتی است خروس اسما
سروش هوش بتجرد دش طلع الصبح واضحت الانوار یکی از خفتگان شد بیدار وآواز برکشید

و فرخ فرخ نفس که از بیضه بیاض طایر ریاض هر نکی در آشیان طبع بخصاصت هر بوقلمون سر بر کرده
و بتربیت تربیت تراکیب قدر و نشو و نمای نطق مناکب ابداع آورده بود بصفیر سفیر جذبات
رب قوادم علم و عشق و شوق و طلب باز و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز گرفت عقول راضیه و ارواح مرضیه در روضات قدس و
مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه با طبایع و ابدان مسجونین فیها
غافلین شمول فیض ربوبیت عموم مربوبین را مستلزم ابنا محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات
بالی و مکالمات حیالی الحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب و یرسل رسولا
موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت وضع الکتاب وجیء بالنبیین و ختموا به نبی امی مدنی
اصبح نوره للممکنات مطلعا و اسمی ظهوره للانبیاء مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته و له کتاب فصلت آیاته
علیه و آله صلوات الله و تحیاته و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قاید اطیاب هدی اعلی اسبقهم
و اشفقهم اشجعهم و اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم اقربهم و انسبهم اتقاهم و ازکاهم
اولیهم فمولیهم اعلی العلی هما روی لنذی کرما اسنی السنا سنا تا العیان علما به جهلو و جدا به
فقدوا خبر باماز عموا اللقاء بیان و له علیه سلام الله ما طلعت طالعة و لمعت لامعة خطب فایقه و ابیات
رایقه و بالجمله ساکنین سواد بیضای معانی را با نازلین بیضه سودای جسمانی سودای همزبانی جز بترجمانی
سخن و ترزبانی قلم صورت نه بندد عربیه فی القلب مثبتة و فاین و کنوز و ودایع مخزونه و رموز ابوابها
الافواه ثم مفاتح من الس نطقت ولست تفوز در نیت علی الصحاح و اما کشف و سرویة و جر وز
قلمی اقیم لنظمها لکنه تسمطی و کفی قاصر محجور زبان در وادی شوق حاوی مطایاست و در باد
وصل کلیه عطایا را هب عقل را در تعیین اوقات تا قوس دیر است و سالک شرع را جرس وار
منور طریق سیر مجمره قهر را از بان زبانه و جمره مهر را از بیان ترانه اگر باعث جسم و جان او

مناکب پر است در دو جناح ماه تراز چهار پر دیگر آنها را قوادم گویند

زمین و آسمان است بیان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم پیغمبران است
سخن حجت و برهان او و اگر سایهٔ یزدان ملک ملکستان است این همایون نسخهٔ دیوان او و روشن بود
این سخن شکی نیست خورشید جهان بنجز لکی نیست و اگر بر کوته نظری آشکارا می خاوری در چهار بالش
رابعة النهار پوشیده ماند دیده وران دانند که آفتابی بی سحاب است و آسمانی بی شتاب سپهر
حلمی محیط علم شمال عزمی اثیر رزم سرایتی مهر آیت سپهدارانی سپهر توان قهرمانی مهربان جواد خلقتی
که جواد جود وش بر اجداد امجاد و اولاد همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش از سرود و درود
مراد جویان پیوسته جشنی بر کنار و دایهٔ زمان تربیت طفل عهدش مهد امان گسترده و تیغ نیشش شیر
عدل را باشهد فضل قرین آورده جلاجل مهر و ماه از پی آسایش هوش اوست و قصهٔ نوشیروان افسانهٔ
گوش او و با طلعت منیرش منطق الهام نظیرش چون در چشمهٔ آفتاب آب حیات است و در آیینهٔ
ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان از در هوای پایهٔ تختش دست بر باد است و حکایت
جام با رؤیت دبیتش نقشی بر آب جم را اگر جا بر سر شیده است در بنایهٔ اوست و فریدون را

اگر فری دوان پایهٔ او   فرو مانده ام خیره در کار او   چگویم که باشد سزاوار او   اگر ابر گویم گهربار او
اگر چرخ گویم درنگ آرد او   اگر بحر پیدا نشد ساحلش   اگر کوه سنگین نیاید دلش   اگر مهر زیبا
آمد بچهر   اگر ماه از وی ضیا دید مهر   اگر شاه بر دی سزاوار نیست   وزین برترم جای گفتار نیست

اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع
ملکوت را گوش برآواز این سرود است و منطق قدسیان آمادهٔ تحیت و درود کیشش جود بخش مطراز
حرمان نامول رد ولیت و مسئول انام قابلان مقبول فهما انا اجیز و اقول هو الملک المؤید المجدد دوا
المؤید المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان فتحعلی شاه القاجار که تا فلک

رابعة النهار یعنی نصف النهار در فوق ارض

شمال اسم بادی گویند که از جهت قطب شمالی وزد

جلاجل جمع جلجله است بمعنی زنگ و بمعنی چستی و چالاکی نیز آمده است چنانکه گویند غلام جلاجل و جلجل یعنی بسیار چست و چالاک

که باغبانان فکرت همایونش از فضای خیال گلزار صفحه بار برداشته و تا باز هوای پرواز نگیرند از رشته‌های

گوهرین بپای هر یک **عنوان ابیات متفرقهٔ غزلیات** بندی کند استوار

طرایف منظومه و لطایف مرقومهٔ این صفحات نافه نافه ابیاتی است که غزال فکرت خسروی

بجستجوی آبشخور عذب الوردی در مصاریع مرغزار غزل جسته جسته ریخته و یا فرایدیست که در تلا

لاح معانی و صباح الفاظ از قلاید نحور نظم گسیخته فی الجمله هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است

و هرچیستی مخجلت **عنوان رباعیات** ده مجلس عید

ارباع این چمن بدیع که چون ربیع ریاض جمع همیشه بربیع است روشن از مربوعات شمع طبعی است

که در رباع براعت هر ربع نشین **عنوان مرثیه** چار بالش براعت و بلاغت است

بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بدان ماند که مرآت اسکندری نمودار رشحات حیات

در ظلمات آید یا بر رخسار سیمبران تاثم زده **عنوان مقطعات** در خم گیسوان پریشان قطرات عبرات

این بو العجب نقش گلستان ذکی و نوی طیره بخش خامهٔ سحر نگار ماوی مقطعات درستی ابسلاک است

مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصهٔ جنان جهان زیب شاهی عذار حورا است

و در صوامع اذکار و مجامع سماع مثنیات شفاه و استماع ثانی مثانی سبع و مثالث سرود

خاتمهٔ دیوان همایون

اختتام این نامهٔ همایون که بنام خداوند آغاز و انجام افتتاح یافته خبر با بیان بیهمانی از شکر

نعم بی پایانش شایسته نیست فحمدالله ثم حمدالله که مانند کار آن در سایهٔ عاطفت شاهنشاهی شرف

استظلال داد که چو در صورت و معنی پادشاه است در بساط افلاک فروه از قدرش بیخبر نیست

و در بسیط خاک ذره از جودش بی اثر از نیران عدلش هر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر ناکسی

بهری دیده رایش با پرتو آفتاب سپهر یوم و برتابان است و نغرمش با دصبا همبر بام و در شتابان گیتی

که صف

آبشخور: سرچشمه را گویند
عذب الوردی: یعنی صاحب آب شیرین و گوارا
صباح: خوب و جمیل
ربیع: بالفتح بهار
ریاض: …
سبع: کنایه از افلاک هفتگانه است
طیره: خفت و سبکی
جنان: بالفتح قلب را گویند
غدایر: گیسوها جمع غدیره
سبع المثانی: قرآن و فاتحه
مثلث: تار سیم از چهار تار است

نفحه

که وصفش ندانند یا مدحش نخوانند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چو تانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت
بی قصور است در کلک معنی و دل نیز قصوری بی قصور خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راهی نیست

وهمرهان آن کارگاه هم از این کار آگاه
جهان بانرا جهانی دیگر است این
زمین و آسمانی دیگر است این
بهارستش را زیان از دی نباشد
شرابش را خمار از پی نباشد
بگنج وی فنا راه نیست دستی
که هرچ افزون دهد افزونترستی
در آن گیتی که ملکی پایدار است
شهنشه باج گیر و تاجدار است
بسر تاجش ولی از گوهر خویش
ستاند باج لیک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد
که با وی خاطری آگاه باشد
از آن دریا که غواصش ضمیر است
در آن ایوان که از فکرش سریر است
چو خواهد طبع شه گوهر برارد
چو خواهد رای خسرو پا گذارد
پی ضبط گهر گنجور گردد
بپای دست او دستور گردد
نه هرکس در خور این کار باشد
نه هر سر لایق اسرار باشد

و از این وجه ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام از لیتی خاص و خلوتی باختصاص باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت همایون را کناری نیست از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هر کرا گوش بر آواز هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این نغمه از کدامین نی خیزد و این نشاه از کدامین جرعه این قطره را بحری ثروت و این ذره را ابر شرف و هی هذه برهانی است شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریره لا شرف جل و امجد و الفاظ بالفاظ املاء میشود گاهی خاطر اشرف را حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که سخت ندانم ملتفت گشته‌ام همی بینم بذاتی حق تقرب جسته‌ام که در وی جز هستی هیچ نه بینم و در امکانی و دون مکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص نتوانم داد هم او را از حالات خود خبر یابم و بر هرچه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا

ترجمه
مصرع ابرا گویند

که از او درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودیست واجب و عالم و فا در بیرون از حد و مکان و

زمان است و صانع و پروردگار جهان و جهانیان است

در بیان اشتمال بدن بر نفس

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که تخت بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون تن
نور هست و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز مستور او در باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی
از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس بدن را تابع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش
تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بند است و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم شوق سنگ
و نام هر شخص معنی نک باطن را قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد
و مقصود دور نماند

نکته لطیفه

پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن
بر اعیان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجهه صورت نه بندد و مواجهه نفوس مر نفس اقدس را
عبارت از خلوص ارادت است و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت
این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدری بی کلف

سقف سپهر روشن

معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود
از عید بانصراف اعم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید و قربانی که عبارت
از نیست کردن عارف است خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا از فنا عبارت است از
و مراد از عنکبوت خودبینان ظاهر پرست و از مگس نفسی که در او تار حواس و قوی گرفتار هوس و هوا است
و حاصل معنی بیت آنکه عارفان که در دمی دو عید کنند از ظهور جمال و جلال مطلق نیستند هر دم از شهود
سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی ز بیخودی خود و این نیستی عین هستی است
و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را

او تار جمع وتر
معنی تار

بدین لعوا

بدین مقام راضی و فارغ دارد و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا آغاز بی انجام و انجام
بی آغاز بر اوست که آغاز و انجام این نامهٔ همایون بر حسب ایجاد و تکوینش با ایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه
روحی و روح من بروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مذیل افتاد

دیباچه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا

نخست چون بنگری جهان هستی پر از چون و چند همی بست و گشاد بینی ستم و داد ناز و نیاز و
نشیب و فراز شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش بنگری و کاستن نشستن بینی و خاستن یکیرا
پوست هستی وان دگر مغز یکیرا زشت پستی وان دگر نغز بستگیها و رستگیها درستیها و شکستگیها
گرگان بنگری دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمره یکی رهبر یکی را دوان یکی را تا خویها یک با دگر ستیزه جو
و رویها نه بر یکسو بس شگفت بیفشد که این گونه گونه آفرینش را بنهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه یابی تا دل
جدائی بنگری و جهان را یکتائی بنگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین پایه توان دانست که
سرمایهٔ این پراکندگی جز مایه و افزایش زندگی و دانش نیست و برانگیزگاه این بهم در شدگان جز یکتا
گوهران آخشیجان نباشد و این چهار گونه گوهر را اگرچه با سرشتی جداگانه یابی نهاد و بنیادی بیگانه باشد
نه هستی که هر یک نزد یک دیگری در رنگ نماید بجوی آن باز آید و اگر هر چهار را با یکدیگر آمیزش پذیرد خوئی
یگانه گیرد و اگر راه بینش بژرفی پوئی درین شگرف پراکنده خوبان ستیزه جو یکی پایه پیش بجوئی و
این پایه را که گسترده سایه یکتای پاکست در خور هر پایه خوئی یابی گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی
خشک و گاهی تر گهی خاک و گهی آب و گهی باد و گهی آذر گهی سنگست در کهسار و گه سرو است در بستان
گهی جانست در تنها و گه هوش است در جانور انجام پستی و آغاز هستی ویرا گنج و خانه رنج نشیب
در از جدائی فروتر پرده ساز خدائیست و چون نکو بینی این پایه را از هستی جز شایستگی و سزائی هیچ
نیست و هستی که در او هیچ هستی با یکی پیش نیست هرچه بدیده در آید و باندیشه بر نماید بی پایه و پایان شود بود

آخشیج عنصر را گویند

شگرف زیبا

وهرچه را پایه و پایانی است بی نیستی نباشد دیدها و اندیشها پایها و بستها نمود ار چیزهاست
وگرنه گوهرها و بستها بدید کس پدید نیاید و باندیشها نماید پس از نخستین نگارکه در کارگاه شایستگی
آغاز کار خودنمائی است تا گوهر نخستین که پایان نمایش و پیدائی است هرچه هست پستی
نه اوست زیرا که در و نیستی نیست و نیست که او همه نباشد زیرا که هم در او نیستی نیست نکو بنگر
جزوی در میان نیست بجز یک هست پیدا و نهان نیست هو الاول و الآخر و الباطن و الظاهر

تمثیل تجلیات صفات

خداوند یرا بنده ایم و پروردگاری را پرستنده که بی سزا بخشد و سزائی هم او بخشد نیستی را بیوند
هستی داد و بنیاد جهان بر نیستی نهاد نیستی آب است و هستی آفتاب پیکر خورشید پیدا بین در آب
گرچه این خورشید اجمالی است که توانائی و که دانائی است درشهان پیدا توانائی او
مؤبدان مرآت دانائی او گیتی خدایان دادگستر آئینه شاهی و بند و روشندلان دانشور
نمودار آگاهی و هم او را منت که درین خجسته عهد غایت آگاهی را با آیت پادشاهی در یکی مظهر
همایون بهم پیوسته اند فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان نکو خورشید اپنهان چو
سایه نور افزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

ستایش اقبال

زهی آفریدگار ماه و مهور مقدر اعوام و دهور مکرر ایام و شهور مقرر احکام و امور پدید آرنده
ربیع و خریف نگارنده بدیع و طریف برازنده رفیع و شریف نوازنده صریع و ضعیف طلعت افروز
باغ از بهار شگفته اند و زاغ از هزار حله طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاح ریاحین زنگ آمیز
عارض گل عطر انگیز طره سنبل قامت افراز شمشاد و سرو نغمه پرداز قمری و تذرو صانعی که گوهر گل
از جوهر گل آورده و از صورت جسم معنی دل یکی را مخزون حدایق داشت و یکی را مخزن حقایق افتاد

صریع
افشاده
شنفته بالضم
زشتی

قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن و نوک شوک و ستاک تاک و جبلت جبل و حجر حجر و تراب ترا
و اصلاب غاب و سلاله ازواج و نزاله امشاج تافت و از رشحات سحاب مشیتش مجاط محیط و بساط
بسیط و حدب تلال و کثب رمال و شامخات جبال و دارسات اطلال و اعماق غبرا و وهاد قتما
و طلایع نضرا و رباع خضرا و عاقرات نسا و ناشئات حبلی هر یک نصیبی در خور خویش یافت
ساحت شوره زار و منبت خار و اغصان اشجار و افنان ازهار و اصداف بحار و معادن کهسار و
بطون اشرار و ارحام اخیار و اختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی بو خواست و یکی رنگ یکی نام جست
و یکی ننگ یکی صلح آموخت و یکی جنگ یکی شهد اندوخت و یکی شرنگ یکی شتاب آورد
و یکی درنگ قطرات غوادی بادیش در بحر گوهر ناب شد و در کوه لعل خوشاب بر انجام صورت
ژاله گرفت و در ارحام خلقت سلاله زهر بر سر خار آغاز شکفتن کرد و شرر در دل خاره ساز جهش
فاخته دل باخته و سرو قامت افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن زبان دراز گلزار دستار انشا
خار و امن گیر اخیار و درخور تاج آمد و لعل ملکی را خراج زر قابل رواج گشت و خزف لایق اخراج
لطف راعنه و اجنه فراعنه و نبات اطیاب و بنین انجاب هر یک از طرق قابلیت و استعداد در رو
بساحت شهود نهادند نمرود و خلیل یکی قضیب اشجار را وقود نار ساخت و یکی موقدات اخشاب را
گلشن بنجار ساخت از کف موسی آیت بیضا جلوه کرد سامری در نکایت لامساس سمر شد ترح را فرح
در خدا و ستم را کرم از قفا تموز را دراز اشتا و خزان ابهار رجا لنفر ازلی هر ناقصی کاملی در بر
هر غافلی عاقلی هر گمرهی را رهبری هر کهتری را مهتری هر خسروی را کشوری هر قوم را پیغمبری آفتاب
نبوت بی زوال که از میزان امتحان و اهمال بغایت انقلاب رسیده گاه بطلعت یوسفی در
دلو مقام و گاه بکبوت یونسی در حوت آرام داشت در خلقت احمدی و نور محمدی صلی الله علیه و آله
شرف اعتدال گرفت هستی از نور رخش پیرایه یافت ز افتابش بر دو عالم سایه تافت باز از

نزاله
بالضم آب منی مرد

قتماء
زمین سیاه

فنن
شاخ افنان جمع فنن

جمع الجمع

رسالتش بی زبان وگلزار نبوتش بی خزان ولی که چند از نطق و لاف زاغی پر آفت هزار دستان باغ
خلافت از نغمه سرائی زبان ببست و با هزار دستان غرابی پر فسون قوم را دلیل و رهنمون و
بومی بی نوا بر نشیمن هما صحن سرا و سرود خوان بر نشست احرار در دست اشرار گل ها بست خار گلچین راه
باغبان بست و دزد در پاسبان الذوک هی و الزاغ نشد بخ وصاح العندلیب الیس الموعد بقریب
مدت مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان در گذشت کشت زار هدایت را از سپهر ولایت سحابی
پدید آمد و جویبار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که موقد مصباح هدایت بود
پیوند اغصان و پرتو انوار شجر بعد شجر و قبسا بعد قبس سرو بوستان امامت و شمع شبستان آیات
چراغ دوده نبی و ولی یکاد زیتها یضیئی حجة الله القائم پیوست صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین و از آن پس
آفتاب خلافت لاریب در پس غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زنا و قدرت اصحاب عناد واری
صبا اغدر و رهزن و صرصر خلاف گرد انگیز و بور اعتساف وزان و گلبن انصاف را خزان و از تصاریف
دور خلفا و چون خلفا بعد سلف در حلبه فراخ لاف توسن خلاف تاختند سیف حیف آخته آمد و علم ظلم افراشته
و یکچند عارض شعایر شرع در عدای غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثار کتاب کین آیات صفایح ظلم
و مراسیل مکاتیب مکتوب شد گلشن گیتی افسرده گلبن امن پژمرده سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی بی بر
بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ بی نوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجاء و اکناف آفاق از ظلمت اختلاف
و اختلاف رسته و در مطلع آفتاب خلافت بی خلاف با نوار اعتصاب و انصاف پیوست و انوار سعادت
و اقتدار مقتبس از مشکوة قدرت و جشید سایه آله شاهنشاه عادل باذل آمد الم تر الی ربک کیف
مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفحات عنایتش گلهای امنی مشحون شد و از جنبش صرصر سطوتش
ساحت زمن از خار و خس مفاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو یگانه بهشتی است
جاودانه تسنیم معدلت روان است و نسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت دربار است

وگلبن مناظم عالم گلهای شرایع و حکم در باغ اعراب بلابل و بهوم غریب طرید و بلابل آمال از نغم نعم بهرید

عجز از ستایش خدا و درود رسول و وجوب ثنای شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه و سلطانه

نه واجب را با دیوان امکان شماریست و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف کس
تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفاتست و صفاتش یکی با ذات هرچه بوهم
اندر آید مخلوقست و هر آنچه اندیشه بروی سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم
اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش تصوری از ما عدا امتیاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوئیم بما مردود است
و اگر ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود نه ستایش بی شناسائی روا نیست اگر خاموش نشینیم سزا نیست
همان به که در طریق درود ذاتی پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید امکان نرسته
مظهر تقابلات اسماء جمالی و جلالی و مبدأ اطوار و شئونات افعالی است و این خود حقیقت کامله
جامعه صورت و معنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است و او را در عوالم امکان سلطنتی دایم و در
عالم شهادت تجلی غایب است اگرچه قائم و در غیبت محتجب نیز تفصّی از ستایش موهوم خویش
جز شهود موجودی مشهود که علی حسب المقدور مظهر حقیقت جامعه تواند بود غیر میسور و الحمد لله که امروز نگین را
خاتم سلطنت در انگشت است و محبت خلافت در مشت که ولایت باطن را مجتمع با امارت ظاهر آورده
و از کنه جوهر عبودیت سلطنتی با هنر چون چنان باشد که ستایش حق جل و علا ذات و صفات بیرون
از حوصله امکان از پی این کار دستی نتوان داشت مگر بر دامن افعال و بر سر این راه پائی نشاید گذاشت
مگر برای آثار سپاس حق و ستایش حقیقی او توان گفت که از صورت نخستین یا عقل اولین هرچه در حیز
امکان از قوه بفعلیت پیوسته یکی است با دیگری نشانی باشد و فیه انطوی العالم الاکبر پس عنان بارگی ثنا بیکباره
در بارگاه شهریاری مصروف که اجزای عالم اکبر بوجهی الطف و بنحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی
و ملفوف بل منتشر و مکشوف فضلش ماده عقول است و خشمش مجرد از اعراض شهوت عدلش برزخ مابین

بار شتر

تفصّی: از شکنج و دشواری بیرون آمدن

میسور: آسان

بارگی: اسب را گویند

رافت وسطوت است ارکان عالم را از غرمی صبا آسا سایه وخرمی خاک صفت ثابت وجودی

آب مثال ساری وقهری آتش نشان واری مظهری چارکانه دارد وبامتزاج این خجسته بساط

از دولتی ساکن وشوکتی نامی وحکمی روان موالید سه کانه را نشانه سپهر از قدر ومهر از رای وابر از ذات

بحر از دل شرف قطب وخرد پرتو عطا باران وکف ساحل سبحان الله زهی حیرت از ستایش

خداوند جلیل عارم شناختم عاجز داشت واز ثنای ظل ظلیلش شناسایم عاجز گشت سحری یراعی

والعیون بمرصد منی وتری چن کتم وریعه اگرچه خامه نگارنده نامه را از سر خامی در کشف استتار دستی

تمام است انم من النسیم علی الریاض از مسرح نامه دهشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت

عذاره واسمت فیها فرجع وهو یضحک فی مداری قائلا یا من قصدت بدیجه قف واحذر کل سحذر

لم یرم فیه وکم وکم عقل السجی ظل الفکر ما زال ان خطر الموارد فی شر العها الخطر ستان بینک والمینی

یا انت وبیحک کم تعر این الظلام من الضیا این العشا من السحر هذا مقامک فدراک خذ دبا یک

ثم ور شمس الضحی وبهانها مح البها وما بهر بلی حقیقت نگر از همین مقدار اشارت کفایتی تمام است

ودیگر از این زیاده مایه تحیر او هام همان بهتر که از آیات ذات همایونش بدانچه مشهود خاص وعام است

اکتفا رود تا سرور خاطر یاران حاضر را تذکاری باشد ومحرومان غایب را اگرچه مایه هزار گونه حسرت

خواهد بود فلتخرس الالسن ولتنصت لاسماع یا معشر الارواح امتزجوا ویا مجمع القلوب ابتهجوا یا بهجتی فارجعی

یا مهجتی عودی انی اتیت بمقصودی وموعودی تعالی الله زهی شاه جوانبخت طراز افسر وآرایش

تخت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او تصاعد العلی بنجومه وتهاوت الفتن بر جومه

خلق بین المجد والنجدة ولد بین الطعن والضرب کان مهده من العلی ورضاعه من الدمی اخذ القیام من

الرایات والمشی بین الاغارات ما وضعه عود المهد الا والا عواد ثنایه موضوعه وما عض باسنانه الا

والاسنه امامه بالطعان مرفوعه ما فتح فاه بثغر الا والثغور له مفتوحه وما رکب الا الراجیح الا والاترابه ارجوحه فرزون

وارتیه
ای سترة وخفیه

تمّ
تخیے بینی نمودن

مسرح
جای چرا

تجی
بالکسر عقل

انصات
ساکن شدن بجهة استماع

تهاوت
ماخوذ از هوه است بمعنی نشیب

دهی
بالفتح زیرکی شدن

ارجوحه
ریسمانی را گویند که بدان نشسته بازی کنند

زاندیشه بیرون از گمانست چگویم کاینچنین یا آنچنانست منور طینتی پایه اش از سایه خدا مظهر خلقی
شخص مکارم را مرآت پیکر نما همایون سری برسر سروری افسر فرخنده رخی رخساره فرخی را فرگشاده
جبینی قضا کرهی از عقد چینش گشیده حاجبی قدر تیری از کمینش حشمی سواد مردمک بینشش گوشی پرده شنو
راز آفرینش میانی و صدری از پی عقد و حل کار جهان بسته و باز زبانی ولبی در بسط و قبض
بیان کلید قفل مخزن راز بازویش بنیروی دل قوی بری و برزی درخور یال خسروی سرو آسا
قامتی ولی ز بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی ز آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال
جلالی صیقل گر آینه جمال خجسته دستی زبردستی از یمن و یسارش عطفی بر آستین مبارک پای سرافراز
بر سر ریگذارش نقشی بر زمین نقشبندان قدم در کارگاه حادثات امتحان از هر زمان بر نقش دگر
داشته گاه تمثالی ز جم گاه از فریدون ساخته گاه نقشی از ملکشه که زنجر داشته نیکوتر
بد آموخته اند آنگاه نقش روی و کار بسته از بیه کاری قلم بر داشته وهو السلطان الاعظم الاکرم الافخم
مالک ازمة القلوب مالک رقاب الامم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان آن سپهر مکرمت آن آسمان همت
بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شهنشاهی
صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جاهش الفت جسم است
جان رایتش با شیر گردون خفته در یک بارگاه نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان لوحش الله
رحمتی سابق و غضبی فایق سطوتی چندان که زیردستان و نزدیکان از مشغولی تدبیر خدمت باز نداردو
تارکا اقیال الارض فی ارجاءها واجفة القلوب متجافیة الجنوب مقسومة الضمایر منقصة المرایر راقی جنان
که سرکشان و دور کردانرا بسته بندگی حضرت باز آرد آخذا ابناء الدهر فی آناءه علی وسادة الامن
فی رغد العیش و نجح الامل و منح العمل آمنة المآرب منفیة الخواطر مکفیة الزواجر از تحیرین سیاست و عنایت

برز بضم اول قامت وشکوه را گویند

ارجاء جمع رجا بفتح قاف یعنی بادیه
واجف لرزنده
تجافی یکسو شدن
مستحکم گردیدن
جمع
رغد فراخی و وسعت عیش

درافزون خاطر بضم نون فرونی
منحج بمعنی
امن وامنه ایمنی

سیف را آبی در نهاد و قلم را زلالی یاد داد بود و هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و ما یستوی
البحران یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اذا مرج البحرین یلتقیان و اینک دست همایونش بینهما برزخ
لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت و خامه اعتساف با انصاف آمد خامه از کینه دیرینه دل تهی کرده
در پیش تیغ قطع مشاجرت را گردن نهاد و تیغ بر خلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورده
سر تسلیم بزیر افکند مفاخرت آیین بنانه هر یک را از نسبت کف و بنانش بی صنعت مغایرت را
آمد خامه بتمجید تیغ و تحمید دولت بی دریغ را در اعواد انامل همایونش از پی رفع ابهام بر ابهام جای
گزیده و از نشیده نشاط انشا کرده فقد اشرق السیف محروسا من الفلل و اصبح الرای محفوظا من الزلل
سار العزایم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی تلل فاض النجایا بلا منّ و لا عبس نال
العطایا بلا وعد و لا مطل ظلت علی روضة الاقبال غادیة والدهر یغدو بظل غیر منتقل و باکرت
دوحة الامال اللاقحة حملن منها بکر الجد و الحول نشر و بسط و افساح و توسعة الا الضیقة بین النجح والامل
والسیف قاعدا علی قائمة منبسطا فی قبضة امضای مجاری قلم را تشبها به باید دوما بر صفحات
معارک و سطور صفوف از قطعات بدان کلمات گونا گون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل
صفیر آیات صریر گشت و صفایح بیض از سود صحایف فرمان پذیر از پی نصرت خانه سیوف
قاضبات مرهفات باترات ینضی من لحاظ فاترات خاطفات للابصار کاسفات للنهار
قواطع کادت ان تحل حدودها بین الشباب و شموله و الهرم و خموله و العاشق و هواه و المهوی و
جفاه و سهام صائبات و نصول رعیبات و رماح شوارع و ناچخهای لوامع و تجافیف و مغافر
و ترس و زانات و دروع سابغات که از ومیض بیض و لمعان حمر و بیض اضحت احداق الایام
بها بارقة و امست اعطاف اللیالی بها شارقة و دیگر آلات جنگ از توپ و تفنگ نهنگ صور
اژدر اثر آب سیر آتش سیر سمک شکل سماک سوز کالرعود القواصف و البروق الخواطف مرعدات مبرقات

جمع سیف و قلم
برزخ
گذاشتن دو چیز با هم
مطل
درنگ کردن در وام دادن
دوحه
درخت بزرگ
لاقح
آبستن
باتر
شمشیر برنده
خاطف
رباینده
ترس
جمع ترس یعنی سپر
ومیض
درخشیدن برق
بیض
شمشیرها

یستطیر منها قلب الجنود ویجناح جهاهو لاً ورعباً ویجیش بها جاش الجیوش فزعاً وخوفاً اشتدّ ضرابا
من فواد مشوق صفر الجلود ومن الضرام کانها ضبت تلطب بالدرام جوانحه واسبان بادپا و توان
کوه آسا نیل المنی فوق سروجها وآجال العدی تحت سنابکها والعزیمة رایضها والاقبال قایدها
والنصر غرة وجوهها وعافیة العاقبة عقدة اذنابها با لشکری پیل پیکر نیل پکار شیر شکر دیو شکار تیغ گذر
تیغ گذار ماه سپر راه سپار رومی منظر ترکی مخبر تازی خنک بازی چابک هندی سلاح خطی رماح
غصون الشقا عند اللقا وحیات الصرایم حین الوغا درکاخ صماخشان صلیل البیض تقرع
بالذکور کمذاکره تسلیل حض ذی جعن مریض وطرف غضیض وعطف میض ورد فعریض وقبض
عدو قبیص القد ومتزج بالسرور کالاسد الی ربض والسیل الی حضیض والوجع الی محیص والقضا
الی تصنیض در سایه رایات جهانگشا روان شد واستظهار تیغ را در خدمت لحی ملتحل الجفن مکحل السهر
وصحی نشرح الصدر بوجه اغر آرای رزین وافکار متین وضمایر صافی واندیشهای درست وتصمیمات
کافی وعزیمتهای چست واقوال با افعال وعلوم با اعمال وخزاین مشحون وجواهر مکنون کارفرمایان
بزرگوار وزرای کاردان وهنرمندان دبیران بسیاردان که در تسلیل ترسلات تدبیر پای تقدیر را بزنجیر
وتحریری رقیق وترقیقی دقیق قباب مهام را از ربقات تعویق محرر سازند دیوان همایون را ملتزم
سیف با قلم بپایمردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بدست داده پیوند اتفاق بست
با اتفاق جهان میتوان گرفت وعلم وعلم هر یک بکمال سنجی خود پیوست این مالک جهان شد و
آن ملک جان گرفت خطیبان درگاه وخرگاه تهنیت اوقات را علی اقتضاء الحالات باختلاف
لغات از املاء منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان وان خطب ثلثه که موالید ارکان
بلاغت ورشاقت وفصاحت وبراعت ومثالث اوتار معنی وبیان وصناعت بروابط
دری وتازی وترکی وستایش خدا ونیایش خداوند از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود در این اوراق

گروهی که بجهت کارزار آمده باشند

درخشیدن برق

عضیض پاره

بیت افتاد	خطبه فارسیه	و بهی هذه
ستایش خداوند بخشنده را	فروزنده جان رخشنده را	پدید آور مهر و اردیبهشت
نگارنده چهر زیبا و زشت	جز او آفرین بر کسی کی نکوست	که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست	زبان سازدی از بر تاک اوست	چه مشکل چه آسان توانا است او
چه پیدا چه پنهان چو دانا است او	از او گر بلندی و گر پستی است	اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم	چو هستی جز او نیست ما کیستیم	بهر ذره مهر ضیا گستر اوست
بهر قطره دریای پهناور اوست	یکی نفخه از صنع او خواسته	جهان را چو باغی بر آراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری	خرد را در آن دعوی عبهری	زهر نقص آرد کمالی پدید
بهر زشتی بر جمالی پدید	پی هر خزان اندر آرد بهار	اذا عسعس اللیل کالنهار
چو از دستبرد خزان در چمن	نماند ز نسرین نشان و ز سمن	در آرد نسیم بهاران بباغ
نه از خار ماند اثر نی ز زاغ	سهی سرو را سرفرازی دهد	بقمری سر نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند	زهر گوشه گل راه بلبل زند	خروشش آورد سیل از آهنگ رود
صبا سبزه در سبزه گیرد فرود	گل از شاخ او رنگ آرد بزیر	زکیخسروی نغمه ساز و صریر
زکاخ عدم گل بشاخ آورد	پس آنکه زشاخش بکاخ آورد	بایوان خرامد گل از طرف شاخ
بستان خرامند خوبان کاخ	ز عکس گل و سنبل و روی و موی	در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی	گلی بلبلی دلبری بیدلی	دگر ره چو بینند بستان دل
نزاید بجز خار طغیان ز گل	ز سر چشمه گشت دنیا و دین	بجوشد کمال و بجوشد یقین
بجز افراز عون رحمانیش	بجود بر نهد نام یزدانیش	ندانسته نیک و بد کار خویش
فرو مانده در رنج و تیمار خویش	یکی پیکری سازد از سنگ و سیم	که این است پروردگار قدیم

عبهر
بستان افروز و نرگس

کیخسروی
نام لحنی از مصنفات باربد

فرو گیرد آفاق را ظلم و جور | بدان تا رهاند ز بیداد و دور | فرستد بهر قوم پیغمبری
نشاند بهر کشوری داوری | یکی بر خدا رهنمون و دلیل | یکی بندگان را پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید | وزو چون فزونتر کمالی ندید | براو وقف کرد آیت سروری
براو ختم آیین پیغمبری | ز کشور خدایان با عدل و داد | بدین پادشه خاتم ختم داد
که بختش همایون باد و بخشش فزون | خدایش پناه و نبی رهنمون | فرو مانده ام خیره در کار او
چگویم که باشد سزاوار او | اگر ابر گویم کهتر آید او | اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نیاید دلش | اگر مهر زیباتر آید بچهره
اگر ماه از وی ضیا دید مهر | اگر شاه بر وی سزاوار نیست | وزین برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار نجار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر مرحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بختیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین هدایت نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السماء بقدره و اذا قضی غلب القدر السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان فتحعلی شاه القاجار خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان که زر فشان گه سر فشان این از کف آن از خنجرش ملکش چو بحری و اندر آن از عدل کشتیها روان گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش عزمش چو مرغی تیز پر زانسوی امکانش گذر منقارش از نصرت نگر وز فتح بین بال و پرش تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود ز اقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش و اینک بسعادتی با مزید نوبت تجدید سال و وصول عید

نور بالفتح شکوفه

سعید و جلوس تخت همایون جدید است تهنیت عید گاه میمون را از طبقات فلک قدسیان
ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت اشراق بطبقات علی الترتیب هر یکی پیکی از ارکان
قدرتش تقریب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری
در پیش دارند و آخشیجان از بلوغ بکمال جمادی و نباتی و حیاتی در بر تخت و بخت و نام فرخش تدارک
انثار را ناظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را مشابه جشن همایونش خواسته
سرو بر سرافرازان سرو و صنوبر و پیشتازان اشجار زهر را از نثار خضر و منسوج نسیم و زر پشینه
اعیان کشور و قایدان لشکر آراسته سلسال جویبار با طبع جوادش جویای برابریست و ابر گوهر بار را
با دست رادش سر همسری انفاس نسیم را دم از منطق الطاف او ست و شمیم از نهار دعوی آثار
اعطاف او ملک بر درگهش خدمتگذاری فلک در پیشگاهش پیشکاری خرابی آسمان از کشور او
ثوابت ماندگان لشکر او زمین مشتی غبار از آستانش حجابی چند بر در آسمانش جهان یکسر گدا آسایش
از وی جهانداری گرفته آرایش از وی جهان چون جسم و حکم او روانست جدائی جسم از جان کی توانست

زذاتش جز خدا برتر که باشد — **خطبه ترکیه** — گرین شاهی خداوندی چه باشد

جهاندا جمله اشیادین چه پیدا و لیسا چه پنهان	یار اتغان باری صنعیدین یاری بین بخشی کی اولغان
قویاش انجم ار اسیدین سحر تونکون زمانیدین	سکیب لیک عمر غیدین چاغیرلاردین یاسادوران
ایس انواعی آرا عنبر بزرک اقسامیدین اقسر	بولاغلاردین دور دور کوثر حدایقدین دور دور رضوان
باری اخلاق آرا احسان باری اعضا آرا کورکان	باری یولار آرا کعبه یازیلغانلار آرا قرقان
محمد انبیا اسجره وصی نبی اولیا اسجره	شهنشه بارچه شاه اسجره ممالکدین ده دور ایران

اول اوغ شکری بجا الکالایق دور کیم مشتاک اقتضای سعه سیاره لارنک خسروی سپهر جاه
شعاع لارینک مواکبی و انوار ینک کتایبی مرلا خاورنک تخت گاهیدین اول وجوق کوک

تبسم
بالکه خوبی و نشان
جمال

تیک
جسته
چاق رت
بولاغلو چشمه‌ها
بزندان
نوشته شده

کو کوک آسمان

نم حملها نشان

اندرین مهیونکره
یعنی بهارزان

چمنغا شتابان دورورود احی سحرغه شرفنک داغیدین تابان اولورو حضرتینک امضا سینه
هر بهارغه سلطان گل الحمامینک اورنگیدین یاشیل چمنینک هواسی ایتار و هر گلوراندین جوکره
شاخینینک کاخی آیینک مقدمیدین نیکی هنرک تاپارود تینک تاپلدیغه خسرو خورشید فرداو
انجم حشر گلبن شاخ ظفر گلشن باغ کرم خلافت کنامی نینک هیبت لوضرغامی شرافت جامی
نینک سفوت لودامی عطا کوکی نینک باغارغان غمامی حمیده سمانینک پیشیکان یاغامی
بلند اختر فیروز معظم جهاندار خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاد الله تعالی سبحانه ملکه هر آتینک آغازیغه
رایت افرازیغه خلافتینک مستقریدین نصرت راغیغه و ظفر داغیغه اقبال موکبینینک خیولی
خلیع العذار قیلغان مظفر عسکرینینک صرف ایتماکده بحار آراسیغه پر از صدف قویدی گوهر حاملی
لشکرینینک بیشتر ماکده معدن ایچره دین توکاتی سیم و زر حاصلی اینداق که قوللرینینک باشلاریتی
و پیل لاریغی لولو گوهردین مرصع ایترازری دشمن لارینینک بویون لارین مجوهر قلیچیدین قلاده باغلان
ایردی قلق چی نینک چی کیسی دانکی تک کیم سیم و زر پیچیتی دین اندای و قویاش صورتی تابان
قیلوردی ایدی خصم لارینینک کوزی مشاکلیدین و یوزی شمایلیدین سیم و زر مخایلی نمایان ایروادی
مسالک تامینی و ممالک تزیینی مناظم تدبیری و مظالم تغییری عدل مراسمی قویماقی و بذل مکارمی
یایماقی لشکر چیکاکی و کشور الماقیدین صونکره قایتماق عزیمتی بیرلا دار الخلافه یاسادی و للمنة لله
کیم بو دوره همایون تختینی اوزره یاساندی شهزاده لار چوک کیم اشعه قویاش قاشیدا هر قیسی
بو دالیغا قانیشوب او همایون اوزوغی نینک تنکلکی و تربیتیدا توردان هریانی چراکی یاشلاری
یاشلارین قومی سالیب سال سال ایانغه تورمیشلار و توراتوری لی نظر وزیرلاری و بخششی بخشیلار
هر ساری یاسالی و دیشلار سماکانی تیلی ارض مسکون آیتی لار کیم جمشید قانی داغنی فریدون
تا شاه ایلا اسپاه کوی کان هم اوزکا جا تخت و بخت بیلکای هم بیلکیجا جاه و کاه کورکای

لا زال قاعداً علی بساط السلطنة حتی یظهر القائم قائم تنبک ظهوری زمانی جا بود و دولت قاهره

تنبک دوام او لسون — **خطبه عربیه** — بحق الخاتم والقائم الفاتحه

سبحان من یحمده الذاکر بلسانه والناسی سیئاً والسماء بسموه والارض بدنوه واللیل بتجلجله وانبلاج
تبلجه والبر بفجاجه والبحر بامواجه المقدار بالخیر والقضاء والنبات بالنماء والغذاء والحیوان بانفاسه
واحساسه والانسان بمدارکه وقیاسه والملائکة بتنزیهه وتهلیله والشیطان بتمویهه وتضلیله والقلم بصریره
والسیف بصلیله والرمح بنصله والسهم بنبله وما من شیء الا یسبح بحمده وما من سیف الا یجرد من غمده
سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر بل الاسماع کلها به والابصار کلها منه ابدع واخترع وصنع وفطر جواهر
باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجوبات حاجبات غائبات بادیات وذرا
بدت الارضین والسموات مسارح الاجرام ومطارح الاجسام زینهما بالانوار وذللهما الارواح
فرکب بالارواح نفوساً مذعنة به مرتبة فیه مطیعة له عاصیة امره مقبلة الیه مدبرة عنه ثم ارسل الیها
الرسل واوضح بهم السبل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک الاقیال وایدهم
بالرجال والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین قاسطین بین الظالم
والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعاة والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد
واستقامت حراسة البلاد وصلح المعاش والمعاد لولاهم لرجع النظام ادراجه واستشف السراج
اوداجه فاستخلفهم فی الآفاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار ثم اصطفی من النبیین احمدهم المحمود جامع شمل الملک والنبوة بالصحیفه والصفاح
والکتیبه والکتاب ارسله بالحق بشیراً ونذیراً وجعله للحق سراجاً منیراً املاء عوالم الکون نوره
وکفر معالم الکفر ظهوره اوسط الانبیاء قبله واقسطهم سنة احکمهم کتاباً وافضلهم قبلة اشرفهم سلفاً
وامجدهم اخلافاً اولهم ولیاً واعلمهم وصیاً اثبتهم حجة وابقاهم بقیة صلوات الله علیه وعلیهم ما علم

تجلجل: در سخن گفتن متردد شدن
تبلج: روشن شدن
فجاج: جمع فج است شاهراه میان دو کوه را گویند
تمویه: تلبیس نمودن
نصل: پیکان — نبل: تیر
مسارح: جمع مسرح چراگاه
اقیال: سلاطین
قاسط: دادگر — قاصم: شکننده
رعاع: بالکسر مردم نو دیده و ناکس
الشف: بالفتح الزیادة والنقصان وهو من الاضداد
ثغر: سرحد کفار را گویند
شذ: پراکنده
کفر: ای ستر

العالمون

العالمون وجهل الجاهلون وآثر على الملوک ملکا کملت له المصطفویه بنصره وتمت به العلویه

فی عصره بسیفه وعزمه لا یمتاز ایهما امضی رایه وسهمه لا یدری ایهما اصوب وجهه اغرام سره

الکف افسح ام صدره خیاله الشن کخیله وطیفه مضی کسیفه اقشعرت الجلود من سطوته وخرت الوجوه

بحضرته تشخصت العیون للقاء شوکته وحصرت الصدور عن حصر ملکته حارت الاوهام لدی جلاله

وولهت العقول عند خیاله هدرت الشقاشق بمدحه وصدعت القلوب بذکره قصرت الایادی

عن ذیله امنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوغا مصروف العزائم الی الغزا

جمع الجنود وفرق الشمل وجاهد الوجه الله الودود واستنصر الله الواحد فی نفی التثلیث وقمع الکفر

الخبیث اقام بالرمح عمود الاسلام واقرع بالسیف وفود الاصنام کم نهض فی ایام شاسه ودس

مشار العجاج ولیال دامسه شمت بشاهر رجراج وهو الملک الاعظم الاکرم الافخم السلطان

بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی فتحعلی شاه

قاجار لازال اولیائه منصورین واعدائه مقهورین ثم الصلوة علی النبی و آله الحمد لله الحمید فی باله

تتمیم ذکر

اصل برومند وجود مسعودش را زیب از کثرت غصون و فروع است و مشکوة دودمان خلافت را

فروغ از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهب

جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون و شموع مشکوة میمون

و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی الیق بذلک با نتظام مهام ملک آن

هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمعی بهایه افروز کاخی هر کشتی را بهره از نهر است و هر نفحه طیب

شهری مفاتیح ابواب الفتوح مصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة و ازهار دوح البرکات

ارکان کعبة الافضال ابواب مدینة الاقبال کئوس طلا المجد و حدود طباع المجد مخالب النهر

شقشق
ریختن لشکر بجایی از هر طرف

خرت الوجوه
ای سقطت

الهدر
صوت البعیر

شقاشق
جمع شقشقه با کسر آنچه شتر چون بشش در وقت مستی از دهن بیرون آورد

نفی التثلیث
اشاره بنفی اقانیم ثلثه است که باصطلاح ترسایان وجود و حیوة و علم است و آن اب و ابن و روح القدس نیز گویند

وفود
جمع وافد است بمعنی پیشرو

دس
سخت تاریک شدن شب

شاهر
شمشیر کشیده

رجراج
جنبنده

دوحه
درخت بزرگ دوح جمع

صول
حمله کرده

و اصابع شخص الطول مرایا و جه الغر و شطایا نجم السعد امواج بحر زاخر اضوا بدر باهر اشبال
لیث صایل ازهار روض زاهر الدست یعرفهم بالمجد والکرم والبید تعرفهم بالخیل والاسل
ما للصوارم هل تعرض عادتهم بالعفو مقتضی علی الاعدا بلا مهل لا یسبق من اولی سبق بهم احد یشون
من خلفهم فی العلم والعمل الا الاصابه دون الرای والحکم الا المهابه عند الحرب اسجدل مقدم همایونش را
در احیای اراضی موات و عمارت بلاد و بالیات اثر السلو من الصبابه فی فواد من ابتلی در حالت
تمیق این لطیفه بخاطر گذشت باشد دل خود نیز من آباد بهر چشم شنیدم دل غمزده از نظم و ملمع مکتفی است
لک الویل شلی عن هوا مثلها سلا و بالجمله او هم لیل و اشهب نهار ازلی کام ش کام سپارد
و مواکب کواکب سپهر کوکبه مرادش را مقتفی آثار بهر زمین سنابک رخش سعادت بخشش بلاد نا
نقش بست شهری پدیدار گشت و بهر کجا از حوافر خنگ بی درنگش مهری رسید مجره صفت نهری
آشکارا کناف ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایون نشیمن چند نمونه سعد گشت
خرابی با آبادی بدل شده و وادی بادی هواجر قفار مساکن دیار کنام شیران مقام دلیران
معابر ظباء نافرات محاجر نسا آنسات مراتع جاذر و غزلان ملاعب صبایا و صبیان و وکور
رئال مهاد اطفال و مطارح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب تخاطب احباب و اصحاب
لغیط قطاء و حمام تذاکر حدیث و کلام مکامن لصوص مخازن فصوص کثیب رمال کنوز لال
صلاخید صلاد مطعم و مزاد مسارح گورمراح ستور و الحمد لله الشکور اکنون ثغور مملکت معمور است
و قصور معدلت بی قصور و هر که یکی از زیردستان عهد اوست با دست تربیت همایونش عهد
بتجهد می داد که هیچیک از افراد جهان از ابلوغ نشو صنفی و باز نگذارد هر یک از جوانان نژاد
ستیز و آهنگ جنگ بر سر این نبرد پای درنگ است بخصم افکنی شتابست و کشور دشمنان
بنیرویش خراب اگر کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خاسته و مهر عارض با تیر نکویی آراسته

طول
توانگرست

دشت
صحرا خانه

بید
بالکسر جمع بیدا بمعنی بیابان

الاسل
نیزه بفصل و الذراع مستقیم

بالی
خراب

سلو
خرسند شدن

تمیق
بهم آوردن سخن

بادی
مجلس تفرج بی آب و علف

هاجر
دور افتاده

کنام
آرامگاه شیر

محجر
شهر محاجر جمع

جوذر
بچه گاو دشتی

رئال
بالفتح و سکون همزه بچه شتر مرغ

وکور
جمع وکر آشیانه مرغ اگر بلند

اغیال
جمع غیل است

لغیط
بانگ خر و سبس

کثیب
توده

صلاخید
اشتر قوی

صلا مرش گو...
...

کین یاران بدل اندوخته است رسم عاشق کشی آموخته است پیکه وگاهش سر جور و جفا باشد وگاه
بگاهش رای مهر و وفا گاه زنقش از کفته خویش خواند جور کن گر بازوی پر زور و طبع پر غرور ایزد
بیهوده اسباب جفاکاری نداد وگاه نشاطش از نظم خود گوید کیرم ایشوخ ز بیداد تو دل شاد شود
حیف باشد چو توئی شهره به بیداد شود حکماء متالهین که اسرار الهی در آثار طبیعی نگرند متابئین فی
ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب متکلمین ولکن بسکوت
والهوی ینطق متصوفین بصوف الهوی یبلی ولا ینخرق فقها و مجتهدین وقضات که اوامر و نواهی
در مجاری عبادات الهی انفی من حدود لطبات وافی من معاملات القنات متشابهات دین را
بمحکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت وفرعها فی السما متشبثین بثابات
الاصول متفننین فی افنان الفروع مقتطف فتاوی و مجتنی احکام ند اطبا حذاق که ازالهٔ
مراض عیون طالبت الیهن کانها مراض فیهن ضعف وفترة باهمه ضعف کنون آفت دلها باشد
تا چه بیند دل از آنان چو توانا باشد بنگاهی فتور و سستی باینده و از دل دلبر نادیده اگر مسیحش برسر آمد
گوید انتشت بدائی مالکم و شفائی ذرونی کی اموت بدائی بدستی دردهای کن نفر نانید
شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هر یکست عتبی لک العتبی گفت و بستی بستی گرفت معری معری ماند
و مغری مغری بو نواس ساغر معانی نخست و صاحب اغانی تارا مانی گسست ابو فراس ریتیغ الف
در غلاف رفت و دیلمی از هوای نسیب تسلی جست قاضی مفضولیت راضی شد و صابی را
کفتار خویش مصابی از ترتیب عهد کش در عهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند اگرچه در تحریر
این مدعا شاهد معنی در لفظ دعوی است و با اساعت این بلاغت و اشاعت این براعت
و طلاقت این سیاقت و صناعت این ضیاعت حاجت تحجی چه انیست مخالفت احتجاج
اصحاب لجاج را اشارت میرود که از دوران آل سبکتکین تا کنون که هفتصد سال فزون است

مقتبس
نام ادیبی و خوشنودی و رضا

اغانی
جمع اغنیه بمعنی سرود

نسیب
غزل گفتن

مصابی
صدمه رسیده

کتاب شاهنامهٔ فردوسی در میان فحول استادان سخندان از ایشان مثل این آیات معجز زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی کرده اند و در تقریب آن بهمین متقارب بحر و تضاریع
مضمون اکتفا آورده در سیاق معنی و صیاغ لفظ بغایت دورند و اینک یکی از ترتیب پایهٔ سخنکانش
منظومات فردوسی را مصداق و ما هی الا اساطیر الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص
گویان در میان شطری از آیات سلطنت کبری که آیت اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا خفیها
از آن است بترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ
المکنون معین من معان لا یصدعون عنها و لا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون
وجودش حکایت از ظل ممدود دولت وجودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه و بساط
نعمتش لا مقطوعه و لا ممنوعه عدلش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال عالیجاه مقرب الخاقان ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا
ناظم شهنشاهنامه

دریای ژرف است اذا سکت عمیق و اذا تکلم مواج ابری شگرف است اذا توجه ظلیل و اذا تخاطب هطال
اگر دانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح معنی طرازی را صبا
روح آمیز رواح سخن سازی را راحی نشاط انگیز آسوده و بردبار نیک خو و خوب کردار فطرتش
با سلامت صحبتش بی سآمت خاطر با هوای شرح رشحی از اوصافش پیوسته و دل بر سطر شطری
از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوندگار و فخر
خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجا آری و بدستیاری سخنت قدمی گذاری با من از این
خداوندی نیست ناگاه از دهشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامهٔ خاطر را از نقوش

صوغ
در ریختن

معین
بالفتح آب روان

هطال
ابر بسیار بارنده

سآمت
بالفتح و سکون همزه
ملول شدن

تذکار مقصد پاک با صفای دل از انشاد خامه شنیدم که در بی زبانیها با دو زبان می گفت
زین سخن بگذر که پایانش نیست چه در وصفش گوئی که با شهود حجتی چون این خجسته کتاب مستطاب
هنوز حاجت آن باشد یا باشاهد قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان باشارت خامه که بر
کارنامه خبر بد سستوری آن دستی توان کشاد از مجاری حوالش بد انچه از اعلان آن ناگزیر بود ادا کشفا
رفت در مشکوة شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان وهم در آن سواد دلکش
سواد مردم مردمان وضیای عین اعیان وخلفا عن سلف بتوارث واکتساب محرز قصبات
سباق اعمال وحایز معلیات قداح آمال بود اگرچه هم از عهد مهد حدیثش را با طرز بلغای قدیم
آمیزشی شیر و شهد کام نهار ضیعا لبان برسم شفایت بر سوادات صحایف فصحای عصر شش در دیده وگوش طبع
وهوش کانها سواد الشدی عند الفطام واکاذیب السمرة دون المنام وقبل از بلوغ عهد بلوغ
بلغ البلاغة باشدها وبالقا بالمبلغ از صباحی که صبای فکرتش آتشین اوراد نظم را در گلشن خاطر
شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه بی لقیا د قدحی معارض در قدح سخنوری آذر افروز اخگر التفات
اوج سخنوری فشاد و در مبادی تضد زنادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلثه آذر و صباحی
وهاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در مسباح سخن سازی صبوحی زدگان مصابیح فکر جودت
وسلامت طبع و استقامت وزن از سماع آن ناگزیرند همداستان آمد و از ان پس روزگار نغمه ساز
آهنگ استادی بقانون باستان تا آن زمان که منشد تقدیر در بسیط این دولت کامل که سالم از آفت
تقطیع بادطی تشبیب نصیب نوبت سلطان سعید شهید را التخلص از تشبیب جدید ساخته متدارکا
للمقصود بانشاد مطلع این همایون عهد جدید پرداخت تهنیت جلوس همایون را انشاد این قصیده
غرا که هر مصرعش مطلع آفتابی منیر است ولیس لها من مطلع الغزالة الی مغیب الشجوة مثال
ونظیر ضیا اندوز ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی والتزام رکاب مستطاب

اصفا
بالکسر گوش دادن

قدح
بالکسر تیر قمار و آن دوازده تیر است
که عرب بدان بازی کنند قداح جمع

لبان
بالفتح سینه و بالکسر شیر دادن و عرب
گوید هذا اخوه بلبان امه و لا یقال
بلبن امه و ظاهر ارضیعا لبان
کم شهور شده بدین معنی است

فطام
باز کردن کودک از شیر

سمر
افسانه

زناد
جمع زند چوب بالایین آتش زنه

قدح
بالفتح آتش زدن

نضد
بر هم دیگر نهادن و جز آن

باستان
قدما

تشبیب
غزل سرائی

جدید و متدارک و مدید
اسما بعضی از بحور و فروع
فن عروض است

غزاله
بالفتح آفتاب

پادشاهی ممتاز آمد و بنده فهمید

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر معنت افلاک — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلی موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام — یکی بچشم یقین محو دیده زنگ گمان
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد — یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
سطوع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پر گهر آمد از آن دفاین این — زخاک خار تر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم — روایح کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان همه کشید لگام — وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از آثار آن شاخ پر گل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
ز فیض آن شده عالم چو عرصه جنت — ز عدل این شده گیتی چو روضه رضوان
غنی ز نزهت آن مادام سال بحر — فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توام دلا خموشی به — که تا ز شرک نپیچی زبان ازین هذیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن — گزین کمال مشاهد شود از آن نقصان
یکی نظاره رویش ز چشم بارد اشک — یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شبابش بهر شباب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور — برای رخشان نشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی آن خاطر این — چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

باین دقیقه نگر راه مدح او پویم — که بوده بهر مدیحش زبان این پویان
گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح — بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بسند — به پیشگاه جلالش چو پیشکار زبیان
یگانه ملک ستانی که همچو بار خدای — بوحدت آمده در ملک گیریش برهان
زند بقلب یلان آتش از یمین و یسار — چو آورد ز یمین از یسار برق یمان
بسجد منتش برخ احرار دهر سجده گذار — بحضرتش لب ابرار عهد بوسه نشان
زفضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر — زعدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفه‌های مرسم برسم اسکندر — صحیفه‌های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال — خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا — نهان چو لجه دریا بشعله نیران
بروز عید همانا زمین بخت سعید — زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم نافذش آراسته تختی را — که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن گشتی آفتاب منیر — گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند — گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود — چگونه نسبت این تخت گوهرین توان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ — بکان اشعه مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ — که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز زر و گهر — گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن
تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند — بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

دران دو طره اژدر مثال کاوردند | ازان بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتی است که این تخت شاه شیردل است | که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان
بران سریر که هر دو نسندی که بود | پدید هر گهرش چون بر آسمان کیوان
و یا فشانده بخیمت چرخ از پی زیب | هزار گهر که پرورده در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بهمین بخت سعید | صباح عید چنین بر فراز گاه چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش | بیک سپهر هما ناو مهر گرد قران
چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر | چه مهر مهر جهانتاب تاج مهرنشان
بپای تخت شهی شاهزادگان جسته | چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر | همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن | همه بفطرت و اقبال خوردسال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد | همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندید و ببین | فراز این همه انجم سحاب شادروان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین | زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلکسای موبموی روان | چو در رکاب همایون احمدی حسان
ببارگاه و شاقان بنظم مجلس عید | چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدینهمین از نوال شاه زمن | چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان
ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد | زمین حضرت او را بگنبد گردان
ز نقش چین جبین صحن خرگهش دارد | عیان بخاک و ان نقش موج آب روان
ز هر طرف برد اسکندری بر غم خضر | ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان

سخن بیت که او ضمیر است بر زبان ... سخن بیت ... ساعدی ... چرخ ... آسمان

شادروان
بضم شین و سکون چهارم پرده بزرگ را گویند که در پیش در خانه ملوک و ایوان سلاطین کشند و بمعنی سایه‌وان و فرش و بساط منقش نیز آمده است ۱۵۸۱

وشاق
غلام مطبوع امرد ساده
بفتح عطا

چو سطح بارگه آیینهٔ سپهر بچشم — ملوّن آمده از عکس جامهٔ الوان
پرندپوش دران هر کنار پرده وری — که اطلس فلکش گشته پروز دامان
دران بساط همای نشاط سایه‌فکن — اگر بنزم سلیمان طیور در طیران
بباد رفته دران کنجهای باد آور — سجاک رفته اگر از گلیم گنج روان
ز شوق اینکه بجای درم فشانندش — بصبح دست فلک شد ازان ستاره‌فشان
ز شرم آنکه طبقهای زر بگردشش — بشام قرصهٔ خور گشت ازان سجاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را — بدلق ژنده مباهات و خرقهٔ خلقان
گذشت شیخ ز دستار چون سبوش شده — که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه ز کف داد و نقل و می بخرید — چه سودها که بزاهد رسید زین نقصان
ز جامهای زر اندود جام زرین گشت — بساقیان نگران آفتاب دل نگران
پی بشارت تحویل از اشارت شاه — گلوی نای غریوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی — که آسمانش گوئی است در خم چوگان
بصحنش از در شادی فغان تنین دم — ز توپهای شرربار بر کشیده فغان
دران فضای ز خمپاره‌های آتشبار — هزار دوزخ تفسیده در فضای جنان
کلیم وار هوا را شد از شراره و دود — پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود از در آتش فشان بجای جهان — کشیده تجلی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک — بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان
ز هر دیار طبقهای گوهر آوردند — ببارگاه جهان وار حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعتی مزجاة — چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

پروز: سجاف جامه
خلقان: کهنه
نوان: فسرده یا درزون
شذر: غزنده
تفسیده: بروزن فهمیده بغایت گرم شده
تجلی: ستر باده
قاطن: مقیم

قوله مزجاة: بضاعة مزجاة ای ... قلیلة ... [illegible]

دمی ز دست گهرپاش شاه یافت زوال — چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی که بود تهی دست بر در افشاندش — جواهری که بماند بدهر جاویدان
بلی لآلی منظوم بحر طبع صبا — جواهری که بیابد ز بذل شاه زمان
غرض بطالع میمون بصبح عید سعید — قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش — نهاد محفل شه قدم بگاه کیان
ز تخت و بخت ملوکست تا طراز زمین — ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت تخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

وازآن پس در مضی سنین قوابل قابلا بعد قابل علی سبیل التزاید کثر ایدالایام فی اوایل الربیع قابل مزید مکرمتی بدیع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و یکچند بحکومت کاشان و قم مباهی و چون تقلد مهم ولایت باالتزام دربار خلافت منافی و مشغولی آنگونه خدمت عایق شناگستری و مدح سرائی و قوات این موهبت در هر خدمتی متعذر از تلافی بود بارش از مهم کاشان باز داشته باالتزام حضرت همایون فرمان رسید و در سنه که مواکب کواکب رکاب اقدس بدفع کفار روس در مسارح غزا خلیع العذار و از هر سو قاید فتح پیشرو و جنود ظفر آثار رو او نیز از ملتزمین معسکر پادشاهی و از مجادله کماة و مجاهده غزات بمعاینه و مشاهده آگاهی داشت وقایع یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانده بتحسین اشرف مقرون افتاد و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته و در ازاء هر بیتی از مکرمت همایون بمقالی از عنایت و در تحمیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب بدین مصراع کفایت رفت
چه شد که وعده تو کردی او بجا آورد وبالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و بشاهنشاه پناه

کماة: شجاعان

صهبا موسوم است در اندک زمانی بسعی خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون خامه مشک فشانش ختامه مسک فلیتنافس المتنافسون والقلم وما یسطرون که این کتاب مستطاب انه لقول فصل وما هو بالهزل از منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانهٔ چند بیش نیست تمیز با فیر هدایت ویعلم کل من له قلب والقی السمع وهو شهید و آن کیست که با چنین بیانی انکاری درین تواند ورزید ومن یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

خطبهٔ کتیبهٔ مسجد جامع جدید دار السلطنه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا وابراجا ووضع الارض سبلا فجاجا وبدی الخلایق والاخلاق سحابا امواجا وجعل الهدایه والغوایه فیهم عذبا فراتا وملحا اجاجا ورسم الشرایع للمهتدین منهاجا والعباده سراجا والصلوة معراجا والسلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین والمرتضی علی امیر المؤمنین وآله الائمه المتقین وله الحمد ثانیا علی افضل آلائه واجزل نعمائه واجل آیاته ودلائله وبرهانه الباهر وسلطانه القاهر ظله الظلیل والملک الجلیل فخر الوری فخر العلی لیث الوغی غیث الندی اصبح وامسی فی ظله الفتح والنصر شمس الضحی وظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین واکرمهم اعدل الخواقین واشفقهم اتقهم دینا واتقیهم یقینا بالله ورسله وکتبه السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه القاجار لا زال المجد فی ایوانه والعدل فی دیوانه والیسر فی سلطانه والوقف فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره مسجود اسطحه للجباه مجبوره اسقفه للسما اصبح معجبا للناظرین معبدا للذاکرین من نظر الیه کبر الیه وهلل من اقبل الیه شید الله بنیانه وابد ایامه بانیه اضحی المسلمون فی ظلها قاعدین والقاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین وکونوا له واعین والی رضوان الله ساعین وانما یعمر مساجد الله من آمن بالله

اجاج
بالضم تلخ

روان ملک و ملت خرم ز تو جان دین و دنیا گر باده کوثر است و تسنیم گر حاصل معدن است و دریا گر دست بهمن است و دستان گر ملک سکندر است و دارا در مجلس بزم و عرصه رزم بستان و بده به بند و بگشا اقبال همیشه بر درت باد اجلال همیشه چاکرت باد دوانت السلطان الاعظم الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدنیا و الدین ملاذ السلاطین ملجاء الخواقین قهرمان الماء و الطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لا زالت اولیائک منصورین و اعدائک مکسورین محروسین و صلوات الله علی خاتم الانبیاء و قاید الاولیاء و قائم حجج الله و الائمه المساکین ائمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین و آلهم الطاهرین

عنوان وقفنامه عمارت جدید الینا دار الامان قم

الحمد لله الواقف بیت النبوه لمن تمها و الفاطم بنت الولایه لعاصمها الحسنین لطفا و قهر العابدین سرا و جهرا الباقرین بصدر الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضا السجادین بالعطا المتقین عن الوری المنصورین عسکرا المهدیین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین و علی اولادهم المعصومین و بعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد سواء العاکف و البادی آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف المحیی سنن نبیه بالرای الباهر مروج شرع سید ین پناه اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و المعالی فتحعلی شاه القاجار لا زالت قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات آماله مفتحة الابواب حیازة بالسرور وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکات را که از ابنیه جدید البنای سلطانی است با جمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش و مضافات بر زمره زوار روضه مقدسه بهیه علیها و علی ابیها و امها الآف التحیة مشروط بر اینکه فلان

محروسین
پائیده شده

عاصم
نگاه دارنده

عاکف
مقیم شونده

بادی
مرد صحرائی

حیازة
جمع کردن

وقفنامه دیوانی

وقفنامه دعوات

وقف الحمد علی من وقف کل محمدة لدیه وثنی کل ثناء الیه آل الصلوة و وار السلام الی رسول الله
وعلی آله هداة دار السلام سیما ابن عمه و وصیه وخلیفته و ولیه فقد وقف هذی الاوراق من فاق
ملوک الآفاق ملکا وسلطانا و لاق بمکارم الاخلاق طبعا و یدا اناً اطهرهم نسبا وافخرهم حسبا
ارغدهم عیشا واجدهم جیشا انصفهم جندا و اعطفهم طبعا اتقهم دینا وانقدهم یقینا بالله ورسوله واولیائه
ذو الملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن
السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار
وقف الله علیه الدهر وقفا للمراد و واقفه التوفیق وقفا فی موقف السداد واقفا علی نفسه
اکبر والتقی اخلافه طالبا مرضات الله اعقابه واسلافه وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه
علی الذین یبدلونه

قباله نکاح نواب فلکجناب حسنعلی میرزا

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد بتکثر اکبر سواج ازدوج الاضداد بحکمته رطب یابس
ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج والصلوة علی من وقع فی عقد الاعداد او
مراتب الزوج وعند تلاطم بحر الایجاد بدایة اللطمه ونهایة الموج وعلی زوج البتول واثنی عشر
من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا واوجا والاعداد تعد فردا و زوجا خطیب خطبه
الست عز و علی با جابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب اقتضای
تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود در استلزام زوجیت داده و مشاطه
فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی از پی تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت
اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشانید جواهر عقلیه وانوار قاهره و صور
کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواجند از دواج عدم ببساط منبسط هستی کشانید

رغد عیش خوش و فراخ

حیف جور و بستم کردن

لطف

غضب

سحر سراج

سراج بالضم بالاپوش

جنبش نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موجا بعد موج جواهر زواهر و لآلی متلالی بر کنار انداخت
و مؤتلف مثنی سبحانی زوجا بعد زوج در رشتهٔ تألیف منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس
نخستین در حجلهٔ غیب قبول تزویج عقل اولین کرده از تألیف این دو گوهر شریف نفس انسانی
پدید آمد و طبیعهٔ فاعله با مادهٔ قابله در حجلهٔ شهود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی امتزاج
گرفت پس در حجلهٔ عبودیت که خاتم حجال و مقدمهٔ مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی که نتیجهٔ استنتاج
و جسم لطیفش که عارج معارج انست الفت ازدواج یافت ذات همایونش سفینهٔ آشنا بنا و بادبانی
عشق و ناخدائی عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل زوج اثنین
حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل متقابلات اسماء جلالی و جمالی گشت آیت من رکب
علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده از سواحل معنی به بنادر صورت و از معابر کثرت بیابان
وحدت راند ممالک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد با شاهد ملک مقطع
صورت پیوند تمتع بست و با مستورهٔ خلافت کشور معنی بعقد دائمی پیوست محجوبهٔ خلافت مملکت
باطن از آنجناب نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسید و مشاطهٔ سلطنت ملک ظاهر ابلا بعد ابل بعقد
شهریار کامکار دائم گردید و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی العرب و العجم مالک ملوک
العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطهٔ عقد ملک و ملت ماشطهٔ شاهد دین
و دولت غازهٔ رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه ساز پرچم فتح و نصرت
حله طراز جوشن قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی فتحعلی شاه
قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال غاربة عن الافول و نور مشکوة صدره
بسناء شموع الآمال شارقة من الحصول بناء علی هذه المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته

واوانی بصنوف سعادت آراسته کواکب سیارپی سپار حدود سعود وثوابت مرصود ه
مترصد اثار میامن وسعود ازمشغولی سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح وتقدیس وتعمیم جهات سیرو
ناقض حصر تسدیس فلک محدد قاصر ازتحدید جهات انبساط و دهقان فلک در مزرع سنبله خوشه
چین خرمن نشاط زهره زهرا دسته دسته متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته ودر رسته قوس
بکنار مشتری نشسته ترک سپهر از غایت مستی بی اندیشه گزند در خانه عقرب جای گزیده مانند چشم
مست ساقیان بزم بر طرف لف معقرب و پیر پیاله خورد کیوان زاکه در عشرت خانه ناهید سر فشار
اعتکاف بر حسب وقت خویش این ترانه بر لب درین پیری بدین عشرت سرایم خانه بایستی مشاطه
ماه چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان بستان ذاهل گشته ودایه مهر چنان
مشغول ترتیب مهد سرور که از تربیت اطفال گلستان غافل گشته صبا از نفحات عنبرین بر اطراف
بزم عشرت مشکبیز وسحاب از رشحات گوهرین نثار پیشگاه طرب اکهر ریز چمن را آغاز خریف انجمن را
برگ ساز ظریف ساغر لاله بی ژاله وباده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته وعارض شاهدا فروخته
بلبلان خاموش ومطربان در خروش زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته وانجمن سرور از حضور
زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم عاطل وسرو قدان قیان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل
در مزاج عالم از امتزاج نشاط عنصری خامس پدید وجنس ابتهاج در معهد سدس عهد رابع مولید
بامر پادشاه دین پرور که ترویج شریعت دینش پیوسته منظور نظر انور وپیروی طریقت شرع
مبینش همیشه اندیشه خاطر فیض گستر است عقد مزاوجت که از حکم سنیه رب العالمین وپیوند
مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیمابین همایون پرتو مهر خلافت وجهانداری فرخنده
صدف بحر شرافت وشهریاری فروزان گوهر مخزن موهبت وتاجداری فروغ سایه بلندپایه
حضرت باری نیروی بازوی جلالت وساعد آستین سعادت شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا

زائل
غافل را گویند

قیّان
کنندگان سرودگوی
جمع قینه

زاده الله تعالی شرفا و زهره زهرای فلک عزت و عفت بلقیس سیرت مریم سریرت فلان بسته
و سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردید و صیغه شرعیه نکاح علی
ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب و القبول بوکالت فلان از طرف بهی الشرف نواب
شاهزاده والا جناب و وکالت فلان از جانب علیا جناب سابقة الالقاب بحق الصداق
مبلغ فلان جاری گشت و السلام

قباله نکاح نواب شاهزاده عبد الله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انی یکون له ولد و لم یکن له صاحبة و خلق کل شیئ
و هو بکل شیئ علیم الذی خلقکم من نفس واحده و بث منها رجالا کثیرا و نساء و جعل لکم من ازواجکم بنین
و حفده ذریة بعضها من بعض و هو الذی جعلکم خلائف الارض و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات
ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوا به متشابها
و لهم فیها ازواج مطهره و هم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
اول حمدی آلاسی تینیک عقدی کیهم نادی یاد یدا تالیف یادی اعتراف ایلا بحر رشته سفینه بیم
بولغای و اول شکر جواهری تینیک سلکی کم عددی تینیک عقدا نا ملی اصابع اذعان قصور یلا
عقد مصافقت بسته اولغای فرد صمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد حضرتینیک صطناع عدیم
الانقطاعی سباطین شایسته دور و لآلی فرید حمد و درود ایلا اکر گوهری شایسته عقد ارتباط او
و جواهر خریده شکر یگانه معبود چرلا اکر ذره لایق سمط انخراط بولسه واسطه عقد غیب و شهود و ماشطه رخسار شاهد
وجود انجمن نازیا فته و نی فقدلی محرم حریم اوادنی خاتم النبیین سید المرسلین درودی دوروده
ذکر بو بوینغه اکر بو عقد ایلا مرسله یا قلماق سزا او لسه صهر الرسول زوج البتول ابو السبطین مولی الثقلین
تسلیمی اولغای که حسام دو زبانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی و زبان تیغ نشانی فارق حلال

بث
پراکنده کردن

وحرام اکر اشبو مرسله عنبر پرورده وابو لسان ذریهٔ طیبه و سلالهٔ طاهره لاریمی تکریمی بولغای که
درج امانتینک لآلی تابان بردی لار و برج لاینک دراری فروزان واکر بو جمله ایچون عقدی سمط
لایق تاپنسا ثانی سلطان مؤید غازی غازهٔ رخسار ملک ترکی و ملت تازی همایون طراز اقبال
وتخت مبارک زیور دیهیم و تخت زین وزمان آرایش جهان و جهانیان آسایش خدیو عادل
خسرو باذل غوث الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین دور که منهیات شرع متین دین تخلف
ایتمیوب لا ان تجمعوا بین الاختین مضمونی بیلن کیم دنیا و آخرت ملکی سنین جمیع ایتمیش و محظورات
دین مبین تجاوز قیلمیوب والمحصنات من النسا مصدوقه سیندین ممالک حصینهٔ عزایسن سلطنت
وقدرت اوززه تصرف قیلمیش و هو السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان
بن الخاقان فتحعلی شاه قاجار کیم همایون امر مقتضاسیغه بو زمان سعادت اندکم که زاهد تاک
جمعدین کریزان دور و طرب شاهدی بیسی انجمن ایچره فروزان کون طلعتی عذار سودا قیان ایلا تمتزج
ایتمیش و تون وسمی عارض مصابیح فروزان سپرلار مزدوج بولمیش صباح لیالی رواج صباحی سیغه
یولج النهار فی اللیل ایتی اتیب و اج خامه سی صباح صفحه سیغه یولج اللیل فی النهار حکایتی یازیب
اجزای جهان کل مع اکفائها الی الغیه پرلیب ایچون مصاحب اولوب فروزان طرب اوزره
کل مع اخدانها پریکا متلاعب بولوب شهر ایلان سور و دهر ایلا سرور عقل لار حیرت ایلا عشق
اندر نشاط و عدلار وفا ایلان عهدلار وفا ایلان عهدلار ثبات صدرلار انشراح ایلان قدرلار ازدیاد
حکم لار عدل امرلار نفاذ خواجه لار نعمت ایلان الار خدمت ایلا جیشلار ایلا نصر خصملار ایلان ایلا
ایلا نظم عطایا ایلا افزایش رعایا ایلا آسایش آل لار ایلا سجود قول لار ایلا صدق اداسی ایل لار
دولت قاهره سنه بینه و منهاج و لیه خلافت جهری نذکر پرتو جهان آراسی شرافت سحری نیک کوهر کشاسی
سلطنت فخر دواج سپهر صباحی جلالت مشکوه تنباک الطاف نیر صباحی شاهزاده آزاده عبدالله میرزا

زاده الله تعالی شرفا و من عزت محجوبه حجب عفت مستوره اسمی درج جلالت گوهر
برج الاصل الخیری فلانه کریمه فخیمه فردوس جایگاه رضوان آرامگاه سلیمان خان قاجار طاب ثراه
از اسعد امزاوجت عقدی که ابداً ملکی پیوسته او لغایتی حق الصداق فلان نقد مبلغی وقع
او لدی مقرونه بهذه العطایا المفصله فی ذیل الکتاب من جانب الاشرف الاعلی و قد جری
صیغه الایجاب فی القبول لما قررت فی شرع الرسول و کان ذلک فی شهر فلان سنه فلان

حکمت در رخصت شراب در سور نواب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

شبی چون نباح صبوحی زدگان مایه فتوح و دمی چون رواح براح رسیدگان مفرح روح
در کنجی نشسته دیده برخواب غفلت بسته بودم نه زیر سر از درد و درد انگیز شهوات نفسانی خماری
و نه برخاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش
بخاطر آوردم با خود گفتم عمری وادی تعب سپری و روزگاری رنج طلب بردی در
هر قدم منتظر سعادتی و در هر گام متصور کامی بودی از آن چه سود و از این چه گشود نه دمی از طلب آسودی
و نه قدمی بر ساحت مراد سودی یکچند بی علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی کرسی نشین حلقه تدریس
و گاهی در پرده تصویر الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی آموختی و طبع را از طبیعی
طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع و خلاف نشائین را بصوف
تصوف جامع شدی استبصار اخبار باستبصاری وافی بکافی کردی و استفسار تفاسیر بضمیری
بیضاوی صافی سحری نگذشت که در دعای بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخسار
کف الخضیب در اضطراب نرفت و روزی نیامد که گوش پند نیوشت از سخن زاهدان بهره یاب
و از نصایح جانکاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ
طرف طرفی بر نبستی ندانستم با اینهمه کوشش پو محرمان حرم قدس بچه جرم چون محرمانت در حریم حرمان

طرفه بالفتح یکبار چشم برهم زدن

نشنید

نشانند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنایت از جنابت چون بیگانگان
راندند از تلف عمر سلف لب تشنگیست و از طلف علوم صلف با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش
غیبم بگوش این نکته خواند و بیک قدم بهوش این مژده رساند بر آستان خویش گر بجانه راهی نیست
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست کاین درگه ما درگه نومیدی نیست نومید مباش و حلقه
بر در زن ولی در مجلس مستان جز می پرستان را راه نیست و از زاهدان جز دلدادگان آگاه نه
برهان دور و تسلسل مسلسل گفتی و شنیدی ولی از سلسال مهر سلسله مویان دوری نکشیدی می صرفی
بزبان سپر بالی گفتی و رمزی از دفتر آشنائی نشنفتی اکنون ورق سابق بشوی و از این ورق سبقی بجو
از این باده جامی نوشش کن و هرچه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدسیان را همدم
پس از این بشارتم بجامی اشارت رفت برگرفتم و گفتم شربت ولکن لا من الکاس شربت طر
ولکن لا من الخمر اطرب بدینیاری مستی از پای هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سرتاسر این کوزا
از این باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان را در قید نیستی یافتم ولی با تهمت هستی هر که دیدم
در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و بهرچه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان هم مجلس افلاکیان
از باده شوقش پرشور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پر نور خمخانه سپهر را در گشاده دیدم مجره چون
پیری پشت خم در پیش خم ایستاده سیارگان از اصلای باده داده ساقی دوران در پیمودن شراب
چندان شتاب داشت که درد و صاف باده یکماهه را بساغر ماه ریخته نور غمزه اش با کلف آمیخت
عطارد از کولی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر یکی برفت مزاج دیگری گرفت
مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید لاحول زنان بکنجی خزید مریخ از نیافتن باده کهن چون
ترکان موکب شاه سر پرخاش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده بر راه انتظار باز گذاشت
باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید از ترکیب چوب

طلف بالفتح و بفتحتین هدر و باطل
صلف گونه و نوع اصلاف و صلوف جمع

[illegible]

شهاب تند پرشراب آفتاب پرداخته کمند خم مشرق را سر جیب ظلمت انباشت پس از زمانی
بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین برگرفته قدح زرین را از راح ریحانی لبریز و شمیم نسیم را از زد و اریج
آن مشکبیز کرده ماهیا، که هرگز از اطراف خم باده جدا نیفتاده بود بمژده کوی باده جویان از صبح صادق
و شفق بربطی و بطی برکنار و پیشکش شده در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت   بیا دور مستی
بگیریم و جامی که دوران گردون نگردد بکامی   لها البدر کاس و هی شمس یدیرها   هلال و کم یبدو
اذا مزجت نجم   روشن‌نهادان آسمان سکان آن از آن باده هنوز نوشیده بخواب مستی در حجاب مستوری چشم
پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوائی نشنیده پرده طاقت و صبوری دریده
گفتند سحر خفته بود یاران در بغا که باد صبا داشت ازوی پیامی   طربنا و بعد القول فی فهم نشئه
سکرا و بعد الخمر فی ید ساکب   کین پیر پیرسال مردو زکار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط
آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نموده ساغر آفتاب را که تا آن زمان باعتدال آورده بود خود برگرفته بسر کشید
و شاهد روز را در برها دست دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستان
بنیاد مهربانی نهاد از اثر آن باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زن چهار بالش
کیفیات شدند از ذوق آن مدام آباد سبعه بحرکات شوقی روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان
آمدند مرا هم که از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بقای نشاطش با استانه دعای
گفته چون بحالت خویشتن دیدم صحبتش گزیدم و گفتم   تا زهشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی
زندی و طربناکی در عهد شباب ولی بر غفلتم عتاب آورد و بدین دو بیتم جواب گفت   طربت
و ما شوقا الی البیض اطرب   ولا لعبا منی و ذو الشیب یلعب   رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود
امروز در خرد و دانش مسلم است   عیش خلف خلافت شرف شرافت مصدر صدارت منبع فتحا
موهبت معدن معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزاست زاده الله تعالی شرفا و مرا که یکی از

دیرینه بندگان آن آستانم از معنی خرد رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قیصر
غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه آتش جود ملک سیرت فلک سریر
مشتری بصیرت مهر ضمیر قدرش سر عی در رکاب زحلش حاجی بر جناب تیرش دبیری فصیح هر آن
خادمی صبیح وجودش بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهر آمیز دستش زر افشان تیغش سر افشان
پایمرد از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان مسئول عطایش سؤال مأمول سخایش آمال قضای
ملکش وسعت فزای امرش احکام قضا ازلی عزم او شتاب فلک از شرم رای او حجاب
ملک در دشت جودش دریا سرابی از بحر جاهش گردون حبابی دریا بجودش نصاب کرم دریا
حکمش رقاب امم قلم خشمش صرصر صریر رقم عفوش اندک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید نیش
دلهای فگار دست ابر خصالش گهر ریز تیغ آب مثالش شرر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا
صدر نشین پایه قدرش بصدره برسد ره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی استوار
داشته و پیستون خشمش خواب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغش سجدی که پیوند مهر عاشقان
از دلبران تواند برید جذب کمندش چندانکه زاهد از الحلقه زندان تواند کشید تیغش بر آب از آنست که قرار
در کف دریاست تیرش در التهاب از اینکه پیوسته در دل اعدا آفتاب بر فلک اکنون عکسی از ضمیرش
چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش بدان سان که در آئینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی
بر عارض سیه بختان تیغش آفتابی ظلمت اندوز و در هنگامه که ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابی
اثر سوز بر گرد آورده گاگرد توسن تیز گردش سحابی شهاب خیز و در عرصه جنگ خنگ بی درنگش
برقی سحاب انگیز هنگام اهتزاز تند باد غضبش اگر فلک فلک را حلمش لنگر نشدی ملک ملک را غرقه
موجه فنا ساختی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آلی بر آتش خشم نزدی از سماک
سر تا سر این بحر اخضر گداختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رافت و غضب و سطوت

پایمرد
مددکار

فاقه
فقر

حاصل و ابطال بقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش ومی که عرض ایادی دهد کفاف
مسلت ایادی فقر عالم امکان ومی از رشح کرمش می که بازورق تخیل حاجات عالمی از آن عسبو
شوان ازباران افضالش درگشته آمال بی برکان سبز بستوال دیده و سرعت قبولش در ادای
مسئول برق آسا حرمن انتظار منتظران جوید لالهٔ باغ کرمش بی داغ انتظار سرو بوستان سند کیشرا
پای در دل حرارا از اثر عدلش جهان چنان شده که از تابش ماه قصب آسیبی ندید شر جودش در زمانه یکی از آن
بود که نهالی بی ثمر نگشت مدنه بینی بر پیکر دلبران که ماه قصب در برآورده و سرو ماه برآورده و در دستان
فکرتش از حیرت ابهام بدیهیات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سر انگشت ابهام
لب دارد و در دار السرور مملکتش ظلم بیچاره مان غریبی را ماند که جز رسم ره دستانادیده از دهشت حیرت پای جسارت
به هیچ خانه نگذارد گوهر کفش صدفی که بحرها درمیان دارد سلسال طبعش بحری که گوهرها درمیان گذارد
گوهر موزون سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم یابد و بکر معانی بدیع از خلوت
فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بحجلهٔ مدحش شتابد کشتی سفینهٔ سخن از بحر پر شور طبعش بشیرین کاری ملاح
ملاحت است صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینهٔ معنی معجز فصاحت دولتش
با نهایت تا ابد سرگران است مدتش را بدایت با ابد همعنان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش بودی
با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستان را اگر آفت خزان نرسیدی با خلق خلد مونش برابری
جستی بجز کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگری را با او لاف برتری نه
آسمان قطرهٔ آبی است که سقایان آستان قدرش بر زمین چکانده زمین مشت غباری که فراشان
بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچهٔ دل
دوستان شکفته و هم خار بن خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب موکبش آید هم غبار
ملال از خاطر هواخواهان پردازد و هم آتش در دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن بر گل

قصب: جامهٔ نازک کتانی

دهقان: دهقان

فسیح: گشاده و فراخ

از گلزار رعنایش مشت خاری در هنگام دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر پرتوی از تیش
با تابش شمس تافتی دیده خفاش حوادث فردا را ایمن من الامن یافتی اگر صورت شرابش می تصویر
خروش درآید مینایت خم دم از فلاطونی زند اگر پیکر کباب بعادت عنایت باد لسوختگان نظری
نماید چوب شبان اثر ثعبانی کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حیات از آن حیات
خضر یافته شرابی در جام لیلی وشان بزمش که در سرمستی آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه همی
شتافته از آستان آسمان مثالش اقبال کجا رود که هرگز بجائی خوشتر از این نرسیده شاهد
ملک بکام دیگری چرا شود که زیباتر از بخت جوانش ندیده هر شام آسمان بزیور اختران خود را بیاراید
که باشد شبی خادمان ایوانش بسوی نشیب نگرند هر صبح رضوان پاس جنان از آن دارد که شاید
حوران روزی برفراز خلد ساحت ایوانش دیده از طرف جنان بگذرند مگر دیده گردون روزی
بحسرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام بر سر این سودای خام روان است و با نسیم
بهار را شمیمی از لطفش بمشام رسیده که بسراغ آن از راغ بباغ و از شاخ بکاخ دوان است اگر لاله
نگون بخت دشمنانش شیشه بخته دلش پر خون و پر داغ از کجا ست اگر چه مجنون بهوای همدستی
مخالفانش زر شسته سر افکنده و بی ثمر چرا است دوشم ابر زر در مدایح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار
شمیمی از لطف او ست گفت زنهار مگر ندیدی که غنچه شکسته پسر و پا می در گل اگر زیب باغ
از اثر خلق اوست داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل از کیست گفتم اگر قدرش از سپهر جوئیم رواست
گفت این سخن کوته نظری نیست گفتم اگر دانش عقل نخستین گویم سزا است گفت این همه سخن دیگر چیست
گفتم سایه خداش خوانم گفتا تا سایه چه باشد گفتم از خدا جداش دانم گفت اگر شرک نباشد چون کردم
چنین گوید وادی بی پایان مدحش بچه بیرو سپارم همان به که وصفش در عهده زبان عجز و بیان خموش
گذارم همین جسارتم بس که نامش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن

دریوزه
گدیه و گدائی باشد

راغ
مرغزار و صحرا

اتخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه وسلطانه از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود و ز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد سقی الله مدته بمدا ته الدوام واسقاه مدی اللیالی دوا ربکاس المرام اگر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای جبارت بر شاخ از آن تاک نگذاشتی و اگر خروش قدح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام از کف صباح مباح بودی همتش تا بجائی که بهوای باده تیز دست طلب در بر ساقی نگشاد رحمتش تا بحدی که بریختن خون رزان هم رضا نداده خروش باده افتاد چنانچه باده دشمن هوش و هوش دشمن ساغر از دستش همان دید که سبحه از کف می فروش ولی از آنجا که در هر سری هوائی و با هر خاطری اقتضائی است و درین سور پر سرور از نزدیک و دور هردم موالف و مخالف از اصفهان تا شیراز و عراق تا حجاز و نشابور تا ماوراء النهر بلکه از هر مملکت و شهر در استان رهستان نواز دستان ساز قانون نشاط راهمه استان آمد دستوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی با هوسی که هست سر خویش گیرد و بکیش خویش آئین عیش و سرور پیش گیرد چنانا زاهدی زسبحه و سجاده ملول و خود نمائی و خویشتن ستائی عدول آرد واعظان بو الفضول بی طامت و نصیحتی نصیحت رندانش گذارند و اگر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد رندان مست و بیخود از دامنش بدارند و گریبانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب ساز شد و در میخانها باز الحمد لله از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی گرد زاهدان خود پرست نگشت ولی زهر طرف زاهدی دل برده مستی از دست داده از مشرب صافی می گفت من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم و از زبان چنگ و عود این ترانه می شنود بشارت باد خاصان حرم را که عزم کعبه دارد بت پرستی چنبه که در دهان صراحی بود بگوش نصیحت نیوش دادند و عقد که از زبان چنگ گشود بر لب حریفان غماز نهادند گفتی ساغر باده لعل گون چون گونه خوبان از حیا افروخت

تعریف محال اصفهان و شیراز و عراق و حجاز و نشابور و ماوراء النهر اسامی هفت مقامند از مقامات موسیقی

کانها حمرة فی حد مخجل و یا شراب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من عین مهجور
دشمنان کهن چون یاران نو رسیده بصحبت هم پیوسته و دوستان نو گزیده چون دشمنان
دیرین دمی بی یاد هم ننشسته و در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری جز غم
که پا در میان کاری نگذاشت و بر هر رهگذاری دستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که سر بگریبان
داشت پس از یک دو هفته که برین قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط دلتر و انبساط گذشت
بازار درگاه آسمان جاه که در حقیقت حریمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت است امر شد
تا می فروشان در میخانها بستند و زاهدان بفراغبال بر در دکان خود فروشی نشستند دردی کشان
مصطبه نکته دانی دانند و ازین نکته غافل نمانند که برین پادشاه آگاه که پیر خرد در پیش دانشش کودک
دبستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوار مستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی
توان داد و درین رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فواید مملکتی که بیان آن نه در خور بندگان است
دو فایده شرعی حاصل آید که هرکه بر سر از شراب پندار دانش اثری و در سر با دردکشان باده تحقیق
سری دارد ازان غافل نخواهد بود و این معنی ثابت است که کمال عبادت و ظهور طاعت
در حالت استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر کرا غبار شهوتی دامنگیر ضمیر است اگر احتراز
از مناهی نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ و نام و ملامت انام است بمفاد لریا شرک
مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد بکیش اهل یقین کافر
پس بر حکم پادشاه دادگر دو اثر مترتب شد آنانکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و
شراک شرک رسته شدند و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام بدان ننمودند بارباب
یقین و عباد متقین پیوسته شدند و بالجمله هرکه جرعه جز باده نوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی دو روزه
پوشید کامل در ایمان آمد تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر (بکام مستان باد)

مصطبه: دیگر دکان میخانه ... و دوران نشیمن ... خوردن و ... و ...

شراک: دام صیاد

دبازوه اقبالش مرام درجام غم دوز بینی خاطرش باد پیوسته نشاط بردرش باد

ذکر ورود موکب جهانبانی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب پنهان گشت کشتی ابر بهاری از گهرپاشش باریدن آموخت و باجیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تراندوخت شاخ را خلعت دیبا داد و باغ را جامه خضرا عارض گل زیبا کرد و قامت سرو رعنا بتحریک صبا در جنبش متعانق و از نظم صبا این بیت موافق آمد چمن چون بزم خماران صبوحی باده پیمایان درخشان همچو میخواران زیاری دست در گردن اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی سنبل چیست واگر نوای فاخته از هوای سرو نوان است سرو را خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یارب چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی از عشق اوست دوست میگویند و میجویند دوست فسبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه در بدایت این سال آفتاب عالمتاب جهانبانی بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان گشت و در هنگام اعتدال بهار روح ساحت فارس و سواد شیراز شخص معموره را اگر بجای دیده و مردمک چشم ملحوظ شود بجاست

در تعریف شیراز نوشته است

خطه خضرای شیراز که بر خط خضرای سرو طراز خط خطا کشیده فضای جانفزایش طرب آمیز و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از رشک لب شیرین لبانش لاحول از زبان والله اکبر گویان به تنگ آمده و نسیم صبا تا کسب شمیم هوا نماید از قفه بالا دزنکت نه فضایش عجز سنجش وشعبده ساز است هوایش مایه ناز و نیاز است مذاق عاشقان از هجر تلخنا مزاج دلبران از ناز فربا در آتش کیفیت شراب نهاده و سنجاکش قوت طراب داده اندهما تا آب از خجلت طبع جوانان نکته

شبخون ترانه و ارزا گویند

متعانق دست بگردن هم درآورده

تکبیر الله اکبر مکتوب است بر دروازه شیراز

تواری
نهان

بنفشه [illegible]

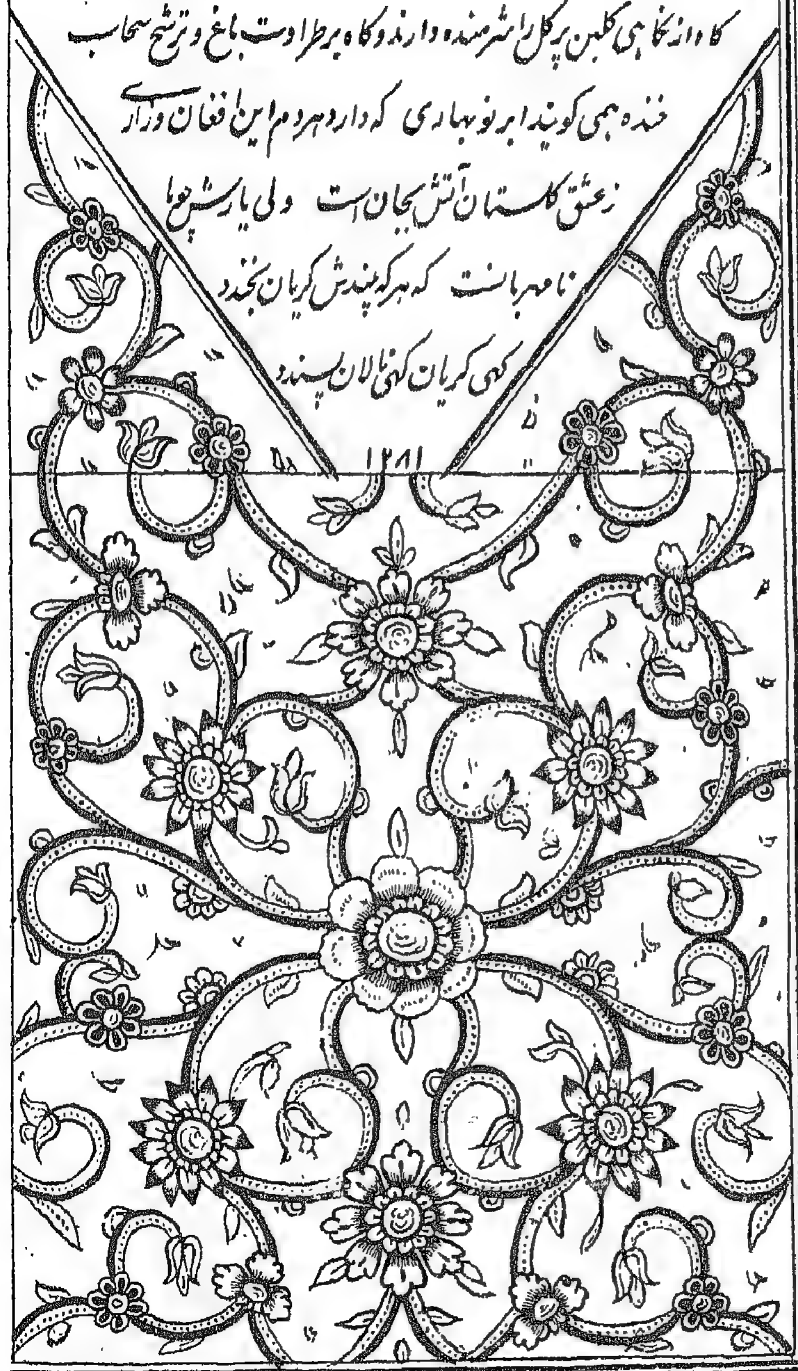
دانش عزم تواری داشته که فراشان شمالش همواره مسلسل گردانده یا خاک از مقابله تمکین پیران
روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلایش
کوی مشک اذفر است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمه آب رکنیش مقسم زلال کوثر است که از آبحیات
سجلی نیز بهره داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی سواد مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار بهر کس
نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی است مهما رایت القوم قد حسنوا بالوجه فی الشباب
وبالسر فی المشیب خاف الجمال اذ خلت خطوطهم من خدهم یفرو فی سرهم یغیب مردمش
بدانسان لطیف و خوش زبان و الیف و مهربانند که نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان
از دست داده رسم جور و جفا ندانند گفتی طبع برجیس و ناهید بهم سرشته طبیعت ساکنانش گشته زیرا که از باب
فضل و ادبش در عین تمکین و طربند و ظرفا و اصحاب طربش در حالت اطراب با ادب در ترتیب
نثار قدوم سعادت طراز جهانبانی زبان حال سعدی شیرازی می گفت ماچه در پای تو ریزیم
سزای قدمت سر و جان نتوان گفت که مقداری هست عرصه باغ و بستان هر صبح و شام
از گلرخان سرو اندام انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت کاخ را
از شاخ آورند و طراز باغ را از کاخ هر جا یکی سبزه رست از گلی گلی بلبلی دلبری پیدلی دلی نازپروردگان
کاخ را در شاهراه شاهدان باغ از عارض گل اعراضی است و بر قامت سرو اعتراضی که هر جا
مثالی از طلعت ماست و در پس صد پرده باید نه بر سر شاخسار و هر کجا نشانی از قامت دلرباست
در دل صاحب نظری نه در گل جویبار گاه جعد کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم
جویند برگ برکت را گرفتم پیچ پیچ زیر هر پیچی چه داری هیچ هیچ گو اسیر هر خم برکت دلی
گو بهر کت دلی را منزلی و گاه با همه سنگدلی به تنگدلی غنچه زحمت آورده گویند اگر مثالی از لب مالی
چه شد در سخن تا که سخن بیرون نیست و اگر مانند این لب جانفزائی کجا رفت وقت گین همو چنی خنده نیست

برجیس مشتری
ناهید زهره

مهائیست نرجسا کالطرف ذی الحور تدنو البها و ترنو النظرة الشزر ثم قالت باشد ار مانند
این چشمان مست از چه شوند ولی بیرون ز دست در نگاه لطف تا که خشم کو وقت کین دیدن زیر
چشم کو شاهدان عنبرین موی نقاب از عارض دلجو گشاده شمیمی ز گیسوی صبا ز العاریت داده
گاه از نگاهی گلبن پر گل را شرمنده دارند و گاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب
خنده همی گویند ابر نوبهاری که دارد هر دم این فغان و زاری
ز عشق گلستان آتش بجان است ولی یارش چو ما
نامهربانست که هر که پندش گریان بخندد
گهی گریان گهی نالان بسندد

۱۲۸۱

نظر شزر
نگاه کردن بگوشه چشم
بر سبیل شدت و تیزی



هو الله

درج سیم

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبد الوهاب معتمد

اعلی الله مقامه

درج ثالث در مخاطبات و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بار خدایا کریما کردکارا رحیما

زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را رتبت گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرومانده را قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هرگونه نعمتم میسر کردی زهی خجلت که شبی بر آستان طاعت سر نسودم و از کرم روزافزونت آستانم سطاع سلاطین است و بر آستی پشت عبادتی خم ننمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران زمانم چیره دستی است تا کان الا بقوتک و اگر بازوی نیرویم قوی است لا حول و لا قوة الا بک کوکب حشمم را سعادت دادی و در کوکبه حشم نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان باز داشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی نیل هوسی نکشیدم نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطرم گردی جهان از جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

ادای شکریت ده سپاسی نیاقشم وسپاسیت راقیاسی نه سعادتی که دربندگی حضرت بقدم
تقربت پویم ونه عبادتی که بدان خشنودی حبیب جویم بدوستی یکی از دوستانت بجمعی از بهمان
دولت هنگام قدرت عفو آوردم وثوابت این صفح راینز وقف صحیفه اعمال او کردم واین صحیفه را
برای حجت نگاشتم

از جانب همایون اشرف سلطان محمود خان خواندکاره نوشته شده

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والرسالة مصباحا لاسباب ایقانه اول
سپاس ونیاز لآلی سی کیم جنان ولسان موافقتی وحواس وارکان متابعتی باطن وظاهر
مشارکتی قول وخاطر معاضدتی ایلا اذکار عشق والکار رشته سینه اد وا لیل ونهاره منعقد ونظم
اولا بولغای اول نوع متکبر اشیکیکا سزاوار دور کیم رایت ظهوردین خزاین مخفیه وجودین ابوابی
مفتاح محبت ایلا اچمش وبساط منبسط شهوددین ازدواج عناصر وافلاک وامتزاج آب وخاک
وارتباط انوار واختلاط ارواح واجسام وآمیزش مواد وطبایع وپیوند اجناس وانواع ایلا فی احسن
التقویم زیب نظام انتظام ایلان پیرمش آیری لیغ وادی سی نینک ارغونلاری ایچون
سیل اماراتی رسل اشاراتی ایلا قویوب اتحاد انجمنی نینک اوراق لریغه صحف انزالی وکتب
ارسالی پیرلا نوید منه المبدا والیه المعاد بیروب وضع الکتاب وجیئ بالنبیین والصلوة علی خیر
الانبیاء والمرسلین وآله وصحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید حمید ودرود وتسلیم احمد
محمود دین سونکره هدایای دعای مصادقت التواکه مطایای افلاک مراحل ناسوت دین قوافل
ملکوت ایلان جیکاجیکا منازل استجابتغه تیزکای لار وطرایف ثنا کیم نجاح صفای ولادین
جیقاجیقا جوهریان اسواق داسلیکا جیکیکای لار خلافت سپهر نینک خورشید جهان
آرای سی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی ساحت هواسی نینک یا غاز غان غمامی

ارمغان
جمع ارمغان است
مصاحبت
همراز وهمراز
...
یعنی ابتدا
...
طرایف
جمع طریفه
...
سیاحت
...
باران بارندهٔ بزرگ
قطره

بسالت ترابی نیک چاقلغان حسامی دودۀ ستودۀ عثمانی نیک فروزندۀ سراجی تارک
مبارک قیصر لیغی نیک دُرّۀ التاجی پادشاه عادل باذل خاقان بحر کف دریا دل معظم السلاطین
مفخم الخواقین ناصر الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین خادم الحرمین الشریفین السلطان محمود
خان بن سلطان عبد الحمید خان لا زالت احبابه منصورین ومقهورین واعدائه انجمن انجم
خدیمغه نثار قلیسیمان مشهور رای ملک آرائی ایچون لوح صدق و داد گذارشن سم اتحاد دین
بو وجهله نگارش پذیر اولدی کیم جهان وجهانیان یزدانی وزمین وآسمان او غالی حکمت
بالغه سی اقتضا سیغه عالم قوامی وبنی آدم نظامی ائتلاف والتیام عهده سیدا مقرر اولمش مقدمات
وفاق واتفاق نتیجه سی تفاق ذوالابصار ایلا عزت واعتلا مدارجی نینک ارتقاسی ورومهدات
اتحاد واجتماع اولی الافکار ایلا رفعت وارتقا معارجی نینک اعتلاسی دور اختلاف ضمایر
وافتراق سرایر قوام دین ودولت تفریقی نینک لایلی ولغای اتحاد مآرب واطراد مطالب
مناظم ملک وملت تنسیقی نینک سایلی بولغای خصوصاً سلاطین ذوی الاقتدار اتحادی
اصحاب قدرت واحتشام رودادی که آسایش عباد وآرامش بلاد دین مایه سی دور روضۀ گیتین
وحوزۀ ملکین پیرایه سی والحمد لله الملک الاکبر بو ازمنه سعادت اثرده ارباع بو ایکی دولت عظمی
واکیم خضرا احتشامی حضر نینک چشمه بقادین سیراب بولسون سحاب ملهمات غیبی فیضیدین ریک
لیغ گلزارنیک لیغ گل لاری تقیب و نسایم قدس انفاسی نشریدین عطر لیغ موهبت نفحاتی الیب
بریدلر خطاب محبت ایلان اول حضرت دین بو دولت عه توشلار کیمی بو چمنیدین اول چمنیه
دسان سروستان اولدی لار ایلچی لار کتاب مودت ایلان بو جانبدین جانبیغه عندلیب نیک
پر دو حه دین داعی روحه غه ابلاغ اشواق ایچون سر دار الدی لار سمی نژاده سید عبد الوهاب
زید فضائله مصحوبی نامه محبت ختامه که هر سطری لآلی عبارات مجهتی ماراتین حاوی اولغان سلک

رسالت
شمشیر کشیده

قراب
غلاف شمشیر

حرمین
که مکه مطهره و مدینه مکرمه است

خدیمه
خدم است که جمع خادم باشد

چهله
کلمه تعلیل است و بمعنی بهمان

ولی ولی
اسم اشاره است پس معنی
کلام چه این نگارش است

ائتلاف
جمع آوری نمودن
اعتلا
طلب بلندی کردن

سرایر
جمع سریرت که بمعنی نهانیهای
قلبی باشد

مآرب
مرجع حاجتها را گویند
تنسیق
بنسق ونظم آوردن
حوزه
مجمع را گویند

ارباع
جمع ربع بفتح را و سکون باست
که بمعنی اطراف و سراها
و محله ها باشد

طیب
یعنی پاکیزه باشد

الكاوبلك

اتحادینک واسطة العقدی ایدی و هر سطری نفحات اشارات کاکی بشارایتن ناشر اولغان باهیز
وداونیک رابطة النضدی بروی بساط شهود منیرداوصل دست مهرپیوست اولوب مضامین محبت
تضمیندین خاطر مودت ذخایر منزلی خاطر مسرتغه قرین قیلای معطاوی الفت فحاوی سیدین همیم
مهر سمیر سیرلی ضمایر بهجت عذرین ایتدی دیو دورکیم دهقان خامه دستیاری ایلا آمیخته شهد اشواق
اولوب مقال صفوت اشتمال لالی سطور جویبار ریدار روان دورو توزلوغ کوزیغه نامه کورکوسیدا
منطبع اولغان مستورات ضمایر محبت عکوسی الفاظ و عبارات صوریده عیان دورموهی الیه
دریافت پیشگاه حضور بساط مهر انبساطیمیزغه فایز اولوب موجب تزاید کمال محبت و ذره ارسال
بیورلغان هدایای بهیه لرین ایصال عین رغبت و تکریم کوزیغه کوردنکان تحف سینه لرین وصل
انجمن فلک تمثال ولدی و انداق که مامور اولمیش ایدی رسالت خدمتی نینک لوازم
رسوم وشرایطین وجه الیق اوزره ادا قیلدی و مقدمات سفارت دین شکل اصوب ایلا نتایج مقصود
حاصل ایدی مزید نوازش خاطر همایون میز ایلا مفتخر و مباهی اندن سونکره اول حضرت فلک رفعت
جانبیغه اشبو نامهٔ مصادقت نصاب ایلا مأذون عودو ایاب اولمشدر وانشا الله الوهاب
لدی الوصول منعقد و مربط اولغان موکدات یکجهتی و اتحاد دولتین علیتین تفصیلی نینک منیر
ظهور و صوحلهٔ مقرون لغوسی و جانبین معاودت حالیندین ممهدات موافقت و وداد آثار نینک
و فواید دورونزدیک ایلان مشحون بولغوسی دولت انکلیزه بوایکی دولت قاهر نینک علی الاشتراک
دولت پاک اولوب و انداق که اول جانب مسعوددین رقمزد کلک اشعار اولمیشدی و دوستلار
دوشمنلار باره سیدا اولیای فخیمکی حضرتین معاهدات موافقت و معاضدت دین هر عهد و میثاق
مجادلت و مصادمت دین هر جهته متروک و مهمل قالمغوسی علی اقتضا الاوقات لعاضد و توافق
حضرتین بهیتین ایلا کفره فجره و دفع و رفع و قلع و قمعیدن تهیهٔ معدات و اسبابین تعطیل و تسویقه

رابطة النضد

محلت ترتیب التمثال

ابتدی

تعیین کردید

انداق

اشاره است که

سالمغوسی و بالجمله اول همایون دولت مدید دفع فتنهٔ یاجوج صفت لاری ایچون سد سدید الکان
اول شوکت عظیم حوزهٔ اسلام ایچون حفظ قویم و صون قدیم دور وجههٔ جامعهٔ اسلامیه دین بین
الدولتین القاهرتین نه ربط اشد و اقوی دور مطابقت بذه الشوکتین القاهرتین دین نه الفت
و یکجهتی انسب اولی پس بو حالده اولیای دولتین قاهرتین پیشرفت مهام ملت و دولت
وایپریکا معاضدت و معاونت ایتماکای لازمکای لارو داعی دولتلر ایله مجاری محاربت
و مسالمت و مسالک موافقت و مخالفتده ایکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماغی
لازمه قیلمغ ایلار و بالجمله حضرت احدیت توفیقی پیرلاو هو نعم الرفیق مزید تألیف و ترفیق غایت
نامو نامو بیز دور و تشیید مبانی اول شوکت سدید نهایت نامولیسر

از جانب اشرف همایون بایمپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که بایکدلان را سزاوار است سپاس خداوند یگانه ایست جل شانه که ما را
توقیع الفت از دیوان قدرت اوست و شخص یگانگی در ظل وحدت و همه را کفیل و هو نعم الوکیل
و از آن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت دلیلند و با اختلاف
شرع و افتراق کتاب راهنمای یک سبیل و بعد مکشوف رای مهر ضیا میدارد که چون طراز
دوستی از تواتر نامه و کتاب است و در گلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب نشید رسولان در محفل
دوستان تغرید بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار یکدلان چنانکه گاه و بیگاه از اخبار
احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کارها بر کارگاه مقصود نقش یکرنگی بندد و مراد خاطرها از دو جانب بهم پیوندد
در اینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگزاران ما را با او مقالات
و مکالمات چند رفته بود و جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور ما کفیل است
بهر چه نشان قبول نهند ما را رضاست و بهر چه رضا نبخشند و بهر چه رضا دهد ممضی هر که صلح آورد جنگ

صونت — بمعنی نگهداری و حفظ

تشیید — مبانی بلند کردن و محکم نمودن

نشید — شعر مشهور

تغرید — آواز گردانیدن

بیگانیم دهیم

سخنونیم و بهر جا شتاب جوید درنگ ما را دل بر هوای وست و مراد ما رضای ویتفصیل مقالات

فلان خبیر و آگاه است

ایضا بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده

شکر و منت خداوندیرا که شکرش نعمتی است و اقرار بربخشش خود منتی در پیکر آدم از دمی صفوت روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده پور آذر از گلزار خلتش گل آتشین است و نور طور براطوار نور تیش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهد است پس بدیه و کلمه طیبه را اگر تکلم در مهد یصعد الیه. دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر در پشت و درود و فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد و بعد گوهر دعائی که پرورده دریای ضمیر است و اختر ثنائی که بر منطقه مهرش مسیر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و جاه صباح بزم را مهری تابان رواح عزم را ماهی شتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم ممالک فرانسه و ایطالیا روانش شاد و جهانش بر مراد باد شهریارا کامکارا از روزیکه مابین این دو دولت جاوید عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشته دوستی در دست الفت تابی نه پیچد و گلشن یکجهتی از مشرب صفوت آبی خصوصا در این اوان که عالیجاه فلان از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته و از عرض مهربانیهای کارگزاران آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه ضیاافزای انجمن محبت گردید و الحمد لله از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و گاهی خبر به نیروی عهود یگانگی مسلوک کارگزاران دولت از این سوا اگر بر الواح ضمیر نقش بند صفحات خاطرها از آنجانب مرآتی صافی است و هوا خواهان شوکت از آن صوب اگر در بیان مهمی سخن رانند مصداق زبانها از این جانب ترجمانی

خلّت: دوستی
شامه: کلاه و مومی که بر او مهر کنند
منطقه: دایره ایست که اعظم از او در فلک فرض توان نمود
رواح: بالفتح شبانگاه

کافی و از این رو آئینه اقبال دوستان پاک است و منطق آمال دشمنان پر خاک بر این و معتقدان
این دولت در آنحضرت سر آسا و بخت سان سایر و عاکفند و ملحیان و فیحالان آنحضرت در
دولت فلک نشان اقبال مثال دایر و واقف در خدمات حضرتین فلک بسطت ثابت و مستقیم
و در عین استقامت گاه راجع و گاه مقیم در بیوت و السلام

کذلک بیکی از سلاطین نوشته شده

شایسته هر آغاز سپاس شهریار بی نیازیست که همه را بدو نیاز است و از همه او بی نیاز در همه هستی
جز او یکی نیست و در یگانگی او شکی نه و درود و افر بر پیغمبران و رهبران و رسولان و پیروان که بدست
سعی ایشان درهای معرفت و شناخت باز است و کار ملک و ملت بساز و از آن پس گلهای دعائی
که از انفاس مسیح برکشیده تر از باد بهار و ساغر ثنائی که از لب خضر باز آید نه از کف باده سار هدیه و نثار
انجمن مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم خدیو مهر افسر جود پرور دادگستر خسرو ماه طلیعت بهرام
جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم برادر مکرم معظم مفخم امپراطور اعظم که حسرت دشمنانش
چون بهجت دوستان زیاده و آمال نیکخواهانش چون آجال بداندیشان آماده باد ساخته مکشوف
رای خلت آرا میداریم که در هنگامی که بر چهر مهرورزان این دو دولت ابواب سعادت باز و
سفیر تقدیر با کارگزاران این دو حضرت همراز بود فلان سفیر با نامه که فلان است وارد شد

ایضا کذلک

لآلی ستایش و سپاسی که در رشته تهلیل و توحید بتالیف اذکار جنانی و تصریف دوار لسانی منعقد
و منسلک آید و جواهر حمد و ثنائی که در سلک تسبیح و تمجید بند و بر اطباق فلکی و تصغیر اشواق ملکی
مولف و مرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوند بنده نواز یگانه را به سزا آشنا و بیگانه موجود کعبه و دیر
موجد اقامت و سیر است مقتدری که دست قدرت بی مثالش در سواد اضداد حصور بی همه تباین و دوری

عاکف
نشیننده در سپهر با دو جهد
دیگر برای جناب

طیش
سبک و سبکبار

پیهوان

چندان خاصیت اتحاد نهاده که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف
انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه با حسن الوجوه
سمت التیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت اخلاف از اثر ائتلاف مسجود ملک و مسجود ملک و
مقصود فلک گردد مدبری که از اثر حکمت بی همالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و
تاثیر نزدیک نهاده تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد نیز داده است نیرین اعظمین آفتاب
و ماه رونق بخش این بلند خرگاه و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد
و تقابل مقام و مکان است تعالی شانه و تبارک سلطانه و درود بیحساب افلاک بر روان پاک
رسل و انبیا و خلفا و اوصیا که بتواتر ابلاغ و اخبار و توارد کتب و آثار کاشف پیوند اول و آخر و شارع
مسلک باطن و ظاهر و منجر ربط قدیم و جدید و مظهر فرق شقی و سعید اند علیهم الصلوات جمیعا بالف
الانداد و خالف الاضداد و بعد هدایای دعائی که از بسیط خاک بمحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت
و موقف اجابت شتابد و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول یابد
نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک دستگاه انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز
عدل بند ظلم سوز قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن ساز مسالک
خوف پرداز مهالک سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم که تا در دیر مسدس جهان راهبان فلک
هر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریاست معابد تحت و کلیسا
و صوامع سخت و جاهش در اذکار زبور خلافت از نغمات داودی پرآواز و مرغان خوش الحان
اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوی دمساز باد ساحت مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود
موالفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان سرایر دوستی و مفسر آیات یکجهتی است میدارم

از جانب اشرف اقدس پادشاه انگلستان نوشته شده

ائتلاف
سازگار آمدن باهم

انداد
جمع ند بمعنی ضد است

مطایا
جمع مطیه است شتر بارکش را گویند

دیر مسدس
کنایه از کیهان است که آنرا شش جهت نیز خوانند

گنجور
خزانه دار را گویند

پس از ستایش پروردگار بی انباز خداوندی نیازپیوندساز دلهای یگانه و وفاق آموز جانهای
فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه
بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوریند با همه یگانگی و دوری
قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است حلیمی که از ارسال انبیا و ابقاء
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند گسسته
اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه و تعالی شانه
و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در بساط انجمن ملک واسطة العقد سلک اجابت تواند بود
و فروزنده اختر ثنائی که با روشنان فلک منطق فخر و مبسم ظفر تواند گشود نثار محفل حضور پادشاه
کشورکشا و شهریار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جناب فلک شتاب
زمین درنگ محسود دشمنان و مقصود دوستان فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساحت
مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته دهری منقضی گشته که از طرف قرین الشرف
آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت انگیز از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح حالات دوستی
آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و ازین جانب سعادت جوانب نیز
عندلیب آشنا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال
افشان و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی و
ازین سو سفیری و پیامی در اینوقت که فلان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست
بی همال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت نسایم عزایم
مودت ضمایم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمد و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در سطاوی
این نامه یکجهتی ختامه مفتاح خامه فتح ابواب راز شد ملزوم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آنست

که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را ممهد سازیم و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای ساف التقریر بترتیب مقدمات مصافات که تشایخ آن استحکام مبانی اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم و کوشش و کردن شاید مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک این طریقه انیقه هواخواهان هر دو دولت را موجب آثار نیک باشد و اندوه فزای خاطر بداندیشان دور و نزدیک گردد

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طراز آغاز هر نامه بی نشانی است جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است و هم انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرتش در چمن دلهای یگانه خضرای یکجهتی برویاند و نسیم مشیتش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی بشگفاند نسیم این کاخ دولت را معطر دارد و نسیم آن غباری بر شاخ شوکت نگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان پنهان و آشکار و نهان تحیت و سلام بیکران بر روان انبیاء و راهبران و رهبران و پیروان ایشان باد

ایضاً کذلک

لآلی بیقیاس شکر و سپاسی که از مخزن انفاس من تکلم فی المهد صبیاً و منطق گوهر اساس آدم و کنت نبیاً در رشته اذکار مسبح اکره و عشیاً منتظم آید سزاوار نثار دربار خدائی که بنا خدائی انبیاء رسل و انبیاء و اتقا کتب و اوصیاء کشتی نشینان دریای ژرف عبودیت را بامشرع شرایع و بادبان ادیان از غرقات کفر و طغیان بساحل ایمان و ایقان رساند و از معبر درایت و ارادت بمبارکگاه هدایت و سعادت کشاند تقدس و تعالی شانه العزیز

ایضاً کذلک

تشیید: برافراشتن بنا
مصافات: با یکدیگر در مقام صفا بودن
عاطل: خالی از زیور
انیق: خوب و عجیب
بیکران: بی اندازه

سلامی چون آفتاب آسایش تابنده دعائی چون سهم عرش شتابنده ثنائی چون ارکان بخشش پاینده و تحیتی چون آثار بخشش فزاینده نثار انجمن خدیو فلک پایه و بلند اختر خسرو اعظم اکرم برادر معظم مکرم امپراطور افخم پادشاه ممالک فرانسه و ایطالیا ساخته لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش جدائی و تغییر پرداخته بر صفایح یکجهتی و یکرائی مرتسم میداریم که فلان والسلام والاکرام

بیکی از سلاطین نوشته

خداوندی را بنده ایم و کردگاری را پرستنده که بی سزا نبخشد و بسزائی هم او بخشد گل از گل آرد و مهر از دل آرایش بوستان از چهر گلها دهد و آسایش دوستان از مهر دلها بلبلان را با هزار دستان در پیشگاه دستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد و بریدان را بی هیچ دستان و لاغ از پی داستان همدستی دوستان واسطه ابلاغ و پس از ستایش یزدان پاک درود بر پیام آوران نیکو نهاد و رهبران مبدأ و معاد و از آن پس سلامی دوستانه و تحیتی بیکرانه نثار انجمن همین خسرو یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو جود گستر عدل اشعار کرم پرور پدر ریغ خداوند نگین و تیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی دلیری همایون نوای نای کشورگشائی آوازه صیت گیتی خدائی پادشاه ذیجاه فلک دستگاه برادر معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه و ملک ایطالیا لا زالت رایات اقباله ملفوفه بالعز والنصر و قصور اجلاله مصروفه عن الکسر والقصر ساخته مکشوف رای مهر ضیای گرامی میداریم

دستان: مکر و خدعه
لاغ: هزل و مطایبه

جواب ذریعه محمود شاه افغان فرمانروای قندهار و کابل که مصحوب رشید خان بدربار پادشاهی ارسال داشته بود

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت بسته بمعاضدت سلاطین و مظاهرت خواقین و مطابقت آراء رزین و موافقت افکار متین منوط و مربوط است کوهر مسعود اختر محمود فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری درخشان گوهر درج خلافت و تاجداری نهال طراز بوستان

رجم
راندن بسنگسار
نمودن

دولت و اقبال زلال روح‌بخش چشمه‌سار سلطنت و جلال جمال افسر و اورنگ کمال و دانش و فرهنگ
پادشاه ذی‌جاه کامکار نامدار لازال مرتقیاً فی مدارج الاقتدار زینت‌افزای افسر دولت و ضیابخشای
سپهر شوکت بوده مشهود رای موالفت‌آرایش باد که در هنگامی که بارقه عزیمت صرصر آثار در رجم
دشمنان دیوسار و رغم سرکشان اقطار تأثیر شهاب اثر رای جهان‌آرا بر ساحت استیفای
پیمای یاران و استبقای پیوند دوستداران با تابش مهر منیر در انقطاع ساحت بوستان آغاز
نوبت ربیع و ارباع خاطر دوستان با برگ و سازی بدیع کارگزاران شوکت را از کار دشمنان
دین و دولت از هر طرف آسایشی حاصل و خاطرها از هر سو بدل‌آسائی دوستان و هواخواهان
مایل افتاده بود نوگل شاخسار وفا یعنی صداقت‌نامه محبت‌التوا از گلشن یکرنگی رسیده و بترشیح سحاب
یکجهتی پرورش دیده از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید نواساز هزار دستان خاطر
گردید بشارت ارتقای آنجناب سلطنت‌مآب بمدارج شوکت و اقتدار و استقرار بر سریر فرمانروائی و اختیار
که قدیماً مراد خاطر مهر نهاد ما بود سرورافزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او مصالح معاضدت و مظاهرت
و استظهار او مظاهر مصادقت و موافقت مهیج مواد مودت و التفات خاطر خطیر آمد در طی مصادقت
نامه دوستی ختامه سطری چند از مودت و وفاق و موجبات اتفاق نگاشته مشهود رای نور ضمیر
عاطفت گستر داشته بود دین خود بر کافه عالم ظاهر و آنجناب اظهر است که ما را باقتضای ملکات
رای ملک‌آرا که دستور مآثر رافت و گنجور ذخایر رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم
انصاف است با هر یک از دوستان دور و نزدیک شرایط تلطف مبذول افتاده بر عارض
حقوق وداد ابواب اعداد گشاده ایم استجاب در فاتحه کار تأسیس معالات را خود بنفس نفیس پیمای
طریق ملاقات و مرة بعد اخری خاطر مهر مظاهر ما را بدیدار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طلب
معاضدت و مظاهرت با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده و آیات مظاهرت را در مصحف مشهود بالمشافهه

خوانده اند و از آن زمان تاکنون استرداد دولت موروث او را از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا منتظر و منتهز مانده ایم اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آنجناب و بصدد دست سرور سرمست صهبای کام است لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را از این جانب مهمل و متروک نخواهند گذاشت و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم داشت و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایه اتساق دولت و شوکت است دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

و هم بپادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و سپاس خدائی را رواست که فلک دوار فلکی است با خدائی جودش از دریای متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره ایست بخشش نفس رحمانی مشیتش از ترشح غیب بساحت ظهور چکیده قمر اسفر سفیر آسا سیاره ایست که با مشیر برجیس و دبیر پیر بانظار دوستی متصل گردد و در غیبت مهر منیر آثار نور دوستی بر بساط بسیط پیوند دوده رود و او بر سفیران مسافر پیان و همبران وافی عهد صافی جنان که بگفت راست و کردار نیک ناظم مصالح دور و نزدیکند و السلام و الاکرام

از جانب اشرف الشیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل و البحر النبیل قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله البالغه و نعمته السابغه اصحت به دوحة العلوم غصنها سمقا و امیط عن صباحها من ... بن غسقا علامة العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقائه و یسر لنا لقائه و بعد لا یخفی علیک یا بدر الهالة و بحر لجة الیقین کعبة الفضائل و ثقاوة الخصائل انا نشتاق الیک شوق الصائم الی الهلال و العطشان الی الزلال و المحرم الی الحرم و المعدم الی الدرهم و نرجو منک بعد وصول هذه الورقة ان تقدم با لعطف

شهر
تسکه در مقام فرقت
است

اتساق
فراهم آمدن و تمام
شدن

سابغ تمام

سمق
بالضم بلند و دراز شدن

غسق
تاریک شدن

امیط
دور گردیدن

فی الدعاء
اعوذ بک من العدم یعنی
الفقر و من عدم الرحیل یعنی فقر و عدم
معدم عدیم

والشفقه و توجه الینا و توقف برهة من الزمان لدینا حتی نستفیض منک وانت السحاب الممطیر و نقتبس
وانت السّراج المنیر و نقتطف وانت الرّوض الطّاهر و نجتنی وانت الشجر الباهر واذا دعیتم فاجیبوا
وان منزلکم عندنا رحیب والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

متع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل و سند الفضایل مفخر الانساب بالنسب الرفیع و مستند الاطیاب بالحسب المنیع فروع اصول الدّین و اصول فروع الیقین علامه الاعلام مجتهد الایام مرجع الاسلام حفظه الله مفید امستفیضا ولا یخفی علیه بعد ما یکشف لدیه سرور نا ببقائه از من مواهب الله تعالی و سوابغ کرمه فی العباد و تواتر حکمه فی مصالح العباد ببقاء الوداد و القاء الاتحاد بین دولتینا و دولتنا البهیة السنیه و کلاء الحضرة العلیه القیصریه لازالت فی مهد العهد رضیعی لبان و فی حلبة السجد جوادی رهان قد ارتبطت سحب الولا فیغدوا المسلمون فی ظل السّلامه و اختلطت انوار الهدی فیروح المشرکون فی ظل النّدامه و لیعلم انّه وصلت مواکبنا الباهره الی دار الخلافه القاهره وانصرفت الاسود الی الغاب و اغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انّه قتل المرحوم علی پاشا و ودع دار السلام و سلم الامر الی جناب سلیمان پاشا استودعه المقام و وصل الخبر منها الی حضرتنا وهی اقرب مسافه من مستقر ملک الخلافه فاذا اقدرانا فی صحف الاتفاق ثابتاً علی ذمة همتنا الکریمة اطلاق زمّة العزیمة الی تعظیم امره و تعظیم قدره و تنظیف شارعه و تلطیف مصارعه و اساغة مصادر لبه و ازالة موارد نهبه و تیسیر مهامه و تدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة العثمانیه توقیع رفیع یوقع فی صدور النّاس و تشریف شریف یخلع عن الامر لباس الالتباس لئلا یبقی دار السلام فی ایدی اللئام مقصوم الاساس و مشرب السلامة باحجار الملامة مثلوم الکاس و بعد علینا کفایة مهماته و ازاحة ملماته و رعایة احواله و اصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور و علیک بعد ما وصلت رسیلنا

الیک وکشفت سریرتنا الیک ترغیب موثقیه وترعیب جاذبه بان تنشر شمایم غرامنا فی کل باذ
وتقرع بما تسمع سمع کل عاکف وباد ثم علیک بقاک الله ان لاینقی مما یلیق بشانک فی اعانه
رسمه عافیه ووسمه خافیه ولیعلم اقطان تلک البلاد انا امرنا شبلی غاب الخلافه وولی سحاب
الشرافه والی ملک سلیمان حافظ وسواحل عمان ومحمد علی میرزا ناظم ممالک خوزستان و
لرستان وکرمانشاهان بان یکونوا مواظبین مراغبین ان دخل علیه داهیته دفعاها وان خرج علیه طاغیهم
منعاها حیثما وقع داعیه ابداه بجیش اولی بطش وطیش ممدین له فی کل مخمصه وحیش فلا یشتنوا ما لهم
ان بدا لهم من جانب اتباع الوهابیه منقضه ورکوض فلا یبدوا فیهم وحشه ونغوض فان المسلمین اصبحوا بعضهم
اولیاء بعض ولا یرضوا فی سنه الاجماع برفض فرض والسلام

بلکزنه جار و تله عز ترقیم یافت

اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلایع کتابنا جلالتنا علی ربی هذه المحال واطلع الکرو تسیم
علی وصول مواکبنا السنیه وامرنا مقدمه موکب کوکب فلک الخلافه البهیه نایب السلطنه العلیه عباس میرزا
بتسخیر قلعه التوشی ارسال الجنود لوکوینات حاکم الکنجه بامداد المحصورین مع جنود المقهورین فتلاقی العسکران
وتصادفوا فتصادموا مصادمه الکفر والایمان وتصادمه الحق والبطلان والحق فایق قاهر والباطل
زاهق داهر والکفره طاغوا وباغوا وما اطاقوا اذ اطلاقوا فاشتاقوا الی الموت اذلاقوا سبیلا الی المفر
فولوا مدبرین وتولوا الی معبر قریبت من تلک المعابر فقادوا لوجل وساقوا لاجل الی ذلک المساق
والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجیش احاطه خزنه الجحیم باصحاب النفاق واوقدت علیهم
ضرام الحراب فورت لهم نیران الحراق وجرت الیهم انهار السیف وجداول المزراق من حمیمهم وغساق
فاصبحوا وما ذبهم مسکوبه واموالهم منهوبه ورقابهم مضروبه واجسادهم مصلوبه فلما اقربت بهم اسنته البیضا
وارخیت سدول اللیله الظلما رحیت منهم وعجزوا عن الوقوف وخرج قایدهم مع من بقی من جلاله السوء

والاذ بجوف

وخبا له الحتوف نغشا الظلم محفوف رضوا من الغنيمة بالهزيمة ومن الذهاب بالاياب فطرحوا آلاتهم والهم
ووضعوا اوزارهم واثقالهم حتى الفضة والذهب وذهبوا مع فاضة وعددا ما تقدم من الخمسين ونحو قبوا
وتعاقبوا الجنود لا تزال مع النصر قرين فتحصنوا الحصار واقع في الطريق واحاط بهم فوجا من تلك القرى
سيوخذونهم بعون الله اخذا وبيلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبيلا والسلام

و بیل
دشوار و ناگوار

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظماوی نجفی نوشته شده

الحمد لله الملك العليم مالك الملوك علام الغيوب لا يقبض ملكه الا بسلطانه ولا يبسط علمه الا
ببرهانه والسلام بكماله على النبي وآله سيما مالك ملوك الولاية والوصاية وعالم علوم البداية والنهاية
وبعد فقد اتى ايها الشيخ الجليل والحبر النبيل متع الله المسلمين ببقائك ولا يابلقائك منك الينا
كتابا كاشفا حجاب الارتياب عن وجوه الالباب حاويا جملة من الحكم والآداب واثبت بما لديك
واوديت ما عليك من المواعظ والنصيحة باخبار صريحة صحيحة وعلى الله ان يوفيك اجرا جميلا ويزيدك
فضلا جزيلا ونحن نرجوا من الله المستعان ان يوفقنا بطاعته وقضاء ما وجب علينا من العمل بتلك
النصايح والحكم ويقربنا الى ما يحبه ويبعدنا مما يبغضه ويعصمنا من الذنوب ويحفظنا من الخطوب بغير
ما تغير النعم ويرفع ما ترفع العصم ويقطع ما تقطع الرجاء ويرد ما ترد الدعاء ويحبس ما تحبس غيث السماء ويزيل
ما تنزل الاعداء ولك المنة بالمفاوضة التي اصبحت علينا كالغوادي بفيضه وامطار النصح منها
مستفيضة تواترت سحاريح القدس واشرقت بها فواتح الانس ضربت بيدك ينابيع المطالب
حتى صارت لها ملاعب وشوقنا اليك شوق ظمآن اشرف على الماء الى الورود وشفيت غليلنا بارداقك
ريق الاغتذاء في كاس القعود واما العلامة الخبير والنحرير البصير محقق الدقائق مدقق الحقائق الحاج
ميرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو ذاك نستفيض منه ونستعين به عمن سواك واما عنك فاخبرنا
اقتران الفرقدين وافادة الخير الواحد غير الاثنين والسلام

بسعود وهابی فرمانروای نجد وحجاز مرقوم شد

تبارک الّذی بیده الملک وهو علی کل شیئ قدیر وبعد فقد اتانا منک کتاب مصدق لسانا عربیا
بتضوع منه عرف المعارف منثورا ومطویا والعجب ثم العجب انک دعوتنا الی التوحید ونفی الشریک
عن الله الحمید المجید ونحن بین یدیه مفطورون علیه تحدثنا به قدیما وان هذا صراطی مستقیما نعم وجد
اولیائنا کتابک دلیلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا اذ لا تتخذوک خلیلا ولا تجدوا
لسنتنا تحویلا والمؤمنون بعضهم اولیاء بعض وعز من قال ربطنا اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات
والارض وقد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم الینا لنطلع علیکم وتطلعوا علی ما لدینا ولیکون لکم
ما لنا وعلیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم وعملوا فیه فانما المعروض
علی حضرتنا من مذهبکم غیر ما تکتبون والناس من عندهم یقولون ویسمعون وان یتبعون الا الظن
وانهم الا یخرصون ثم استعجلوا حتی ینکشف من امرکم الحجاب ویرتفع الارتیاب ویظل المسلمون فی
ظل الوداد ونحن الموحدون ولا یلیق بنا الا الاتحاد فیا حبذا ان صحت الاحلام واتفقت منا ومنکم الاقوام
ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ان الله هو ربی
وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وان کان الامر کذا فهذا اتفاق المسلمین وکان حقا علینا نصر
المؤمنین نمدکم باموال وبنین موقعین علی شبل الخلافة ومن له علی سواحل العمان قدره وشرفه
حسنعلی میرزا ان یعاملکم بالمودة سرا وجهرا ویمدکم بما تستمدونه برا وبحرا ان الله سخر لنا الامصار
ودبر لنا البحار وهو الذی یسیرکم فی البر والبحر انه علی ما یشاء قدیر والحمد لله علی ما هدانا والسلام

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه واقام نصره ومتع به المسلمین وایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک
احسن الله تعالی مآبک متضمنا تمجید الله الحمید وتمجید رسول الله المجید حاویا حالات تلک السجدة

ضوع: بلند شدن و منتشر شدن
عرف: بالفتح بوی خوش شنیدن
خرص: دروغ گفتن

جاکتابا و ت

حاکیا ما جرت علیها من تطاولات صعود مبشّرا باشارات المنام ویا حبذا ان صحت الاحلام
شارحا استجبارک من معاشر المسلمین لدفع الکفرة والمشرکین ناصر الدین الله طالبا بذلک رضاه
مهدیا بهداه اما ما ثبت فی طی الذریعة من استیلاء الوهابیه وافعالهم الشنیعه بلی قد استودوا ولاعلی
بلاد النّجد وما والاها ثم الحجاز وما جاورها فتسامح فی امرهم الولاة والاشراف وتساهل حماة الاطراف
حتی انبسط البغی برّا وبحرا وانتشر الشّر شرقا وغربا فانحدروا یمینا وشمالا وتکثروا رجالا ومالا وهتکوا حمی
الدّین وسفکوا دم المسلمین وکانّهم رأوا حوزة الاسلام بلا حام ورباع فسرحوا فیها بلا رهب ولا ارتیاع
وترکوا حماة تلک الثغور کانّهم سقوا کاس الحتوف لکم بلغوا بحیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف
وللزّمان صروف نقضه ووقوف بثّت ومحو تکدّر وصفو کم صلحت الامور بعد فسادها وانسدت
الثغور بعد نفادها وانطفت الفتن بعد ما صلت وغیضت الدواهی بعد ما جرت ولطالما کانت
الدعائم انثلمت والمناظم انخرمت والامور مارت والفتن ثارت والرسوم تغیرت والسّنن
اضطربت فصرف الله ذلک باولیائه ونصرهم علی اعدائه وان ذلک علی الله یسیر والی الله
المصیر کم من حق مال فاداله وکم من باطل ضال لقد فازالله ولیعلموا آنا اه والسلام والاکرام

بجناب علّامه العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار سیّارکان بهر عام از پی تعدیل ایام راه سیر بیت الشرف واعتدال
بیت الشرف افادت وافاضت بوجود مسعود جناب حقایق وشرایع انتساب دقایق و بدایع
الکتاب المقتنی من المنقول بالمعقول المجتنی من الفروع بالاصول مفخر مفاخم الآفاق مصدر
مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمه المصرح بالآثار المنتسبة الیه
رسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی
حاضر اغائبا ذاهبا آئبا مشحون وبعد مکشوف رای سعادت آرا میدارد که در این اوان خجسته

بیت الشرف آفتاب [illegible] از برج حمل است که اول [illegible] نقطه اعتدال ربیعی [illegible] آن شرف شمس [illegible]

اقتناء: سرمایه کردن و کسب کردن و نگاه داشتن چیزی را برای تجارت

که مارا میعاد روضهٔ رضیهٔ بضعهٔ احمدیه علیها و علیه آلاف التحیه بود بعد از استعداد موکب مسعود بورود دار الایمان قم و خاطر مهر گستر را که توسن سپهر رام و جنیبت دهر در لگام است بعادت هر عام قاد مار اجلا عزیمت پیت مالوف و مدرس مانوس آنجناب باشت فی حفظ الله محروساً عن الدروس و امن کبریا شوقی فوق تحریر عازم آن سعادت خانه وقره باصره دین مبین میرزا جمال الدین و سایر منسوبان آنجناب را مشمول عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن برابر ظاهر مزیتی ظاهر و معنی را بر صورت رجحانی باهر نشر فوایح افاضات از اهتزاز ضمایر و نقوش سعادت از مدار از نگرکی خاطر است در غیاب آنجناب ابواب شهود غیبی باز و خاطرها در مجلس قدسی همراز و زیاده بر اوقات پیش ضمیر عطوفت اندیش فایز افاضات گشت و چون هر ساله بدست میمون آنجناب از سرکار همایون وجهی بارباب مسکنت عاید و این معنی منتج آثار و فواید بود اگر چه در این وقت نیز وجه مزبور در وجه فقرای قم مبذول و عایده مستمره علی القاعده معمول شد ولی از اینکه بی مساعدت ساعد آنجناب که مقالید سعادتش در آستین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میسر نخواهد بود السیف یعمل لکن فی ید البطل وجهی که هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول میرفت مصحوب فلان ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند و این وسیله همایون را ندکار خاطر نمایند

کذلک

وجود مسعود عالیجناب قدسی آداب مؤسس قوانین الفروع والاصول مرسم معالم المعقول والمنقول حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب والمشارق صانه الله تعالی عن البوائق والطوارق علامه العلماء الافاخم ابو الفضایل والمفاخم میرزا ابو القاسم ابقاه الله محفوظا و ایانا ببقائه ولقائه محظوظا از مآرب نوائب محظوظ و محفوظ و بر رای صواب نمایش مشهود و مکشوف باد که سعادت نامه گرامی واصل و از فحاوی محبت مطاوی مهیج مواد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر

در دروس کهنگی

بوائق ستمها و سختیها

میسر ملاقی آنجناب شایق افتاد که اگر نهضت موکب جهان کشا بممالک جهاد در پیش بود و مقتضای
خاطر مهر اندیش دریافت صحبت آنجناب را عزیمت اشرف عز تصمیم میافت اشعاری بعضی مطالب
که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان که هفت سال پی سپر طریق
خلاف ما گشت و بتوهمی باطل باعث خرابی ولایات و تضییع نفوس و سفک دما مسلمانان شد
و آنهمه رنج و خسران در مخالفت او بردیم و هیچگونه او را نیازردیم نفس موسوی با قوت نبوت از طلب
عفو گوسفندی که بخلاف راعی آن کامی چند برداشت مستحق چندان جزا شد ما با رنج کذا البته جزای
در خور آن خواهیم داشت و ازین پس نیز بر حسب تمنای آنجناب و رای کفاف معاش نخواهیم
گذاشت اینکه نوشته بود دید عزیز بود ذلیل گشت تعز من تشاء و تذل من تشاء و چه عزت و کدام ذلت ازین پیش
بظاهر عزتی با تشویش داشت و حال راحتی بی ذلت و عز من قال و ما ارسلنا فی قریة من رسول
الا اخذنا اهلها بالباساء و الضراء لعلهم یتضرعون زهی سعادت که اکنون او را عبادتی با ضراعت مقید و را
و عزتی با قناعت میسر در خصوص آفت مزروعات قلم شرحی داده بود و زبان خامه را بنوای
تاسف و تاثری زیاده گشاده ازین سانحه خود بوضوح پیوست که ما ظلمناهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون
درین سال بتکلیف آنجناب در تکالیف دیوانی تخفیف رفت و آفت آسمانی پدید آمد بلی بکوشش و
تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده در بعضی دیگر از ممالک
و امصار مانند ترشیز و امثال آن نیز جاریست و گرنه نیت نهاد خاطر شهریاری جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد
و آرامش عالم و آسایش امم نبوده و نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء
و الارض و لکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ما نمونه قدرت
حق است آسایش کس در پناه سایه با تخلف از شخص صورت نخواهد بست هر که در سایه اختیار ما آسایش
خود جوید از ظلمت ضمای خدا ناگزیر است یهدی به الله من اتبع رضوانه سبل السلام دیگر اینکه ما را

فراغت از فتح ... [illegible]

... [illegible] ... ترکستان

سانحه

امر ظاهر [illegible]

دررسمهای سلطنت وفرمانروائی تتبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری مربّی طوری است وهر ملتی مقتضی دولتی لوشاء ربک لجعل النّاس امّة واحدة ولایزالون مختلفین ودرین اختلاف حکم ومصالح بحسابست وبستند کرّ اولوا الالباب را با سلاطین ملل دیگر بسنجند اگر احتیار عدل جور نماپسند بر نجند عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم مصادفت ملت احمدی صلعم سلاطین اسلام را محمدتی کافی است واینگونه نکاره را که مستلزم خیرات بی شمار است بر جورهای پادشاهان کفر که اثر آن جز رفاه نفوس اماره ورفع موانع شهوات غافلین نیست مزیتی وافی هزارودویست واند سال در ملت احمدی صلعم گذشته وهر قرنی قرین دولتی گشته است وجل من قال ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات اگر در پیروی این ملت غرا یکی از سلاطین سابق را بر ما سابق یابند وصحبت نمایند رواست والحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین واوتینا من کل شیٔ ان هذا لهو الفضل المبین از آنجا که همیشه آنجناب باقتضای کمال محبت والتفات گاه وبیگاه باشارات ناصحانه وتکلیفات مشفقانه خاطر ما را خوش داشته اند ترغیب بر تخفیف حقوق دیوان از رعایا وامثال آن مینمایند ع ما را بمواعظ مستحسنه خوش سو بمفاد من جاء بالحسنة فله خیر منها درین اوقات که از صدمت کفر وطغیان نکبا جدال وعناد در اهتزاز است ومقالید اجتهاد در سلک جهاد ابواب نیل سعادت بر عارض مسلمین بر ساحت حوزهٔ اسلام باز نماید آنجناب را از روی کمال ارادت بفوز این سعادت تکلیف مینمائیم ومامول از همه آن است که این مسئول بی تکلف مقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما تخفیف حقوق سلطانی است که اگر از رعایا بازیافت شود صرف مرسوم غازیان وتهیهٔ اسباب احتشام اسلام خواهد شد ودر تخفیف آن اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب خواهد بود وگرنه اخذ وجوه دیوانی را خصوصاً درین اوقات عقابی نیست ودر ترک آن بغیه ثوابی واقدام در مسالک غزا قطع نظر از تکلیف ما

مصادفت: یافتن

اند: شمار مجهول است از زمانه، وآنرا اهل عرب نیف وبضع خوانند

نکبا: بفتح نون بادیست که از دو سه طرف حدد

مستلزم اعظم مثوبات و اجل حسنات خواهد بود و الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجة عند الله و اولئک هم الفائزون و اگر آنجناب قعود خود را از جهاد بقوانین اجتهاد حجتی آرند در ابحاث اصحاب و متقدمین و اجماع علماء و متقدمین شرع مبین که زیاده باید جاهد و ساعی در نصرت دین و خائف و هارب از قعود و تخلف از مجاهدین باشند و انما یخشی الله من عباده العلماء عذر نخواهند داشت در ضمن مفاوضه گرامی بسطری از نصایح و حکم بالغه که ناشی از الطاف سابقه بود اشارت کرده در ذیل آن ادای معذرت را از فرستادن فراش و امثال آن فرضی محال آورده بودند سبحان الله ما را از آنجناب بجز این مقصود نیست و همین سیاق مراد خاطر مسعود ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و اگر العیاذ بالله خاطر ما را از آن گرامی نصایح آنجناب باعتبار منافات با مقتضیات عادات بظاهر آزردگی دست دهد یاد داشت آن همان نشر آثار الطاف و بسط اخبار اعطاف ضمیر اقدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت نیست ولی مستلزم تراکم ارباب حاجات و تزاحم خاطر آنجناب از تکثیر رسائل و مهالست همان توقعات و باش قم از آنجناب بجای پرخاش صد هزار فراش است و ما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین

کذلک

مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمی وافی و هر سطرش مخزون صدری پاک و دلی صافی عقده کشای خاطر ارادت مایل در هنگامی که از نسایم مودت شمایم اشواق شاخسار ارادت ذخایر در اهتزاز و دیده امید در انتظار خبر سلامت وجود مسعود و وصول پیشگاه التفات افتاد آشفتگی خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود مسعود در حلت موعود نزدیک است و از آن پس از دوری آن شمع جمیع فضایل انجمن سرور دوستان تاریک اطال الله بقائک

واما الناعز لقائک این چه افسانه تلخ وسخن جانکاه است وداع دوستان ناکرده سار سفری
چنین پسندیده نیست امید با همه آنست که بخواست خداوند جسم وجان در این سال همایون بدان صوب
باصواب پوئیم وسعادت ملاقات آنجناب را در سالهای دیگر بکام خاطر جوئیم از فیض بخششهای
آنجناب بما معتقدان دیری نرفته عزیمت ودوری زود است ودرین نزدیک وقوع این حادثه دور
از کرمست خداوند دوود ودر طی نامه عفو انگیز بشرح بی تقصیری گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب
صفح زلات را بروایت احادیث وآیات مقرون ساخته بودند قریب بهفت سال است که آن
بدبختان رخنت به بنیاه جدار رجال کشیده موجب ایذا رعایا واهالی وتضییع نفوس ودماء وتخریب
ارجاء وانحاء آن حوالی گردیده اند حال که بوخامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور
وخبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور وترک سیاست بی حجتی ظاهر از رسوم ملکداری
دور است حیث الخلافة مضروب سرادقها بین النقیضین من عفو ومن نقم اگرچه عفو قصور زیردستان مایه
خشنودی خداوند غفار واین معنی مستفاد از مفاد آیات واخبار است ولیکن نه هر عفوی چنین ونه هر جرمی
درخور این است العفو عند الظلم ظلم وبالجمله آیات واخبار وارده در ثواب عفو وفضل معارض نصوص
احتساب عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرایط خواهد بود وگاه باشد درین ماده متحقق نگردد
مقصرین ترشیز هفصد کس بیش وهمه مستوجب عتاب وسزای اعمال خویشند اگر آنجناب ضامن وکفیل ثواب
موعود میشوند حتی بدین شرح نگاشته بمهر شریف مختوم وهشته ارسال دارند که ضامن اجر ورقابست
هستند اگر بدین عفو ثوابی مترتب نباید وگذشتن از جرم هفصد نفر از بندگان خدا موجب عفو جرایم
یک بنده ضعیف نگردد حسنات اعمال خود را بدین ازاء عهده عهدی که رفته است برآنند
تا ما نیز بهان وثیقه را در پیشگاه حشر حجه خود ساخته اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب بدین معاهده
راضی است نامه ضمان را فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم والا فلا این ضمانت را چندان دور ندانسته

زلات
جمع زلت است
بمعنی لغزش

رجاء
کنایه چیزی از جا

وخامت
بالفتح وسؤ ارزنا گوار
وگران باشد

متون تفاسیر بحکایت ذی الکفل و کنعان مشحونست کنعان کافری خودپرست بود بضمانت ذی الکفل
از عذاب جحیم رست و بنعیم جنت پیوست نه آنجناب را که اعلم علما ملت احمدی است بشهادت علما
امتی کم از ذی الکفل میدانیم و نه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم در جرم فزون از کنعانیم با جرم که بستیم
منت خدا را که خداپرستیم خدا را بیکتائی پرستیده ایم و خود را بنده ضعیف و بیده اگر ما با همه ناتوانی از سر جرم
دشمنان خود که بر سر خودپرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ما دوستان و بندگان سهل است

ایضاً بجناب علامه العلمائی در تعزیه وفات ولد او که در آب غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه هایله و اطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جانسوز آن گرامی فرزند مسافر بقا نه بدانسان
خاطر ما آشفته است که سطری از آن در طی سطری چند گفته آید مردمانرا مردمک دیده چون پیکران مردم
دیده مردمی در آب غرق است و فقدان را از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک بر فرق بلی جستن بقا
ازین هستی هستی نما طلب آب از سراب است و بنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست ثبات
و آتش در خرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون اگر آن بهشتی مرغ قفس شکسته از فضای خارستان
دهر گذشته باشد جای ندوه نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است و بر شاخسار طوبی بنوای
طوبی له و حسن مآب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار زخرف بپاید
آنجناب را که در مساق قضا سر تسلیم در پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش و نیش دور نیست
که از طروق این داهیه عظمی چندان متأثر نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل گلبن سعادت بوستان خاطر
دوستان را چندان آشفتگی داده که بآبیاری خامه در مجاری نامه خضرای اظهار یکی از هزاران دمیدن
گیرد یا هر گرد دل حسرت منزل از تأثر و تحسر این واقعه مفجعه تسلی پذیرد همان به که از حضرت کردگار ودود
ابتلا فی این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین و مؤید دولت ابد قرین است

نعش بنات ستاره‌اند نزدیک قطب شمال

طروق بشب آمدن

خواهیم متعنا الله بطول بقائک و رزقنا الله تعالی سعادت لقائک و الحمد لله و السلام و الاکرام

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لا زال منصورا مسرور بفر اعلان پادشاهی مباهی باد مصادقت نامهٔ ارادت شمامه که بنخامهٔ خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ارسال حضور اقدس داشته بود در انجمن شهود مشرف فود یافته آفتاب برای عطوفت ضیابر خبایای مطاوی و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه نیز بعد از استسعاد ادراک سعادت حضور ساطع النور در عرض تفاصیل مهام غرا صغای همایون حاصل و جملهٔ مقاصد آن فرزند مقام از مسطورات ذریعه با مستورات پیام شهود ضمیر محبت مایل افتاد و سوء سلوک حکمران بخارا و اختلاف آن العلت عدم مواسات و مدارای وی برای عالم آرا باغر شهود پیوست در اینوقت که مشار الیه را از درگاه عالم مطاف رخصت انصراف میسر فت لازم آمد که قطر شطری از اشفاق خاطر چهر مهر لاطفت راطرازی تازه سازیم و در طی آن بشرح رشحی از مکنونات ضمیر بحر نظیر پردازیم کماهی الطاف پادشاهی را مشار الیه علی ما یلقی علیه لدی الورود بران فرزند مقام مشهود خواهد داشت و ضوح عواطف ما را نسبت بآنجناب حاجت تفصیل ملفوظ و مکتوب نیست و پیشنهاد همم قضا شیم جز ایصال او مطلوب اکنون فصل شتا هنگام رکوز کتایب مستقصی و برودت هوا جمود و سیول نهضت را مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع از نشر نسایم عزایم قاهره رایات باهره بجانب آنحدود در اهتزاز و در گلشن حضور عندلیب آسا آمال آنجناب با هزار گونه نوا نغمه ساز خواهد شد والسلام والاکرام

وفود: برسولی فرستادن

اصغا: بالکسر گوش دادن

ترنم: آواز نرم

فرمان اعلان گذارش هرات بنواب سپهر رکاب نایب السلطنه العلیه

آنکه مفتاح ابواب فتوح و مشکوه مصباح روح فرزند ارشد بیهمال نایب خلافت بیزوال عباس میرزا موفق و مظفر بوده بداند که در شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعهٔ هرات سابقا بدان فرزند

اعلامی رفته بود در اینوقت عریضه فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان مشتمل برکهای
گذارش آنحدود در پیشگاه همایون گذشته مشهود گشت که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات
فیروز میرزا از مشاهده عدت و عدت سپاه نصرت همراه که دیده بانان بروج سپهر از نظاره آن افغان
زنان در هر اسند مقدمات حصر را بقیاس شکل اول منتج حسرتی بی قیاس دیده دانست که جز در سایه
آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروزمند و بی تمسک و امان استیمان امساک هرات بل اجرای
حیات نتوانند ناچار از فرزند معزی الیه طالب امان و بعد از حصول مامول محمد حسین میرزا ولد ارشد
خود را با بیست نفر از قایدان و سرخیلان آن بوم و بر و یک زنجیر فیل کوه پیکر و مبلغی نقد و مقداری جنس
باسم گروه رسم پیشکش با عجز و الحاح زیاد فرستاده التزام نامه داده است که از این پس آیین خدمت پیش گیرد
و ترک قبیله و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون مزین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و برنابا دو چهل
قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و الحال در تصرف پادشاهی است یکباره واگذار
اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحدداران ممالک محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن ثغور
منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات در
غیرت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رشک فرمای سپهر

فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات بدیگر ولایات

بدانند که چون عزیمت قضا ضمیمت پادشاهی و همت قدر نهمت ظل اللهی در مجاری امور باعلای
اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصور است در هر یک از حدود و ثغور که از تجدید کفر و ایمان مدار
دایره ظلمت و نور است یکی از بدور سپهر سلطنت را شمشیر شاهر نمود از هلال مشهور و فوجی از غازیان لشکر
انجم عدد را علم افراخته پدید از پیکر مجره در شب دیجور همواره تاییدات خداوند ودود و ظفر بخش جنود منصور

عنت
سه معنی شجره انکه تنها ره ران
برادر آمده و در اول بمعنی
منجمر حنین سیمتی که محکم

استیمان
طلب ایمنی نمودن

نهمت
بالضم حرص و قصد
چیزی بکردن و نهمت
نمودن

[illegible]

واعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار فتوحات باهره از نزدیک و دور بهوا خواهان گشت و چاکران حضرت انوا اسار سرور دسپه ورات از جمله درین وقت که فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان برحسب فرمان همایون آمیر الامرا محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که از نوک سنان جان ستان چرخ بی سکون را از جنبش باز داشتند و از صدمت سنابک مراکب مناکب زمین را در اهتزاز آرند مامور تسخیر هرات و تدبیر مهمات و تدمیر افاغنه و ضبط امور آن صفحات ساخته بود اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان منصور ظفرنشان آگاه و از جد و جهد و فتنه کار با حضار انصار و اجماع اتباع و تهیه اسباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد جمهور افاغنه راهنمای طریقت هدایت و در حقیقت شارع شریعت غوایت و سالهاست که مقتدا و امام آن قوم ضلالت آیت و اجماع جمهور آنقوم را اشارتی از او کفایت بود نیز با دعای حمایت سنت محرک جماعت و بعد از اجتماع پنجاه هزار نفر پیاده و سواره و تهیه توپخانه و زنبورکخانه و سایر ادوات و آلات حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ و شکیب تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر هرات توسن جسارت تاخته و از این جانب دلیران جنگجو و گردان آتشخو از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن باد پا را آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی دل و شادروان در خارج قلعه شاده یکفرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته و در یوم فلان غلغله نهضت فریقین از جانب طریقین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شور افکن چرخ اثیر و بعد از تلاقی صفوف از زخم و سقایت تیغ افغان افاغنه با نوای نای هم آهنگ و در مس خون آشود با کوس باده گلرنگ سرمستان صهبای نامدار برادر عرصه جنگ اسباب طرب آماده و خونخواران ساغر جان ستان را ساحت رزم خوشتر از بزم باده گشت صوفی اسلام باده پسر و ده نفر از خلفا بسهایت تیغ بیدریغ که فریق ضاله را طریق جحیم بنیروی او گشاده است روی بوادی فنا نهاده زیاده از ششهزار نفر سواره و پیاده

باقتدای او

سنابک
بضم سین و با کسر
سم ستور سنابک
جمع

بضم الف و ... بیع ...
...
...
وداویان ...
آهنود
بروزن نابود بمعنی
برآمیخت

با قتدای او وعلی العاده تن بهلاکت داده بدلخان نوفلزائی وجمعی از رؤسا وپنجاه نفر دیگر از نظایر واشباه عرضهٔ شمشیر دلیران بی شبه ونظیر وعبد الغیاث خان وبرخی از مشاهیر قریب بهزار کس دیگر اسیر ودستگیر از نقود وسیم وزر واسبان بادا وشتران کوه پیکر وسایر اغنام ودواب واقسام اسلحه وثیاب کسبی بیرون از حسیب نصیب غازیان دلیر وبقیة السیوف را که در صروف نبرد وصفوف جنگ پای وقوف وجای درنگ نبود دپی سپر طریق گریز وفوجی از سپاه ظفر انگیز از موقف ستیز وآویز تا دروازه هرات که نشیب وفراز آن از خون هزیمت یافتگان وتنهای فتادگان نمونهٔ بحر وکوه بود نهنگ آسا ونلنگ سان بی وقوف ودرنگ عنان ریز وفرو رسیده روز که از دهشت معرکهٔ ستیز هنگام گریز نام خود نیز گم کرده بود با اتباع افواج بدبختی بهزار سختی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر نزول واکنون گروه بحر شکوه چون احاطهٔ آب بخاک بسیط شهر را محیط گشته بمحاصره مشغول وبرحسب مأمول هواخواهان دولت بی افول بعون الله المجیب عنقریب مژدهٔ فتح هرات وهوای تمام هوا آیت چاکران ارادت سمات را قرطهٔ مسامع مباهات خواهد گشت

عنوان فرمان قضا جریان

آنکه از روزی که قاضی دیوان تؤتی الملک من تشاء مضای احکام قضا را بامضای رضای نواب همایون ما مقدر ومحرر الواح قدر عنوان صکوک عزت واعتلا را بنام نامی ما طراز دیگر داده برذمت همت خسروی خدا افضاله مسجل داشته ایم که هر که بعقود ارادت وعقیدت بشروط قابلیت تمسک جسته باشد او را کفاء آماله از عنایات بیمثال بین الاکفاء والامثال معزز ومفتخر سازیم

فرمان تفویض ایالت استراباد وشیشکچی باشی گری رکاب اقدس بنواب مستطاب ما مویردی میرزا

آنکه چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد ولم یولد فالق الانوار مبدع المواد مخترع الهو

کسیب: گرد آورده شده

افول: غروب کردن

قرطه: گوشواره

صک: نامه وقباله معرب چک، صکوک جمع آن است

تبارک شأنه و تعالی سلطانه اصل برومند نخل وجود مسعود ما را زیبا از کثرت غصون و فروع
و مشکوة دودمان خلافت را فروغ از عذب مصابیح و شموع زلال چشمه‌سار سلطنت در انهار و شعب
متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلائل خلافت را که فروع
اصل همایون و شموع مشکوة میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علیهٔ ما
بدانک با انتظام مهام و امور ما مورد داشته‌ایم اکنون هر ملکی در سایهٔ شاخی است و هر شمعی سایه
افروز کاخی هر کسی را بهره از نهری است و هر نفحهٔ طیب انگیز شهری و از آنجا که دار المؤمنین استراباد
مسکن مألوف ایل جلیل قاجار و مطلع شروق دولت جاوید و مسیل قرار خجسته قباب لیوث آجام دلیر
و فرخنده قرار سیوف کشورگشائی و جهانگیری و بست و گشاد مهمات آنجا بسرپنجهٔ اهتمام شبلی از
کنام شهریاری دشوار و واسطة العقد مناظم ایل جلیل را نیز تعلق بهری از حسام جهانداری در کار و صنو
شایستگی نورهٔ حدیقهٔ جلالت و نور حدقهٔ نبالت شجرهٔ عیانهٔ خلافت نفحهٔ شمامهٔ شرافت اللهوردی میرزا
که امام ورزایش در سبیل کفایت دلیل و رهنماست و شیخ فطانتش در مرآت اطوار و کردار پیداست در تجدید بنیه
لوی نیل خجسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد و ایلخانی و اروغ میمون قاجار و ایل کوکلان و یموت
صاین خانی را بدو مرجوع و مقالید تبیینش را که مقتضی معارج شوکت و اعتلاست بسمع اصغا
مسموع داشتیم و از اینکه امارت سپاه ظفر مناص و مهم کشیک خاص با امرا و خوانین ایل جلیل اختصاص
داشت نظم کشیکچیان و حراست و رقابت دیده‌بانان کاخ گردون اساس و تکتیب جیوش و کتائب و ترتیب
خیول و مراکب حراست ذات عالم پناه و محافظت درگاه و خرگاه را در مواقف نزول همایون
و مسالک کوچ میمون در قبضهٔ کفایت فرزند مزبور الیه گذاشتیم تعیینی که سر او در حضرت ... خود آمد
تا بقبض و بسط و رتق و فتق مهمات مرجوعه پردازد و حسن اهتمام خود را به پیشگاه ضمیر مهر تأثیر ظاهر
و لایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان رفیع جایگاهان حشمت و جلالت دستگاهان مقربی الخاقان امرا

سلائل: جمع سلاله است جمع غیر قیاس که بمعنی نطفه و فرزند باشد و جمع قیاسی آن سلالات

آجام: جمع اجم بمعنی بیشه شیرانست

کنام: آرامگاه دد و سباع و بهایم و بیشه شیران را نیز گویند

نبالت: نیک شدن و فاضل شدن

مناص: گریزگاه

با احتشام وزرا عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام و پاشایان و غلامان و عمله جات
درگاه و سرخیلان سپاه و عظما ایل جلیل میمون و رعما طوایف یموت و کوکلان و جمهور قاطنین و
متوطنین استراباد فرزند معزی الیه را ایشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اردوغ میمون و
بیکلربیکی دار المؤمنین استراباد دانسته در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره او امر و نواهی او را
مطیع و منقاد باشند کتاب سعادت اکتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون اشرف را در دفاتر
خلود ثبت و ضبط و از شوایب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهده شناسند

عنوان فرمان سرکردگی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و مهام امم مقید و موضوع قبضه هشیار و رکاب کتاب
افضال ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است بر ذمت همت خسروی لازم
داشته ایم که فلان

ایضا فرمان سرکردگی

آنکه از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بسجل نفاد مقرون گشته و با مضای قدر
صفایح مرام ما از محضر حصول گذشته است شاید فسخ را در منعقدات انجمن عزایم ما پای عبور نیست
و خامه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امر ما از تجدید محفوظ است و حکم ما از تحلید محفوظ اند فلان

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلامی

از آنجا که باقتضای قضای محکم الهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود و ممالک
بی مقابلت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی بر اجرای عقود بحصول
و المقصود بسجل نفاد بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایر است بر ذمت عنایت و کرم با قرار
قبول همم قضا شیم لازم داشته ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که بحجت فضایل و کمالات
متمسک باشد بادای ملتزمات همت با هره مقتضیات قدرت قاهره عنوان صحایف آمال شان را

بطغرای عوارف ظاهره مزین سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

آنکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی آنست که هر یک از صوفیان اوجاق گردون رواق که در سلوک مساق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر همگنان سابق آیند و بتحقیق طریقت بندگی التزام شریعت راستی نمایند و مسالک خدمتگذاری را بقدم اهتمام بپیمایند و صور چاکری از پرتو اجتهاد آرایند اورا پیوسته از موهبتی تازه بین الاکفا ممتاز و از مکرمتی بی اندازه مفتخر و سرافراز فرمائیم

فرمان همایون خطاب بوکیل دولت فرانسه

آنکه عمدة الاکابر العیسویه فلان با لقابه از وصول یرلیغ بلیغ عطوفت تبلیغ پادشاهی عز آگاهی حاصل نماید که چون درین اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی دو دولتین بهیتین را آغاز ربیع است و گلبن وداد و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع افنان توسته الفت از دو سو پیوند یکرنگی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوسته است یکنون خاطر مهر آثار داشته ایم که روضهٔ روح بخش یگانگی را بی صفیر سفیر دمساز نگذاریم و با نشید بریدی نکته پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ راز پرآوازه داریم اگر چه کانه بدین گلشن پای ساز خامه باشد و اگر دست صبا برگ گلی بر فشاند نامه در زمان بهجت علامه بجهة ابلاغ نامهٔ مودت ختامهٔ همایون بحضرت گردون بسطت امپراطوری لازالت اجنابه منصورین و اعدائه مقهورین عالیجاه عسکرخان افشار را که از جویبار ارادت با نهال وجودش براستی رز و هزار دستان صداقتش از آمیزش غرایب دستان رسته معتمدی خبیر و سفیری بی نظیر است از رکاب نصرت مآب پادشاهی روانه و بآن عالیجاه فرزانه اعلام میفرمائیم که فلان

فرمان مجتهد الشعرائی باسم مرحوم آقا سید حسین اصفهانی متخلص بمجمر بالتزام اینکه سوای روابط ایشان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد

افنان: جمع فنن بمعنی شاخ درخت

نشید: شعرخوان

در طالع فرمان

درطی فرمان همایون نشود

از صباحی که تاثیر فیض ایزدی بنظامی سینه ناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و اختر
طالع مسعود مدار شوکت خاقانی فلکی اثر هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال و در هر مشرقی زلالیم و در هر
خاطری خیال در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار هر سپهر را انجمیم و هر فنائی را حیات هر
فغانی را داوریم و هر مجمری را اخگر هر ضمیری را کاشفیم و هر سری را واقف در هر ملولی از نشاطی است
و در هر نشاطی از انبساطی هر عریانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طبیب هر آزاری
حاجت هر گدائیم حجاب هر کجا رازی هر کجا مکینی محیط هر جا عاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا
فرحی شادی هر جا تشنه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را صبوحیم هر گلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم
هر نشاء را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبعی را سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهری را اوجیم
هر فتحی را فوجیم بهر قولی ناطقیم بهر عهدی صادق فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است
که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی دولت جاوید شاهی را رهی و از طرز
صفای بندگیش آگهی باشد و از لفظی بدیع و نامی رفیع سرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی
کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بهجر که سیدی نجیب
ادیب از کمال ظاهری و باطنی بانصیب بانسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی سلیم و لسانی
فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است در گلشن این دولت همایون طوطی
خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است عنوان حالش را با آیت
مجتهد الشعرائی طغرای سامی و عارض نامش را نشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان
همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر ما را
مادح و داعی باشد عالی جاهی دولت و حشمت و عزت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبدالله خان

حافظ صفاهان در هر عامی وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی و باقی دارد
عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض اختیار ولایت استراباد بنواب فلک جناب محمد قلی میرزا

ولایت استراباد را که با مدینة السلام دار الخلافه اش نسبت ام القرائی است در پیکر ممالک چون ناف که
مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است منزل فواد و معموره ملک محروس را بمنزلت پایه و
بنیاد گلزار شوکت زاهره را مهب نفحات اقتدار است و فروع دولت باهره را اصلی الغایت منابت
و استوار مقدح زناد نوایر سطوات قهرمانی است و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب اراضی کشتش
از چشمه سار تیغ و سنان است و خاک صحاری و دشتش با بر جوهر فشان موطن ستوده و دود ده نود دوده
ایل جلیل است و کنام نام آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهام آنجا اعظم مهام و دقایق کاردانی و
محاسن مهربانی آن فرزند خصوصا درین عام خجسته فرجام با جشارات عدیده و امتحانات جدیده علی اتم الوجه
مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا لتسهیلا للمرام و تحصیلا لتدارک المهام صاحب اختیاری ولایت مزبوره
و طایفه یموت را ضمیمه اختیار ولایات مازندران ساخته بدان فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که با دقتی
کامل و عزمی شامل و اهتمامی وافی و جهدی کافی بدانسان که شایسته کاردانیهای وست در مهمات
آنجا اقدام و امور آنجا را از قرین انتظام تمام سازد عالیجاهان مستوفیان شرح فرمان را ثبت و در عهده شناسند

عنوان فرمان تفویض اختیار قلعه ایروان بامیر الامرا مهدیقلی خان دولو که خود مباشر تصرف آن شده بود

آنکه چون از فواتح احوال که مفتح اقبال بیزوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه قبض و بسط آرای
رواسخ نواب همایون ما نهاده و قلعه گشائی ممالک تقدیر ابواب شهر بند مسدس جهات را برآوازه پنج نوبت
شوکت ما گشاده بپاس این موهبت همت خسروی را مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی که در جا

ام القری
کنایه از مکه است

زناد
جمع زند است بمعنی
آتش زنه

شوامخ
جمع شامخ بمعنی کوه
یا جائی دیگر که بلند
باشد

نوبت
نقاره

بروج ارادت‌را حاوی دقایق کاردانی ساخته وحصین متین عقیدت‌را از مقام وسکن مخاطرات خلافت پرداخته
باشد شخص اعتبارش را در حدود حکمرانی ممکّن و تشریف افتخارش را بطراز فرمانروائی تزئین بخشیم والسلام

فرمان لقب میرزائی یوسف ژوانین فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ژوانین که در تقریر ارصاد
بطلمیوس را به دو حرف بطالت مأیوس سازد و در تحریر اصول تحریر اقلیدس را در شکل اول بوجهی دیگر محبوس
کلک سحر تحریرش بر الواح بیضا که نمودار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک
تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت بخشاست گوئی ازلی ارتباط کلام پیوندی از رشته مریم
دارد دیری است که در دیر بندگی ما که در سلک پیشکارانش فلک با نطاق مجره چاکری مزنّر نماید زنار ارادت
او را بر میان است و در صحف لیل و نهار از قرآن فجر تا توریه عشا انجیل اطاعت زبور خامه و زبور زبان
در معبد صدق با بندگان با شرط چاکری و فرمانبری پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای ما که [illegible]
باقتضای خداست از قید تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل اللهی که از فیض روح القدس
بانفاس مسیح دمساز است در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت استعدادش عاری از
لباس لیت اسباب او از ملبوسات ایرانی متتبع طرز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن بصدق کلی
خود قیاس آورده بود باقتضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی معدود و بلقب
میرزائی که از القاب دبیران ایران است سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از اخوان
ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید آیت ایران و فرانسه مابین المشرقین یکجهتی را
قبله عبادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مراد است از اذکار باقصی النهایه معمور
وخود را مظهر عنایات خاطر مهرآیات که اظلال انوار طور است سازد

وقتی اسحق خان تبتی را از نواب فلکجناب محمد ولی میرزا والی مملکت

مزنّر: زنار بسته شده

صلیب: خاج نصاری را گویند

تثلیث: اشاره است بمذهب بعضی از نصاری که قول با آلهه ثلثه میکنند

خراسان وحشتی دست داده بود امان واطمینان او را از جانب اشرف پادشاهی این همایون فرمان عز صدور یافت

اگرچه از ان زمان که از کشف کهف مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عنان حکمرانی کشاده اقتضای سجیت جواد ابر کوب سفاین ایادی کهربار لجه گذار بحار اعطا و ایثار گشت فاتخذ سبیله فی البحر سربا و ازان پس بهمراهی قدرت قهرمانی راه سپار مسالک ممالک و مصابا فانطلقا حتی اذا رکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود اتبع سببا ثم اتبع سببا بالنعام بلغ عراص ممالک از فتن و مهالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع من الامس حتی اذا بلغ مطلع الشمس اهالی خراسان را تحسبهم ایقاظا و هم رقود غطای غفلت پرده دید چشم بوده و کانوا لا یستطیعون سمعا از طنطنه جنود منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات احوال تقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا قومی از ایشان و لا یکادون یفقهون قولا مذاق درایت را در خور ساغر عنایت نیافته شنیدند نغماتی ثوابها کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب و تمرد طلبی آن آنان و ان لهم اجرا حسنا بسایه عاطفت ما شتافته متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب زمره بر سر خودسری فلن تستطیع له طلبا و فرقه بر در فرمانبری که هیئ لنا من امرنا رشدا از مصادر لطف و قهر که مظاهر شهد و زهر است بهر شهری بهری رسید فلم نغادر منهم احدا منظر اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر ذرات تربیت خجسته بجستجوی چاکری شایسته بود فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما اسحق خان که در خطاب و امر شهریاری جوابش لا اعصی لک امرا و با هر یک از همراهان طریق خدمتگذاری خطابش انک لن تستطیع معی صبرا اگر با فسادجویی دور و پیوستی فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک اکر بمصلحت کار بستی هذا فراق بینی و بینک زبان حالش و در سؤال لاقرب من هذا رشدا و در خدمت امروز جدا از مقال انی فاعل ذلک غدا در مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از همگنانش خطاب

اختبار بمعنی امتحانست

انا اکثر منک مالا و اعز نفرا و در تصاریف اوامر و نواهی مختبر و ممتحن سنین عدد بود و ذلک کنا تبع فارتدا
علی آثارهما قصصا موارد حالش مشهود و مآثر اقبالش مسعود شد و انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیئ
سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن تهتدوا اذا ابدا مصدوقه ما کان متخذ المضلین عضدا را با منطوقه و
لی من لدنک ولیا قرین آورده در پیشگاه قبول و ربطنا علی قلوبهم باعتضاد و لیا مرشدا شرف استعاد یافت
ما لهم من دونه من ولی پس بمقتضای انا لا نضیع اجر من احسن عملا او و فرزندان او را انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی در پناه کهف ماکثین فیه ابدا تا انقراض زمان مامون و محفوظ کند و اذ اعتزلتموهم فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من
رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا از این پس بزلات و خطیئات او و اولاد او تیغ سیاست و عقوبت را
در نیام است و از جانب خلاف اشراف و احفاد امجاد ما که امطار سحاب مکرمت و داد بدین قاعده برقرار
و دوام و ضع الکتاب و این فرمان همایون مستطاب خط امان و نشانی مبین است لا مبدل لکلماته و لن
تجد من دونه ملتحدا و یاجوج مکائد و اغراض و مشاغبت کویان مفسدون فی الارض را سدی متین فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا

تمهید بازو [illegible]

خالدین فیها لا یبغون عنها حولا باید این موهبت عظمی را که رشک فرمای خاطر امثال و اکفاست تمهید
بازوی مفاخر و مآثر خود ساخته در مقام مفاخرت و مجال محاورت باستفتاح الحمد لله الذی انزل علی
عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا بر اقران و انداد شرف مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمیع
همگنان بانهایت کمال بیند گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

فرمان استیفای ممالک باسم امیر الامرا حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان

از آنجا که جاعل اشیا و فاعل ما یشاء و یشاء بحکم قد جعل الله لکل شیئ قدرا نخست وجود مسعود ما را

بمطاوعت کل با اراده و امر در حدود طبایع و مقادیر جلوه گر پس از قبول قوت نشو و نما داده قابل قدرت
احساس و اراده و از آن پس بشرف پیشرو و شرفات فلکی حاوی متمم نطق و تعبیر و با کمال ملکات ملکی مالک
ملکوت تصرف و تدبیر ساخت مقیاس اقتباس حس اشیا را از مشکوة شوکت پادشاهی از مصباح قدرت
نامتناهی قبسا بعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و آسایش انام و آرامش امصار و بلاد و مناظم
دستگاه عالم و مصالح رفاه بنی آدم مراد در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام ظلم و کاسف
غمام جور است طورا بعد طور ممهد و مؤید گذاشت و ذات میمون ما را بضراعت اطاعت و
زیادت عبادت که امارت تحصیل سعادت است با امارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی
فرستاد و مفاتیح نظم و ربط مداین ظاهره و مقالید قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت صوری
و معنی بر آن منوط و منبی است در قبضه بسط همت همایون پادشاهی نهاد و ما نیز باقتضای نهاد ظل اللهی
باحفظ منازل مرتبه و پایه بتطبیق آثار آفتاب و سایه را بر خاطر حق شناس ملتزم داشته ایم که هر
نهال وجود کش از جویبار چمن راستی سرو آسا روید و بسوی آن قابلیت و مقال استعداد و مایه سروری
و پایه برتری جوید از صوب عوادی و صبب دایج عواطف خسروانه و اقبال قبول و شمال شمول عنایت
بیکرانه اهتزاز نیازش را از طراز اعزاز دمساز داریم بطراز اغصان سبز مقرون و اکمام مرامش را با زهار
و انوار مشحون داریم تا مقصود و غنا دل بوابغ طبع جواد محمود او را دو لیناد و اضداد و شود واگر اعداد دست نما
استعدادات لاحقه و نهال ارادتش مثمر خدمات لایقه آید از دستبرد بر دسعایت حاسدان
دهم سرود در پناه آفتاب عنایت ما سرگرم مراتب فایقه وارسته آید تموز مکاید و آموز در سایه عواید عالم افروز
زبان مشارب رایقه گردد و در مرایای شهود و خیال صور این مقال عکوس و امثال مدارج احوال امیر الامراء
العظام حاجی محمد حسین خان قدیمی بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است
که در آغاز بهار گلزار دولت ابد مدار دوحه قابلیتش با برگ و سار صدق و خلوص رسته و در ظل آفتاب

قبس
پاره آتش را گویند

نهاد
ذات

زبان
سپهر

دوحه
درخت عظیم

پرتو پادشاهی

تربیت پادشاهی تولّا جسته بود در بدایت حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سرافراز
فرمودیم با جتهاد در انجام و اهتمام در اتمام از اقران و اکفا ممتاز و از ذیل مهمتی خاص چون العوام
و الخواص قرین تفاخر و اعزاز گشت خلوص ارادتش از خلاص جیب شیبا بمیزان اضیا ضمیر اکسیر نظیر رسید
نقد قابلیتش رایج بازار مکارم شمار شهریاری گردید نخست بخدمات مشکله ممتحن و مهمات معضله را متمن
و از ان پس بکلربیکی اصفهان و بر حسب امر قدر نشان نظم مهام آن سامان بدو مرجوع داشتیم و بایستادگی
وجود دستش نوای اهل من بسیر او عسر مسموع اشاد عظما و زعما بلده و بلوک از محاسن سلوک و وکلا و امنا
دیوان قدر سمات را از حسن انجام فرمایشات راضی و از ظهور نیکو خدمتی و کاردانی افزونی مرتبه و منزلت را
متقاضی و پس از چندی حکومت دار المومنین کاشان و لواحق ملحق و ضمیمه و از ان پس خدمت نظم مهمات
دار الامان قم و توابع تتمیه آن مناصب عظیمه گشت مطایای قدرت کاردانیش باحتمال حمول خدمات
عظمی در مراحل انجام و اتمام سبک خیز بود و ساغر قبول استعدادش باشتمال شمول دنان مشحونه لبریز نمیشد
لهذا در معامله هذه السنه پارس ئیل خیریت دلیل او را از رجوع خدمت جلیل استیفای ممالک و التزام
دیوان اعلی بضمیمه مناصب قدیمه مفرز و قامت قابلیتش را بتشریف این منصب شریف مطرز فرمودیم والسلام

سمات
بمعنی نشانهاست
مطایا
جمع مطیه شتر بارکش را گویند
حمول
جمع حمل بار را گویند
دنان
جمع دن است بمعنی خم

فرمان استیفای دیوان اعلی باسم فلان

آنکه چون شکرانه نعم سحاب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را دفتر اجلال گشاده دست قدرت
اوست و توقیع حکم و مثال امضای حضرت او آن است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که در
میزان اعتبار و امتحان نقد عقیدت و ارادتش از حشو اهلیت و قابلیت با فاضل جنس صداقت باز آورده
و وجوه کمالات تحصیلی بخزانه صرف خدمات تحویل کرده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم وارد و قرینه
اطلاق باقی خدمات استمرار تقدیم در تقسیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را باتصالات صلات
پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او با انعامات فاضله مفرده من ذلک رایی جایزه گذاریم لهذا فلان

صلات
جمع صله بمعنی جایزه

فرمانی که در خصوص کشف محاربه جنود منصور با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرخنده فال کفرهٔ روس که باقتضای جبلت منحوس با فنون حیلت مانوس افتاده‌اند
با اولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده و ترک محاربت گزیده بمزورات رسایل و تملقات
وسایل ملتمس رفع خلاف و متمنی صلح و ایتلاف بودند و در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه
سرحدات و عدت سرحدداران اکتفا رفته از رکاب مسعود مستطاب برکوب جنود ظفر مآب امری نرفت
پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و غمود سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون
و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر مآب باوطان و اماکن خویش رخصت ایاب رفته عنان رکاب
مصروف رایات کتایب ملفوف گشت از کمان گوشه گیری در دل و تیر ترکش فراغت مایل سوف
با تیره در نیام و اسود قاهره در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس باقتضای فرصت مجال
منصنت [?] یافته کداوبچ سردار کفره با جمعیتی موفور فورا ایجه و دایروان شتافته گروهی دیگر از آن
طایفه ضلالت سیر از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد باین خیال که چون فصل آسایش مارا
نوبت گذشت موسم بهار و فصل شتا در فصل شتا بسپاه محال است و اورا در تصرف آن محال
مجال تغافل از اینکه بهار اقبال ما بی‌خزان است و از مهب و ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر پیوسته
وزان سپاه ظفر پناه را که پروردگان دست صدا قند [?] چه اندیشه از زمستان و مستان باده جلادت را
چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس بتداخل ملک محروس از پیشگاه عزیمت قضا
ضمیمت امر همایون نفاذ یافت که فرزندی نایب السلطنه حفظ و حراست ایروان و نخجوان را با حراست [?]
و پای قلعجات مامور ساخته با معدودی از جنود مسعود که در آن حدود بودند بدفع فتنه کفره
پرداز و نیز تهران یک فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان و مساکن ایشان بسمت آذربایجان بسمت قربی [?]

داشت فرامین قدر آیین صادر و عساکر فیروزی مآثر که با تیغهای شاهر و دیدهای ساهر در شاهراه خدمت
پیوسته شاهد و ناظرند در معسکر فرزند مظفر معزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا را از گرمی هنگامهٔ وغا
علاج رفت و در بازار زمستان که گرمی قتال و نایره جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان از برق
یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و
صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری ظریف آشکار شد و بهار عدت دشمنان از نوبت خریف
پدیدار که اوج سردار سپاه ضلال را و در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره را صباح اقبال بود
با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت بروج نمودار ششم آسمان است جدالی عظیم دست داد و رجم آن
دیوساران را رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پیدرنگ و توپ دهر آشوب صاعقه تاب
افتاد از کشتگان روس در آن شب علی التقریب شش هزار و تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با نشان بیرقهای ذوات
سری و مایوری کپیت پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رکاب
فرزند منصور معزی الیه مانند سحابی که با آهنگ نشاندن مشتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی
رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون
پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و دو هزار کس از آن ناکسان عرضه شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر
و بقیة السیوف در صروف فیافی هزیمت افتان و خیزان و گداوویچ از خارج شهر ایروان با معدودی
از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار بیگلربیگی
ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا مشحون خسروانه بعز نفاذ مقرون گشت
که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را با سپر شمشیر یا در ازنده و دستگیر روانه درگاه
ظفر مسیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند باید آن فرزند
مژده این فتح همایون را گوشزد خاص و عام سازد والسلام

شاهر: کشیده
ساهر: بیدار
وغا: جنگ و آواز غوغا
صهیل: آواز اسب
صلیل: آواز آهن
پرچم: هر چیز سیاه و مدور که بر گردن علم بندند
فیفاء: بیابانی که در آن آب نبود فیافی جمع آنست

موافقت نامچه و وثیقه نامه ایست که نگاشته شده است

ما بندگان فدوی و چاکران آستان خسرو را خلافی و اختلافی نیست دلها از مهر و محبت صیقل یافت
خسرو یگانه از هر آلایشی آئینه سان پاک است و جز آیین یگانگی صورت نپذیرد و دستها از دو جانب
بمساعدت سعادت خدمت سایه خداوند یکتا دراز است و جز دامان یکدلی نگیرد از بدایت طاعت
تا نهایت ضمیر سر تسلیم بپای طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم منتهای
مراد و غایت مقصود ما بندگان از اشتغال مطالب و احتمال متاعب و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها
در تصاریف احوال و تقالیب اعمال تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیله رضای
خاطر شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد رضای خسرو آفاق در وفاق ما یکدلان است چرا رای خلاف
جوییم و خلاف خداوند در اختلاف ما بندگانست چرا ترک وفاق گوییم بر ذمت خاطر ثابت داشته
تمامت دل را برین خاطر نگماشته ایم که از این پس زیاده بر اوقات پیش در تقیید رسوم موافقت
کوشیم و مختلفات عالم کثرت را در پرده توحید بپوشیم زلال صفوت را چنان در میان روان سازیم که
از گرد انگیزی اصحاب اغراض غباری بر نخیزد و نسیم الفت را چندان از شمیم کلفت پردازیم که هرگز باد آنچه
خلاف بنا میزد و اگر کارگذاران جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید یا بگمانی منکری حادث شود که
چه سهل و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق ماده و تبیین حقیقه آن پردازیم و اگر همه جزوی باشد بکلی مرتفع
سازیم تا سهل بمعد حزن نگردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل
هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و بالجمله این وثیقه ایست که چون خاطر ما یکدلان بنقوش موافقت
مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب وفاق را تأکیدی و تبیین و توثیقی مبین باشد نگاشته آمد

سهل: زمین هموار و پست
حزن: زمین سخت و درشت

شکرنامه که متضمن ذکر پیشکشی است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ملت و حارسان اصقاع

دولتمند

دولتمند بشارت باد که از پی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکین بنان جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نقص ما عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی ضیا افزای دولت ترک و ملت تازی خدایگان مؤید غازی فداه ما یقصر عن مداه بازنده از بحر عدم بشست وجود قباده چاکری از ظهر غیب پا بدشت شهود نهاده است قلیقیله مقبول و لماق ایچون خدام حضرتینینک اخلاق فقیه تحلق تأیید مؤیدین بورون یکجه سیف آسا عریان و خون آشام و کمان صفت سر افکنده و خمیده اندام حیرت زده بار پیشگاه حضور تنینک واقعلاری کیبی آغز نغمه بارماق الیب خبر کیتورکان پیک لاریغه تک سبر عالمین داعی عالمینه پیر لحظه کیتیب وقت دهر افی مهدی اشما بحفظکفی سیر المجد و سرت حیناً علی ارجوحتی اقتفاء بجوک فی الغور و النجد ایمدی اصلان کیبی کمین قیلغان ابطال الدین ایمکا اورکانورین و رایت ظفر آیتی دین توزماق اورکانوب کاه بکاه بوردین لاغروان لم توطینی حلی بالقیام از عدم تا بوجود نیم راه آمده ام لاضیران لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم گوش بربانک سروش است روا باشد زبانم گر خموش است اگر زبانم از تقاعدی از گفتار است گوشم بنهی و لا تکن مع القاعدین باز است و اگر پا از ضعفی در رفتار دستم با مرما استطعتم من قوه در اعداد مقصد و در ازای مشایش پیشگاه خداوند مظفر غازیرا از انفاذ موازی چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام و تهیه هدیه موری پرداخته راهی مور و خطر که مقصد و سلیمانرا در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است لا زال مصروفا عنه عنان سوء التصریف با الجمله وقوف در پایه فلک سایه تخت شاهنشاه فیروز بخت هنوزم بدست آویز قوائم آن همایون تخت است بالمکر ادکان اتراب یزید فی الخلق ما یشاء ملایک صفت خیبک از جاه سریر عرش نظیر داریم مثنی و ثلث و رباع و گاه و بیگه جویای مزید اقبال

سایه خدا در اسعاف آمال حضرت خداوندگاریم امره لا نفذ الا مطاع

یکی از دوستان نگاشته شده

شکست دام ماهی

در هنگامی که بانتظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تا پای دیده بوده‌ام و از
پای تا سر گوش دل عنمیده‌ام بدست ناصبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده میان هر دم نظر باز با انتظار
بریدی جای گزیده بود و هوشش از سر جادوان راه گوش گرفته در گوشه صماخ بامید نویدی خسته
پائی از بیطاقتی هنوز گامی نرفته از کار رمانده باز دستی گاه و بیگاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز
لیم در تهیه تقبیل پا چه مهربان بود و جان در تدارک نثار با سر همه آستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه
گرامی بسرافرازی شکسته بالی بال گشا گشته سایه وصول افکند فرق مباهاتم از فرقدان گذشته
بوسه گرای خاکپای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در خاکبوس پیشگاه
همایونش به نیابت آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه بیزبانی بنوای آن که زبان
بیزبانان دانی ادای مقاصد و مطالب والا را بیانها ساختم در حضرت شاه بیزبانی خوشتر
و با همه نادانی پایه الطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان را درباره آن آفتاب سپهر دانائی خجسته
در خور و سزا بود شناختم از حضرت او لطف نهانی خوشتر گویم اگر عقده بر زبان است زبان نیست
وقد ختمت على لساني مخافة ان يخاطبني سواكا ولوانی قدرت غضضت طرفي فلم ابصر به حتی اراکا
هنوزم اگر سستی در روان و توان است دور آنچنان نیست چه عجب در من اگر پیوتوانم نبود جای
آنست که دور از تو روانم نبود باری از خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستدعی نشانی
و از حضرت آن صاحب بیمثال در طی مثالی مجاری احوال خجسته مآل ملتمس پیامی هستم گاه بگاه
از رجوع خدمات سرافرازم دارند و بیگه و گاه از ضمیر منیر عالی فراموشم نگذارند والسلام

بیکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه کریمه والا صحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بنده کمین و مضامین التفات اثر
سرور افزای خاطر اندوهگین گردیده بیچند کهین بنده عقیدتمند از این غم که آن صاحب معظم به تعیین سپاه

صماخ سوراخ گوش را گویند

تقبیل بوسه نمودن

غض بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن

کهین یعنی کوچک‌ترین است چه که بمعنی کوچک است

رکابی مایل واز پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی قبالی وافی و توجهی شامل بمرفت افسرده طامر
وآزرده خاطر روزی بشب وشبی بروز میبرد در انجمن حضور اقدس گاه از پی تشویق عزم همایون
بتعیین سیل آسا خیلی خیل صفت سیل از دیده روان ساختی وگاه از پی ترغیب رای مهر نمون بترتیب
سپاهی نیزه گذار در جمع جیشی از طفلان نی سوار بیازی رایت فراختی تا اکنون که پیشنهاد ضمیر
اقدس با مراد خاطر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت شهریاری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت
و خالوی محمد قاسم خان بسالاری جمعیتی از سپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شده وعنقریب طلیعه جیش قمر طلش
ضمیمه کوکبه موکب فروزان کوکب سپهر خلافت و شهریاری خدایگان مظفر کامکار خواهد گشت ان شاء الله
المجیب علی اقرب التبیب مهم صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد از بی
بشارت این موهبت جدید بدین عریضه جسارت ورزید لا زالت کتائب اخر انکم منصوره وسرار
احبائکم مصبوره امره الا نفذ الوالا مطاع

طلیعه سپاه ترکیب شده لن

یکی از شهزادگان نوشته شده است

عرض حادین سونکره نواب فلک جناب قمر رکاب والا خدمتی عنه عرض بنده خدمتگذار بود
که سول چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موکبیندین خصت
سیر تاپیب طهران دار الخلافه سی بیت الشرفین کرمانشاهان بیت الاقامه سینه کمال استقامت
ایلان راجع اولمیشلار بو چاقچار قیمه و کتابی یلامیغه و خطابی یازلنده منتظر الفرمانی مباهی قیلمیشلار
احوال جلالت منوال مجاری سیدین آگاهی برمیشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک رفعت
معتمدی میرزا محمد حضور والا کعبه سی نینک احرامی با غلاب اول صوب صواب آئین عنه عازم ایدی
لازم ایدی که بنده صداقت عریضه ارادت فریضه واسطه سی ایله تذکار رای مهر ضیا ئینک ایچون
کورساتا ی که بو بنده تا انک ایلا اقسام شام ایلا بام سرنک ساعتیده پیشگاه اقدس شاهنشاه عالم پناه

روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهزادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای سرپی الفاظ در پی بال گشا
گشته بود و صلصال بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت رقم در اطراف رقیمه کریمه از اثر شعار و رقا
صیت تذروان معانی را سلسله‌ها ریخته تعالی الله زهی خامهٔ معجز نگار که از صفیر جبریش یکنوع در مشرع مداد الفت
میسر اصناف بهایم و سباع را یکباره آبشخور آورده باز و کلنگ و عقاب و حمام را در یک کنام
بی هیچگونه آسیبی آرام داد و خهی رقیمه اعجاز که بسرافرازی این کمین بنده شرمنده رسیده معجز آموز کلک و
نامه و صفحه و خامه گردیده قبره خامه که عمری در معمرهٔ نامه اعدی من الظلیم اغیر من الدیک و اغزل من العنکبوت
و اعز من الغراب لاعصم بمودی و از این پیش گاه و بیگاه خلال اکثر سجع فیبیضی و اصفری و تنفری
ان شئت ان تنقری سرودی اکنون سر از زیر پر بر نیارد آورد و از دهشت این مورد خطیر قدمی ثابت
نیارد گذاشت کانه فی راسه نقرة چندانکه با نفلاق صبح و افراخ روع او امالت رفت ما افرخت بعد
و ما استمالت و افرخت بیضه و ثقالت و طوطی ضعیف که هنوزش خربه نیروی قوادم [illegible]
با آن همایون باز تیز پرواز که دلاوران ولی اجنحه را بال گسسته و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند
کرد با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد پیش از سر دیوار نخواهد بودن حدیث ما در برابران خطاب لغیط
حمام و قطاست و از این پس اندیشه جوالی بر دوش صواب خطابلی خامه الثغ اگر در هوای نگارش خود را
طایر خواهد لاطایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آسا پیکر آراید و درین راه پا تیز از سر نماید سرتاپا
همه پا خواهد بود همان به که از این پس سر خویش گیرد و راه عرض مطلب در پیش و بالجمله بر حسب اشارات
والا یک بهله خوش ترلان بازی سپید که در قصد جوق طیور سپید روه دم است در آهنگ شب
دیجور ارسال خدمت والا داشت و اینک آغاز هنگامه سردی زمستان بود و هنگام گرمی

آبشخور: سرچشمه و کنار رود و جلوه [illegible] گویند

قبره: چکاوک که آنرا پرستوک نیز گویند و عوام آنرا ابابیل خوانند

ظلیم: شتر مرغ نر را گویند

لغیط: بفتحتین بانگ و خروش

قطاه: مرغ سنگخوار

لثغ: بفتح لام حرف سین را ثا گفتن

هنگام شبستان یک بطانه سمور اشد لغوته من صدر الحور و احسن من ذوائب ذوات التود امرمن لنار
الغرام و اسخن سمور الا بسحد ث بمثله السما اسره ما اسمر السمیر بایک مجلس خیل چراغ لپورکانه زلال
الوصال ورکه برومن الذلال صدور افیات معلقا پهن الهوا اجمود اپیشکش جلوس مبارک را
در قصور شتائی که بساط سرورش از جهات شتی بی قصور باد انفاذ حضور والا ساخت امید
که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارند امره اعلا مطاع

یکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه رایقه بعبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود مباهات بخش
بنده کمین و مضامین بهجت آیینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین روحی فداه
و روح العالمین گردید کیفیت اتمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرار دادی معهود را
علی التفصیل عرضه پیشگاه مسعود داشت و کارگذاریهای آن خدایگان مظفر از اول تا آخر بر وفق اراده
هواخواهان مقبول و مرضی خاطر عطوفت نهاد شاهنشاهی گشت و از روی کمال عاطفت و التفات خلعتی بهرا
تشریف صاحب معظم عنایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون اکنون
که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن شکری عنان عزیمت را انعطاف داده اند موسم گلگشت نزهت اکنان
و هنگام سیر و گشت متنزهات صفحات کرمانشاهان است و توسنان قمر کام مجره لگام درین بیچندگاه
با ادهم لیل و اشهب نهار علی الدوام کام بکام پی سپار بوده اند رعایت انجام را لازم است که یکچند در اصطبل
مبارک آرام جویند یکسر اسب تازه دم تازی قدم تیز تک آتش نهاد تکی نژاد تندرو اندام کلکی خرام
شاهین رسم لاجین اسم که سواری آن شهسوار سپهر کامکار برازنده و در واقع شایستگی دارد ضمیمه پیشکش ناقابل
خدمت والا که سپهرش پی و مهرش گوی در دم توسن فرهی باد ساخته امیدوار است که مانند
سمند دولت در کمند مبارک والا میمون و کمیت شوکت با قصی مسافت آمال همنون باشد

اشهب
کمیت
اکنون
سبب است
اسب
شهسوار
از گوهر
ثابته
که کهکشان
مجره واقع است
در پی
چاکر

کذلک

رقیمهٔ کریمه که تمیمهٔ بازوی اعتضاد بالطاف خاطر مهر نهاد آن خدایگان یگانه بود با ضمیمهٔ رجوع خدمت
عرض لباس مرسله که مرسلهٔ عقد بندگی و ارادت و طراز تشریف عاطفت ضمیر آفتاب اصابت نمود
سرافرازی بندهٔ کمین را واصل و از مضامین عنایت تضمینش با هزار گونه ابتهاج و خورسندی متواصل گشت
و در اینوقت که بدین عریضه عرض نیازی لازم افتاد و تهیهٔ پیشکشی مناسب وقت نیز پرداخت یک قبضه
تفنگ کاردلی که در قهر عدو بی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه همنشین مصحوب فلان
ارسال خدمت آن خدایگان آفتاب سپهر دلی ساخت انشاء الله تعالی پیوسته قاهر عدو و والی ولی باشند

ایضاً کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل و دام دیده را وحشی صفت از هر چه جز یاد
حضرت او احتراز عجب نیست اگر در باغ صفحهٔ سیاه چشمان نقوش پا از الصید مرغان خانگی اشواق باز
دارد و حمامهٔ نامه و ورقای اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بال گشا آرد و رایات
عقاب پیکر موکب والا را پر افشانی است و گردان پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری
و کشورستانی خالو بی محمد قاسم خان را با عداوان مبارک رسم سمند آهو تک عزم یوز تک تمنا الیه پویان
و ملتزمان رکاب چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعدا ساری صید جویان و این بنده که در جوش
دوستان آنحضرت چون پر نیاورده مرغی است در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لب را با ناله
شباهنگ همسری و نسرین چرخ را از نسبت آنهم دعوی همسری کنون از تربیت خدمتی ناچارم و قفص
از تقدیم کاری سزاوار از یک سپله قوش غزل بور دون حالتی با افواج لشکر منصور در تمثیل اسکره از
خالی باشد سیم مشکش را ارسالی رفت تا دیگر جاگر از که در ان جرگه شمار نیست دانند که این خود شکار بیکار

با میرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

بنا التبلوغ جملا التلوغ فخامتلوغ همایون اروغ بنستلاری نینک اوغ امیر الامرا و ادیب الادبا
عین الاعیان و رکن الارکان لسان الدهر و سمع العصر نسخة الطرف و تاریخ الشرف سبق ارباب الکتیبه
بکلاس سیف و اقیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیثما کسر طرس و اجری قلم تریقه فی تحریر الکلام سلاسل
و سلسال التحقیقه فی ازاحه الاوهام بلابل و بلبال متی سکت فهو بلبلة الآصال و متی تکلم فهو بلبل الاسحار
جامع الامثال معدما لها حافظ الاسمار منسیا ایاها دایر اسمره سایر امثله حدیثه فی حلقة الاسماع حمامة الاسحار
و ذکره فی روضة الارواح غمامة الابکار مجتنی من ریاض الثقه جانیا لها و هو غنی بجنابه مریو من مشارع
التشریع راویا لها و هو مروی و ذو الرویة مبلغ العلم و العلم منتهی السیف و القلم طائف البیت و الحرم الا
الکرم المحترم مفخر الفخار ذو الکفایتین حاجی محمد حسین خان القاجار رای صداقت السمین چیله کنوف
اولسون که مار او صدف ضمیر ملاطفت تخمیر که پرورش دیده بحر مکارم شاهنشاهی است از تقاطر امطار
مجالی جالب و اشهاز حالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام باتمام رسیده و ایام سفر
بانجام کشیده و آنجناب را پس از زحمات روزه و صدمات نهضت هر روزه از ترطیب استحمامی مکرر و ترتیب
مناهی مستمر ناگزیر دیده تلافی گرد انگیزی توسنان خاک نورد با دیمار اندارک آبی آتشین لازم نمود و صرف
این کار را مصحوب رافع رقیمه کریمه از مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صفر الوجوه دهن
من الصیام صقیلات الخدود و ما برزن من الحمام وجوه سافره و ما سفرن عیون ناظره و ما نظرن بالنجابت
روزکی چند بمراد خاطر گاه و بیگاه رفع ملالت را از خواب جوید و گاه بگاه دفع کسالت خوابرا در نیات
ملتفا من ماء الی ماء مغتسلا من فاتر و من بارد هذا مغتسل بارد و شراب متنقلا من بیت الی بیت متقلبا من فراش الی فراش
متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب هذا عطائنا فامنن او امسک بغیر حساب و ان له عندنا
لزلفی و حسن مآب و السلام

بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته شد

اشهاز
فرصت یافتن

ساحا السعادة بدی وکف الکفایه الایادی عین العیان وصاحب السر قلب النجد وصدر المجد مظهر

الحزم ووجه العزم کفایت العهد ودرایة الدهر باصل سیف لا یعد ما قصر قلمه وما سری لطیفا لا یعد

ماجری رقمه باقام علم حتی تمخض منه قلم وما اهتز حسنه حتی نبت منه رقم نظر فی حوضة الملک ملک آخر

ورایه فی لجی الیقین فلک فیه مواخر مقباس مصابیح الافکار ومقیاس مقادیر الاخطار بدر ایلة الوزرا

وصدر اجلة الکبرا نظاما للدولة الباهرة قواما للشوکة القاهرة ابو الوزاره والصداره والکفایه والقدرا

صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لا زال صدره منشرحا بشفیع القدر از الطاف مامسرور و بر لوح رای مصالح

آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت و موکب اشرف اقدس شاهنشاهی روحی وروح العالمین

فداه را درین ساحت دلکش که آبش باثر مدام است کانه لفظک فی الاوراق وهوایش پیوسته

بانظام کانه رایک فی الآفاق بعزم شکار اقامتی است و بازماندگان از خدمت حضور همایون را

از حرمان این موهبت سامی دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر و یادآوری آن خجسته فدوی

عقیدت مصیر الازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشعاری واز مجاری احوال واستخباری رود از صیدگاه

همایون چند قطعه کبک که قسمت امروز بابود مصحوب رافع رقیمه عنایت رفت و خرسندی خاطر آن

دولتخواه بلا اشتباه را تقرب انصراف موکب شاهنشاهی کفایت توسن سپهرت زیر کام

و جام شهد آمیز دورانت بکام باد

کهف المطالب منهج المآرب منبع الوفر ملاذ الغنی امین الیسر وامین العصر ضمان العهد وکفالة الدهر ما بدت

عثرة لاولد بهاامین من یسره وما شنت ضیقة لاولیها امکین من وسعه کلما کانت جدبة فی فلاة الملک

حضرت هطال من قبعه وحیثما بانت فرقة من شتات لا مرجمعت با قباض من یدیه قصرت عن مده

خطا من فلاه وکم من ارتکاض وجازت قصبات النجح مناه وکم من اعتراض مدار اعمال الدیون و

احکام التحاقات منهج الخراج ومدرج الادراج قسطاس الاستصاف ومقیاس الاعتساف الیه مآب

خیال که در خواب آید و آمدن خیال در خواب

هطال ابر بسیار بارنده

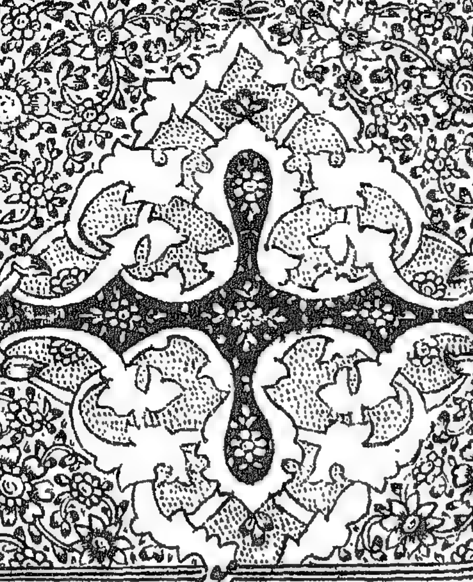
ارتکاض اضطراب در کاری

ابا بر لقلم

حیف
جور کردن

ارباب القلم والسیف وعلیه حساب اسباب العدل والحیف امیر الامراء الکبراء موتمن السلطنة البهیة
امین الدولة العلیة حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک از الطاف والا مشعوف بوده مکشوف رای
صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی چاکر کارآگاه که مکتوب کلک صداقت و مصحوب پیک
ارادت بود در پیشگاهی محفوف بصنوف سعادت منظوم سلک شهود مسعود آمد مضامین تحقیقت
تضمینش معلوم و مشهود گشت اشیائی که بهنده التفصیل برای پیشکش این کمترین غلام بخاکپای
خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه گذشته موقع قبول یافت از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از دو
جهت حقیق بدان چاکر ارادت نهاد بود شنیدم خانه آباد دیگر دست ملبوس ستانی
که از قرار تفصیل برای نواب والا فرستاده بود نیز در بساط شهود
کسوت وصول پوشید پیکر ارادت آن چاکر صداقت
گستر عاری از لباس التباس است و
تشریف عاطفت بیقیاس ملبس باد
مصون از شوائب
اندراس
والسلام

اندراس
کهنه شدن



درج رابع

در عرایض خود بخاکپای اشرف و خدمت شاهزادگان و مکاتبات و مراسلات متفرقه

عریضه بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته است

کرد درگاه داور دارا اهمال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل وطه
مهالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک دوار ماه و مهر حمد سواد مواد سعد علل عواید موسس اساس
عدل و داد لا سیما همه کالعلم علی الطلال سالما کرمه کالماء الی الوهاد ملک کرم اکمل اعدل الکمل
الآمال مرد مکت آمال کرده و در مسند مصالح امم سالک مکارم و همه مدار مراد احرار مطار طایر اوهام
مطلع مهر عالم آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد اعلی سده سدره آسا املاه الله الی کرد
که مملوک دعاگو را همواره در درگاه داور احد و کردگار صمد اهم مامول و مسئول آمد که سراسر عمر سرور سده
والا آسوده همه سال و ماه در درگاه سما آسا آسوده کرد و الحمد لله علی کل حال مرام واصل و مراد حاصل آمد

همال
بفتح اول بر وزن شمال
بمعنی قرین و همتا و شریک
و انباز

سده
بضم سین و تشدید دال
درگاه

اکمال مورد

السحال مورد مکارم ملک عالم و مسرور مراحم داور اکرم مملوک درگاه مسعودم و ملائک علا اعلی محسود

روائح همم والا در دل صما لا له و گل کارد و وسائل کرم اعلی در سطح صحرا لعل و گهر آرد و اکر د صلصال

آمالم سلسال مکارم داور عالم کل مراد آورد مصدر هر عمل و عامل هر کار کردم هر گاه در درگاه عالم مدار

طالع مدد کار اسمم سکه دارم دهد اسد سما اد سلسله طوع آرم و اکرم داور کامکار مساعد ساعد طالع

سعدم کرد داد هم کرم رود هر راد رهبر کام رام مرام دارم سائل و آملم که محک حکم محکم مطاع محکوم مامور

احکام و امورم دارد و معلوم کرد که در هر دو دو که هر سعد و دکه ام آورده ام همواره ملک عالم را محرر

ملک در حصار دوام و کاس آمال اهل الامال راح مرام و مدام در عرصه حصول مهام دلدل مرام

رام و اوهم کام در لکام مدالاعصار و الاعوام آمال و ممهد احکام او مسلم در سور حکم او را محصور

ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عنوان عریضه خاکپای قدس ارفع اعلی

عارض شاهد امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای قدس اجل برای اسعاف البعد

مسائل اقرب وسائل است نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال و معطف افضال ارکان

عرش نشان و آستان فلک تمثال اعلی لا یقصر عن مداه فی العالم بالسرها فداه عرضه داده بمعرض

التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون که پیوسته مقام نشاط و معتکف انبساط باد میرساند که فلان

خدا را این چه حالت است بی هنگامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محرومی از التزام

رکاب مستطابم تا چند افسرده گذارد تسلی خاطر را گاه گویم اگر چه از خاک پای همایون دورم و پای تلثیم

قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمریست که از پی هر خطائی عطائی دیده ام و بجای هر عقابی ثوابی

رسیده این خود جنایت نخستینم نیست اگر نه با چشم عنایت در من نگرند ای خاک بر سر من و بر بندگی من

صلصال
گِل پاک آمیخته

سوره
بالفتح باره شهر

اعتکاف
مقیم شدن در مسجد
یا دیر یا خانقاه

غباری از گرد انگیزی خطایی بر ساحت احوالم نشست ولی چه باک نسیم رافت همایون در اهتزاز است و سحاب رحمت بیکران رشحه ساز گاه بگاه هم حدیث انما الاعمال بالنیّات دل آسائی دهد و گاه گاه و هم آیت ان الحسنات یذهبن السیّات تدارک مافات را چاره سازی کند ولی چه سود هنوز هم خاطر از وساوس اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامنگیر است و پای پس اندیشه ام آشفتگی بخش ضمیر است با خود همیگویم که ای سلیم سقیم ترا چه افتاد که سر رشته استقامت و سلامتی جا نداز دادی و پای خویش درین ورطه ندامت نهادی از غوغای همگنانت فراغی بود و از سودای این و آنت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بیخبر تو نه آنی که همی گفتی در دنیی و عقبی از خداوند خدا و قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی چیست و این همه اجسام بی ارواح کیست باز تسلّی خود را گویم قرب معنوی باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری که هم خلاصه جان خاک بگذاروی است و بالجمله گاه پابست تشویر از خجالت تقصیرم و گاه در دست محرومی از آن همایون خدمت اسیر بدین مشابه روزی بشب و شبی بروز آوریم لوکر صبح است و باز افراد جنسی متحرک بالارادة تهییج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز مگر تا بکی الخوشا آنشب که شب را روز پی الخوشا خوابی که بیداریش نیست الخوش آن مستی که هشیاریش نیست شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنکه پایانش تو باشی خدارا آشفتگی بخش که سامان نگیرد آرزوی فرست که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الذی

یحیی و یمیت وله اختلاف اللیل والنهار

همایون پروانه فروزان آن شمع انجمن شهریاری سایه افکن تارک مبین غلام فدوی گردیده جسارت انگیز خاطر عبودیت آمیز میگردد و گرنه این غلام را از آن هنگام که در هنگام سواری خسرو کردون غلام متعالی

سلیم
بار گزیده

تشویر
خجالت شدن و شرمسار
کردن

بی هنگام و اطالتی چنان رفته است نه چندان دهشت زده و حال آشفته است که گذاشتن
مقالی یا نگاشتن حالی مقدور تواند بود ولی چکنم مگر در آن همایون حضور ازین غلام اثری یا از وجودم
خبری هست که توانم پاس خود دارم و رسوم ادب را فرو نگذارم گرا دبر اوامر از کف داده‌ام از ادب
آنسوتر افتاده‌ام یعنی از خود نیست شده‌ام و بخاکپای همایون هست پاس ادب داشتن فرع پاس
خود داشتن است و پاس خود داشتن لازم خودبینی و خودپرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
خداوند خود خود را ببیند و با خود باشد کی و کجا آفتاب برآمد و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
ولی بپایان سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیختنی هست والعرایض مصحف الحضور نگاشتن عریضه
وجود مرا نیز با عدم آمیزشی داده بنحوی که دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم استاده همه رخوابند
و این غلام بنجبت پادشاه جهان تشبه جسته بیدار خانه گستاخ است و ساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب و ظلمت
گذشت مقتبسین مشکوه توحید را درین دقیقه تحقیقی هست اصغا فرمایند تا عرضه دارم نگارگاه است
والحمد لله فراغی چه باشد از راز بی زبانان سراغی وجود بنده را با وجود خداوند بچندین تمثیل نسبت میتوان
داد او چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بیانش این است که
آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود و لیکن ضعیف و چون با آفتاب باشد
از غلبه نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد
از غلبه وجود خداوندی وجود وی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب بیانش این است
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هرچه از وی دورتر پر نورتر در بعد المشرقین همه
نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی اگر هست از خداوند است در غیاب
نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پیدا است

که نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نه بندد و نور و اسطه اتصال است و در غیبت آن بصر عاطل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نه بیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان آفتابست و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب بیست آفتاب است

آفتاب آفتاب ما جهان افروز باد عالم از نور رخش سراسر روز باد

عریضه خدمت نواب سپهر رکاب نایب السلطنه القاهره عباس میرزا برحسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال دیوان همایون عبارت رفیعه

بدان موقف همایون که از پایه طور است و از سایه نورمثل سپهر است و ملثم مهر سرافراز جمیع سرکشان بپای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان مقیمان پشت خشوع خم داده تیر در کیش و بابری مقشی آیین کلک و تیر است و کمان از پی اصغای امر زه و سوکوش بر آواز صریر بر عارض تدبیر شیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر و دست ابد در دست سیر جلالت مصیر صحایف ارقام را سواد از صفایح بیض و زبان زمانه از نظم نشاط در انشاء این قریض قد اشرق السیف مجرو سا عن الفلل والصبح الرای محفوظا من الزلل سار الغرایم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی قلل

فاض السخایا بلا من و لا عبس	نال العطایا بلا وعد و لا مطل	نشر و بسط و افساح و توسیع
الا قسیقه بین النجح و الامل	ظلت علی روضة الاقبال غادیة	والدهر یعدو یطل غیر منتقل
و باکرت دوحة الاقبال لاقحة	حملن منها بکر المجد و الخول	اقمت فی ظلها اذ هبنی مطل
فشمت برقا بدا من جانب الجبل	ام ساطع العزم عزمی فی تناوفی	من شامخ الود و دی راسخ الدعم
ابو الفتوة ابن الفتح زوج علی	بجل الملیک ملیک المجد فی حلل	شاه الذی لو اتت من بعده زمن
تقصرن عن مثله کالاعصر الاول	و منذ یدعی اسمه العباس مشغولا	له و یثنی بر سم منه مرتجل

ان لم تمن

عاطل: عاطل از پیرایه

قریض: شعر است

صفایح بیض: مراد شمشیر است

لثغ بالفتح سین را ثا گفتن

دست صدر خانه

من لثغه السین اضحی الناس فی خلد حتی یری الثاء محمودة فامن البخل الدست یعرفه بالمجد و الکرم
والسید تعرفه بالبخل والاسل بالقصوارم بل تعرفن عادته بالعفو تقضی علی الاعدا بالاجل
لا یسبقن من ولی سبق به یمشون من خلفه فی العلم والعمل الا الاصابه دون الرای والحکم
الا المهابه عند الحرب والجدل قصدته آملا یا منیتی انفسی و جدته باذلا یا خیبتی الرحل
یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه برسم پیشکش
ارسال حضور داشته بدین پست جسارت بعرض نمود هدیتی فوق مقداری تشریان یصاب
منک عطاء دونه الملی امرنا فذ والامطاع

عریضه خدمت نواب فلکجناب حسنعلی میرزا زاده الله شرفا

عارض عقیدت ورخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است فرش راهگذار
باریافتگان بارگاه عرش اشتباه والا ساحته دیده امیدوار که توتیا دیده نوید عطوفت قدیم و
جدید است بر فرش شاهراه حصول مسئول باز و بمعرض شهود وثاقان آستان راستان نواز مقدس
میرساند که دیریست که این بنده درین جوزا مثال از نطاق چاکری سپهر سروری طراز بخش میان
اعتبار و برتری گردیده جوی از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان
ارادت از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که طرّبان آن درگاه
که امیدگاه ماه تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهره جبین ناز را با پیکر عقرب پیک
چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را پیک تیر پیرندا کرده رهگذار کاروان
استغنا شان یوسفی از چاه بر آید با خرچنگی بدلو اید یکسان نماید در معرض التفاتشان این بنده
دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با دیگر چاکران که ظلمت وهم را از نور یقین بهنوز
فرقی ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی آنست که منشیان ملکی نشان دیوان والا مرقعه نامه بهیمنت

که در طیّ ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را باختصاص عواطف خاص سرافراز بین الخواص بتخصیص ملاطفتی ممتاز داشته‌اند

عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید درخشان از عرصه عرض وجود دبدبه بازتاب جلوه و نمود نیست ذره را از بهره مرور و سها را بهره ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرضه داشت چون این غلام ناقابلی چگونه روا و در انجمن خدام و چاکران دگر باشند این بنده شرمنده کجا سزاست ولی بنده را از رحمت خدا امید عالیشی است و گدا را از رافت پادشاه تمنای ملاطفتی محتاج قبول ناقابلان نشد و مستحق حصول عطایا حاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعای مرحمت یافته و با همه بیحاصلی به پیرامن خرمن مکارم والا شتافته امیدوارم و استدعا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین الاماثل والاقران سرافراز و از همگنان ممتاز کردم لآلی قطرات غمام بهار را در دریا بادیه زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را تابش آفتاب عالمتاب افزون‌تر احتیاج والسلام

خدمت جناب علامه العلمائی آقا سید محمد نوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند بظاهر این بنده عقیدتمند از فیض سعادت حضور آن قبله‌گاه معظم دور است ولی در فضای ریاض لیالی و ایام بذکر آنجناب با بهجت و سرور و در محفل قرب مستور بتوجهات ضمیر آفتاب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد مهجور است و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات فرخنده ساعات گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه تحریری مامور و در تضییع اوقات آن قبله‌گاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران امروز در محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان و حامل خلافت قاهره و مدار احکام نافذه مسکن متفرقات

جمع وجوه زمین پست را گویند

مؤلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از لی امامت امام و اقامت شرایع اسلام و ارائت طریق خاص
و عام و نشر علوم دینیه و کشف رسوم تقیتیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام و حدود و علی ما انزل الله
الودود و وجود مانند آنجناب کسی که کسوت این مقال جامه ایست بقامت اهلیتش دوخته و در
مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است بمشکوة هدایت افروخته و یکاد زیتها یضیٔ
لازم و التزام خدمت شرع مبین و تقلد ترویج شعایر دین با جابت دعوت پادشاه اسلام
مروج شرایع سید انام علیه الصلوة و السلام سیما در مهامی که قبول آن متضمن رونق دین و اصلاح
حال مسلمین متلازم است قبل از این از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت رفته بود که از
اصفهان عزیمت طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه سعادت فرمایند
و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمان است خالی
از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و مغلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا
از یمین و یسار بال افشان و از اصوات صریر ذکر گوی تسبیح خوان دارند لهذا گستاخی میرود

مغلق در بسته را گویند

عنوان عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بمعرض دولت و اقبال موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و افضال
استان آسمان مثال و بارگاه عرش تمثال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی نواب مستطاب
فلک جناب قمر رکاب خورشید آفتاب والا میرساند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدر اعظم دولت عثمانی نوشته شده

نافه نافه مشکی که پرورده مشکوی صواب آیدنه گسترده صحرای ثنا و دسته دسته گلی بسته دست هوا
بادیه خسته شست صبا مختوم ثنائی بیکرانه و اوراد دعائی صادقانه نثار بهشتی جا و دانه یعنی محفل سرور
دستورکانه و مجلس حضور مفخر زمانه عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت فاتح ختام

مشکوی قصر را گویند
مختوم مهر کرده شده

قبض و بسط مهام کاشف احکام عقد و ربط نظام کافل مصالح دولت متین کافی مناظم سنت
مبین قوام الدنیا والدین ملاذ المسلمین دستور افخم اکرم صدر معظم که در سپهر صباح نسیم سحری در مقدم
مهر خاوری از توده ظلام مشکبیز و از اخبار گلریز است انجمن احوال و چمن اجلالش مهب شمایم اقبال
و مبسم ازهار آمال باد بعد از شکفتن گلهای دعا مبشر شمیم صدق و صفا عندلیب آسا خامه بر اوراق نامه نغمه
ساز مدعا میگردد که هرچند تا کنون از مهب نفحات مراد دات دوستانه شمیمی جانفزا بمشام محبتی نرسیده
و دست آرزو گلی خوش رنگ بو از گلبن یکرنگی نچیده نافهای وداد از ناف آهوان دشت معنی
نریخته و در مخازن صورت بختم عدم عرفان مختوم است و عرف آن مکتوم و افنان محبت از اغصان
اشجار ازل بسته و از سردی بیگانه اظهار رازها از آن معدوم است و دماغ مودت از استشمام روایح
جدائی مزکوم ولی در عرف طبیعت این مثل معروفست و بروز غنچه این نکته مکشوف که رایحه مسک بامساک
پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ درنگ نتواند در اینوقت که بحسب امر همایون اعلیحضرت
فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم دست آیین زیردستی صورت معنی هستی
شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل الله المبسوط فی العالم
لازالت قصور اجلاله مفتوحة الابواب علی القصود و مفتحات عتبات آماله مصانه بانواع السرور عالیجاه
ابراهیم خان بجهة ابلاغ گلبن نامه شگفته الختامه اشرف بساحت سراستان شوکت نجران با بهره
مخزن ختام دولت ابد احتشام قاهره دار الخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود مخبوات
ضمایر مواحدت بدستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری تقصی یافته مکنونات وداد و وداد
با آبیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته بدین رسیله وسیله جوی اهتزاز فوایح خلت
و مصافات و بدین واسطه رابطه تصدر یاحین مقاصد و مهمات گردید که اولا برزای صوابنمای
گرامی که مرآت صور نکته دانی است این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات

توده: تل را گویند
مهب: محل وزیدن باد است
شمیم: بوی خوش را گویند
مزکوم: زکام گردیده شده
کیوان: زحل را گویند که آنرا بتازی طارق نیز گویند
گنجور: خزانه دار را گویند
فصوص: جمع فص شده است که بمعنی نگین باشد
وداد: دوستی
خلت: نیز دوستی را گویند

ابالیمن

و دین مبین سید انام زاید بستیاری اولیای دولتین علیتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام گیتی
جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی و الحمد لله العزیز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین
بی شائبه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی بی دستان و نغازی نغمه ساز و از گردنکشان
اطراف و ارباب اقتدار اکناف کسی که اکنون سالک طریق خلاف این دو دولت محروسست از
کفره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن
و جویای مدارا و مواسات بودن و بستر تغافل و بستر توانی آسودن سودی جز دست ندامت بر کف
ملامت سودن نیست اسلام با کفر نه پیوندد و پیوند نور و ظلمت صورت نه بندد نه در سحاب آفتاب توان
دید و نه در بحر سراب آب از آتش در جوش است و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش آن گروه
تا در عدت و قدرت خود فتوری نه بینند بساط مسالمت نچینند و تا در طرف دیگر قصوری نه نگرند
طریق مکاوحت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز فرانسه با فریق روسیه هنگامه ساز ستیز و خیز و کلاء آن دولت
با امنای این دو حضرت و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه
عزیز پیوند روابط و وسایط مهر آمیز و سحاب الفت و یکدلی بر ارباع و اقطار ممالک ثلثه قطره ریز است
روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده و بر چهره این سه دولت از شش جهت مفاتیح یکجهتی
ابواب قدرت و نصرت گشاده است و لا زالت فی الزیاده صوب آنست و انسب چنان که دست
بمعاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت هم گذارند گرانی عنان را بر کاب ثبات سپارند و اثبات
عزم را بضرورت نوعی از حزم شمارند تا خصم را درنگ است بی شتاب نمانند که شاید باشتاب
دو درنگ شوانند آخر نیفروخته را آبی منطفی تواند و غبار خواسته را بحری فرو نشاند و از آنجا که گلبن
همت پادشاه جهان پناه روحی و روح من یروح و یغدو فداه گلهای عزائم قضا نسائم هر صباح
و مسا با عندلیب عزا دمساز است و از جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز با آنکه کوکبه موکب فروزان

دستان
مکر و فریب را گویند

نغاز
مأخوذ از نغرات که به تازی خشم را گویند

توانی
سستی و کسالت ورزیدن

فتور
سستی و ضعف را

[illegible]

معاضدت
هم بازو شدن و کمک نمودن

کوکب برج خلافت شبل غابِ ولی سحاب لیث صائل وغیث سائل غرّه زاهر و نور ظاهر
ولی النعم مولی الامم شاهزاده آزاده اعظم اکرم نایب السلطنه القاهره الباهره عباس میرزا اصبح اولیائه
منصوره وامسی اعدائه مقهوره با صدهزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت اژدر اثر ساحت
افروز آذربایجان وآذراندوز جان روسیان بود در بدایت این بهار مسعود نیز از مهب کاسب فتح آمیز
نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران چون صرصر خزان بر خاربن وجود آن خسان وزان گشت و اکنون
کوه و دشت آن ثغور از صهیل رعد نوای توسنان و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهاری
جدید و اراضی و صحاری گشت از انهار رماح آبدار وستاک خدنگ و خنجر گلنار رنگ بکردار زرعی خوید است
وبالجمله از جانب اولیای این دولت بهی کوتهی و قصوری در مهم روسیه نیست و یثبت الله الذین
آمنوا بالقول الثابت واگرچه شیران حضرت فلک بسطت قیصر پیچند از این پیش تلبیسات
آن بداندیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی میرفت ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم دین داران بدست تمرّن اوضاع واحوال و تقلب اقوال وافعال مستورات
زرق وفسون آن تیمار زبون و سد یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة
عنان عزیمت مجاهدین حوزه اسلام تصریف لا یقاتلوا قوما نکثوا ایمانهم از صوب اهمال مصروف
و بشقت صدور قوم مؤمنین و باعلام قاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین
افراخته و بامر خذوهم واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد از نیروی بازوی غزات مسلمین سیوف
مقاتلت در هر یک از آن حدود آخته آمد جناب وزارت مآب یوسف پاشا که باشارت اولیای آن دولت
دوران مدت با سپاهی ستاره عدت سپهر حدت در حدود آخته ساحت آرای قتال مشرکین و
از شروق طلایع مواکب کتائب اسلام اختر منحوس رایت کفره معکوس و منکوس و رؤس بسیاری از
رؤس و اذناب وسرکوبی صوالج قوائم اسبان شموش شد اگرچه در حدود قارص لعلت تغافلی

که از جانب

شبل
بچه شیر است
غاب
بیشه شیر است

ولی
باران بزرگ قطره است

هائل
صولت دارنده

نورز
بالفتح شکوفه

ستاک
شاخهای نازک را گویند

[illegible] اول بدرین دوید گندم و جو را گویند که از نیسان تا دو ماه تا نیمه دوم گفته اند کهوا [illegible] چیده باشند

غزات
جمع غازی جنگجو را گویند

آخته
کشیده

صوالج
جمع صولجان است که بمعنی چوگان باشد

شموس
بالفتح اسب سرکش را گویند

که از جانب محمد پاشای حاکم بطهور رسیده اندک شوری رخ کرده بود و اکنون با تهیهٔ تازه و تدارک
بی اندازه متشهز مجال و مهیای قتال است و عالیجاه امیر الامراء العظام نظاماً للجلاله والاحتشام
حسین خان سردار بیگلربیگی ایروان با عدتی از دلاوران کشاده دست بسته میان بر حسب امر قدر
مثال شاهزاده بهمال از طرف ایروان بامداد و اعدا دنایره افروز نار جدال و الحمد لله العزیز المتعال
اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض و لایرضون فی سنه الاجماع برفض فرض از رای عقده کشای
آنجناب که بفکر رزین و اندیشه صواب ناظم حوزه سنت مستطاب است مأمول آنکه در مطاوی غزا سیف
مسلول مجاهدین را مفلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لازمه مأمورین سرحدات سیما جناب
یوسف پاشا غایت شرایط ملزومه را مبذول دارند و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل
ترهبون به عدو الله و عدوکم و از افروختن آتش مقاتلت بوسیله که گلستان ممالک ثلثه از نو ایران
سیراب است اشجار اتحاد یکجهتی را با ثمار فرخنده مثمر سازند و از حقهٔ مشکبوی وداد نکهاء حقه نافهای از
براطراف صفحه بپیزند و از افنان اقلام گلهای شکفته عبارات و غنچهای نشگفته اشارات بر جیب و
دامن نامه ریزند

ایضاً کذالک

نسایم دعوات عنبر از شمایم ریبک در روضات قدس و انجمن غیب شایسته استفتاح ابواب
استجابت تواند بود و نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب علم مرادوت و حجاب قفل ازان
مکاتبت تواند کشود و از فضای صدق و ولا و هوای صفای وفا در اهتزاز و نشر در آید مرام راکحه بسا ز
مشام معطرات بزم ارم نظم جناب وزارت و امارت مآب عنوان فطنت و فراست دیباچه صحیفه فتوت
و کیاست مقوم محامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس السلطنه باذل ای اسباب مرصص
بنیان الدوله بالفکر الثاقب نظام مهام الامم توام السیف و القلم شقیق شقیق و صدیق صدیق

متشهز: فرصت جو را گویند

مسلول: از غلاف کشیده

مفلول: کنده کردیده شده

افنان: جمع فنن بمعنی شاخ

ولا: دوستی

رصانت: استوار کردن و محکمی و ... محکم شدن چیزی را گویند

انجلت مرایا اقباله و انطبعت فیها صور آماله باد اگرچه در سوالف ازمنه تحرّر تمنّای الفت اکتساب نهاد
سوانح شرف توالف دست نداده ولیکن از استماع محامد دولت و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر
والاگهر خاطر دوستی شمایل از این پیش تبیین مبانی الفت را شائق و مایل و اشیاد مغانی الفت را دوستدار
بربط اشتیاق بربط مجلسیان بزم وفاق نهانی که ساز ریا و نفاق را با اتفاق در مجالس و دستان
مجال سرودی نیست طرب انگیز و باده گساران محفل موانست مستی را فارغ از خمار مهجوری
که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفّای صدق و صفا لبریز بود در این اوان که خبر فرح گستر
و مژده بهجت اثر ارتقا و اعتلای آن برادر عالی گهر بلند اختر بمدارج وکالت کبری و معارج صدارت
عظمی مسموع این دوست صداقت سیر مسرّت افزای خاطر مودّت پرور گردید از چهره شاهدان
موالات که تاکنون در حجب حرمان ملاقات صوری و فقدان مکاتبات سطوری مستور
گزیده دای رسوم تهنیت را بدستیاری ترسیل کتابی کشف حجابی و رفع نقابی لازم و انشاء الله الودود
بعد الیوم مناظم دولت علیه را از لآلی افکار رای صواب نمای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیه را
از مآثر ضمیر عقده گشای متعالی رونقی درخور خواهد بود زهی نظام ز رای تو ملک و دولت و دین را
والحمد لله الملک المنّان از سوالف دهور و ازمان در حضرت دولتین بهیّتین روم و ایران بنا بر تطابق
دین و ملت و توافق ملک و دولت صور یکجهتی و وداد بدیده انّما المؤمنون اخوة ملحوظ و ساحت ملک و ملت
یا ایّها الّذین آمنوا کونوا یدا واحده از تطرّق جنود دشمن محفوظ و اکنون نیز بعنایة الله العزیز بالکلیه حجاب منافات
از هر باب مرتفع و مواد تضاد از هر جهت از میانه مندفع اسباب مسالمت آماده و ابواب مخالطت
گشاده است بر آن شفیق شفیق حری و حقیق آنست که فلان والسلام

از جانب صدراعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرانسه نوشته

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص دادش برکنار گذارد و شکوفه شکفته مهر و ولای

اغانی جمع اغنیه بضم همزه و تشدید یا

ارتقا و اعتلا، مهر و طلب بلندی نوشت

که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحادش بیار آرد نثار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر
افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده نظر بی نظیر فلاطون
فطنت ارسطو ضمیر مشیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دستگاه عیسوی کیش وزیر معظم مکرم
دستور اعظم اکرم افخم که تا افلاک را مدار است و زمین را قرار پیشگاه آمالش موقف آمال و مصیر حصول
باد ساحت مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون به نیروی لطف خداوند بیچون و چند
و پرتو مهر داور یکتای بی مانند خداوندان این دو دولت پیوند چندانکه باید بساط یکدلی و یگانگی
افکنده و گسترده و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنا و یگانه آورده اند ما که بندگان نعمت
پرورده ایم و زنار چاکری زیور میان و جان کرده بجان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر دمساز
و در هر کار همداستان و همراز باشیم و از هر دو جانب پیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم
بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان
در هم شکسته لهذا درین اوان خجسته که عالیجاه عسکرخان بجهة رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر
قدرت قضا سطوت فلک سریر ملک ضمیر سپاه خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم
پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فداه راه سپار آن سو بود لازم افتاد که این هواخواه نیز
بدستیاری خامه آهنگ نامه سازد و بشرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد بر آن فروزنده مهر سپهر فطانت
این نکته پوشیده نماند که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراودت با کارگذاران
این دولت محروس بر ساز جنگ و جدال آهنگها را او همال پرده بسته و بپای تردد برید و سفیر
رشته دستان و فریب را بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر الفت
جنگ را بنا نهاده و در جنگ آماده بودند و از کارگذاران این دولت جز این خطابی و جوابی نشنودند
که ما را با اولیای دولت جاوید مهد فرانسه عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف

آن نکردیم و اگر برخلاف عهد همه شهد است نوشیم و اگر با رضای ایشان همه زهر است بجهد در طلب آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند تخت در طریق متابعت آن دولت پویند اگر نه ما را در بساط الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن پیوند با جز سنان و خدنگ مجملا خطاب ایشان را از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان دشمن و این معنی بر باروشن است که اولیای آن دولت که صدر نشینان بزم دانش و هوش اند و بهر فرزانگی هر یک پیرا روانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله دوستان و دشمنان چشم ادخاطر جز این نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه در صلح و جنگ و شتاب و درنگ یک جهت و یک رنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوییم اجتماع و اتفاق مایه هستی و فتور دشمنان است و اگر احیانا طریق صلح جوییم نیز موافقت یکدلان باعث سختی و درستی پیمان و ایمان باید اساس کار را از این نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق و دو تا و سه گانه توانند و در کنار رکنی دیگر که آتش است اگر با اجتماع ننشینند زیانی نه بینند چون در مزاج انسان که حاصل از امتزاج هر چهار است منبع فواید و زواید آثار ولی آب اگر بی همراهی اصحاب با آتش پیوند یا خاک نقش این هوا بندد و یکان و دوگان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی بخویند اگر صلح است از مصلحت کار رهم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیزه نیز بموافقت هم سپریم امید که تا رهبان فلک هر صباح در مسدس جهات مفتح باب است ابواب فتح و فیروزی از شش جهت بر چهره اولیای دولتین علیتین باز و دشمنان از پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

فرزانگی
دانشمندی

از جانب صدر اعظم بسعود فرمانروای نجد و حجاز نوشته شده

سلام ارتجی من الزهر وابهی من الدرر موشح به صدر الاخلاص و الحب مرجاة علیه کالدلاص علی حضرت علیه بهیة قد علی بها جبل المجد و انبسط لها بر المجد ارتسم السعود فی السما باسمها و انتسم النحوس فی البلاد

مرجاة جمع تکمه
و تسمی و دلاص
زره نرم و درخشنده را
بالفتح گویند

بکعب ١٦

تبلّج: روشن شدن

بخصمها برها علی البریه بحر فی البرّ متموج وجودها علی الخلیقه فجر من الجبل متبلج سلک قوافل الارب محلات السنا
الیها فلا زالت رواحل المجد معقوله الزند لدیها وبعد فلا یخفی علی الضمیر المنیر والشمس منه تستنیر انه عرض مرارا
اسرا وجهارا علی الحضرة السنیة العالیة الخاقانیه روحی فداه واعلی الله علاها ان خدامکم الکرام لا یزالون
یسعون فی رعایه عابری ذاک السبیل وقاصدی بیت الله الجلیل سیما مسافری هذا البلاد فرعوا فیهم
حق الوداد ولا غرو اذ الرسوم بین الجانبین محفوظه والقلوب من الود محظوظه فلما انکشف امر انتشار النهی
فی هذی الممالک عن سلوک طریق غیر تلک المسالک فشد الرحال الی المحال علی حسب الحکم المتعال
واذا عزم السید الجلیل والحبر النبیل ذو الحسب المنیع والنسب الرفیع مقتدی الانام علامه الایام میرزا
هدایت الله مع اخویه المحترمین علی طواف الحرمین المکرمین وتبعهم جم من الحجاج وهم هموا ذلک المنهاج

جمّ: گروه بسیار

ونرجو منکم ان تتقدموا الیهم بتعیین الغفایه وتامروا اتباعکم واشیاعکم بحسن الرعایه فاسلکوهم الی ارض
التهامه وادخلوهم الی البلد الامین ولنا ایضا امل ان یکون مرفوعا بیننا الحجاب ویسعی الرسل
عن امرنا الکتاب والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

تهامه: بالکسر زمینی است در ملک عرب که مکه معظمه در آن واقع است

در تعزیت علی پاشا و تهنیت سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته

تا مهر صباحی از پی مسائی و مهر غدائی از پی عشائی هر ظلمتی را ضیائی و هر فنائی را بقائی است
وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت بی رواح عشا و ضیای بقای شوکت بی ظلمت فنا
باد بعد از جریان عیون اشواق بی‌نهایات که خارج از تحریر و حاز از آن حصر بی اندازه پس از اهتزاز نسیم
تذکر ذات خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضیا
میدارد که مراسله غم اندوز شادی فروز گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزا
مسند وزارت و احتشام پرتو وصول انداخته زبان حال را بانشاد این ابیات مترنم ساخت بیت
هجی ذاک الغری المتقدما فما عبس المحزون حتی تبسما ثغور ابتسام فی ثغور مدامع شبیهان لا یمتاز ذو السبق منهما

اگر در ماتم اختران صبح را گریبان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سر برآرای سپهر را در ساحت باختر مغاک است هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان مضی اجل فقد قضی امل ان جرجیل فقد علی و السحمد لله جیل با مول چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن احوال دوستان آزاد در بوستان یکجهتی سرو آسا براستی ثابت قدم دانند و گلهای آمال یکرنگان را از صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همدم دارند والسلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات نجمین سعدین بطراز سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف دوار و تالیف نوارین نیرین اعظمین پیراسته است سپهر مجد و اجلال بانظار دارای التفات دولتین علیتین مزین و درجات عزت و اقبال معمور از سعادت نشاتین باد بعد از طی دوار دعا بتصریح محرکات الا مشهور دای ضمیر مهر اثر

عنوان مراسله یکی از وزرای فرنگ است

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیابخش انجمن مراودت و موالفت را شایسته آید و نفحات دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف دوستی زداید نثار منزل سرور یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و اشتبار لخلخه سای دماغ سلطنت و اشیا قطب و مدار سپهر حزم و عزم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در سپهر بهار سفرای نسیم عطر آمیز صحف یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامه ابر گوهر نثار مشحون بنقوش رنگین سوری و سمن و اسرار توحید داور ذو المنن است به پیشگاه گلشن رسانند افنان نو رسته از بار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت سهی سستی هم سایه افکن ساحت

باختر
مغرب را گویند
مغاک
زمین گودال را
گویند

سعدین
زهره و مشتری است
نیرین
شمس و قمر است

قطب
عبارت است از هر یک از دو نقطه
که در محیط کره بنحوی واقع شوند
که بعد آن دو از مسقط آن کره
در جمیع جهات متساوی باشد

مدار
عبارت است از دایره که کوکب
در یک شبانه روز بحرکت فلک
اعظم در آن سیر نموده سیر
آن گردد

اقال اقل

آمال و عندلیبان اقبال بهم نوای نغم نشید خوان مزید عزت و اجلال باد بعد از اهدای ریاحین دعائی
که از روایح آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان و جنان تواند بود غالیه ساز طره طرازی محبت
و ولا میگردد که مراسله گرامی و مکاتبه نامی در هنگامی که دیده امید در رهگذار وصول مفاوضات
لازم الاعزاز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا
در اهتزاز بود مصحوب فلان تا تار غرور رود بخشید گلهای ابکار ضمیر افکار که از هبوب صرصر مهجوری
افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم مژده سلامت وجود مسعود شگفتن آغاز کرد و شخص بهجت و نشاط
که در بساط دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری خفته از طلوع طلایع مکتوب
سامی که از آمیزش نور بیاض صفحه با ظلمت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده شهود
باز نموده دل صداقت منزل با صناف مسرت مقرون و خاطر محبت ذخایر با نواع بهجت مشحون گشت

تواری بمعنی پوشیدن و پنهان شدن

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه بر کنار دار الحوادث جهان حلقه نیلگون سپهر روان است و کواکب بسکون حوت آسا
کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و باهتزاز نسیم تایید
حضرت باری جواری منشآت آمال را جا بر ساحل کامکاری باد بعد از اجرای فرات ادعیه و فرات
مکشوف رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت وجود مسعود
نویدی مسرت بخش خاطر دوستان گردیده شده و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اشواق را طریق
آن صوب با صواب نوردیده نه از آنجانب خبری و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص
حصول شکسته و سلک طرب اسمط وصول گسسته لآلی ضمایر محبت در درج صبوری نسفته و شاهدان
سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض و داد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب اقلام
چمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نفحات صریر دلپذیر خامه گلشن یکرنگی را پر آوازه سازیم ابواب وفاق

جواری کشتیها

خمول انزوا و زینت

بی آبیاری مدد دیگر نگی نهاد و نگذاریم و از پیوند اقلام اشجار اتفاق را با ثمار خجسته مثمر داریم لهذا

در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم دولت عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از مهب صدق و صفا در اهتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و فاد مسا ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت فسحت صدر کفالت تابش بدر جلالت دست دانش را دستور اعظم گنج بینش را گنجور اکرم ضیاء ذکا در ذکا صفا هوای هوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معظم مکرم صدر اعظم اکرم لازال من الافات محفوظا و من الآمال محظوظا ساخته مکشوف رای بهجتی اقتضا

گرامی میدارد **رقعه** که فلان

و اللیل اذا عسعس علی نکهته و ردوا الصبح اذا تنفس مورد کشمس مورده قلبی مردود الیک فعذری ایضا مقبول لدیک و ان شاء الله الاحد سیقضی لا بد قبیل الردود السلام **رقعه**

زهی رفیع جنابی که درگه عالیست — سپهر را به بسیط زمین تشکل کرد
عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد — که جز بزیور مدح تو اش تجمل کرد
زهی نجو استن قطعه از جناب تو دوش — پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو — بسی تردد بنمود و بس تامل کرد
بدستیاری این قطعه ملتمس گردید — بپامردی الطاف تو توکل کرد

بجناب جالینوس الزمان میرزا احمد حکیمباشی نوشته

سنیدنا حبشی زاده در بستر ناتوانی افتاده سوار نبضش در موضع سوار با عظم شان بی تمکین و قرار است و مطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش با خیال آنجناب از دل

سوار دست بر بخت ... گوینده
مطیه شتر بارکش را گویند

پرطپش درین گفتار بر سرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را آشنا شکستن آماده طایر روح را تنبیه پرواز است و جسم را ساز آغاز تو فصیح نسب صحیح حسب آشنا گر آن قرشی زاده آزاده از کبر کسبی بگذرد و بر سر او گذر آرد و به تواضع فطری بنگرد و بر حالت او نظر کمال ز دانست

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب نگران و از سبب بیخبران اگر ملال و اعتزال نفرامینود لمحه ورست کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهر باز از این فقره نگارش یافت یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره در جلبه رهان فرس نزوان سابق آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاهر از عریانی مشهور شود و هلال شهور از لاغری منظور غایت کمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و الحمد لله علی کل حال مرا که خاک وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوائی بر دامن خاطر نگذشته بسی فرق است با آنانکه تا فرق غرق آب و گل علایق در رهگذار حدوث طوارق و بوائقند گرچه صرصر خزان در ساحت چمن وزیده است گلبن بی برگ و بر را چه زیان از آن و الحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سحابی آغاز حضرت تو نضرت تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت پرافشانی و نغمه خوانی است گوش هوشم بر آواز سروش و سخنان حریفانم چون خروش وحوش و ماهی سمعی الا کنغمة غراب و طنین ذباب و ماهم الا کموج سراب والله اعلم بالصواب

و هم در مساق آن احوال این قطعه را بکسی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب آمیز آورده بود نوشتم

دوش میگفت کسی گفت فلان خصم شماست	که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز بپرسیش بگو کای خواجه	مال و جاهست چه بود و خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان	با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

[illegible] باز کردن دهان

نزوان بفتحتین بر جستن

بوایق جمع بایقه هلاک شونده

زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته‌ای
هشت گردی است که بر خاسته از دامن ماست

خرمنی چندکه از زرع ضعیفان داری
حاصل هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست

شرف گوهر تارید شرف از در دل
شرف کون و مکان از گهر معدن ماست

جامه و فرشش نوبت قدر بیفزود ولی
اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست

خود دگر بر فرس و استر خود در شاکت بری
کاشهب چرخ روان بار اثر توسن ماست

راست تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چکار
آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در جواب قصیده سحاب بنظم پیوست

بشکل جام می آمد هلال عید پدید
اشارتیست که دور هلال جام رسید

کسی ندیده قرین مهر با هلال اکنون
زشکل جام و می آمد هلال و مهر پدید

چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجیب
که نقشبند بهاری بروی باغ کشید

برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار
عیان ز توده زنگار زعفران گردید

درخت ثور دگر شد که بر سر شاخش
شده است منزل پروین و خانه ناهید

چه رنجها و چه غمها باغ و باده کشان
که از رسیدن دیماه و ماه روزه رسید

برای عشرت مستان و زینت بستان
بچرخ ماه بر آمد بشاخ غنچه دمید

ز پردهای نواهای مطرب و بلبل
چه پردها که ز ناموس زهدها بدرید

بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان
که داد دانش و دین شیخ و جام باده خرید

کرم ببین که درین فصل اگرچه زاهد بود
کسی ز همت پیر مغان نشد نومید

گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت
کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ
که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

بباد رفته

بیا در رفت مرا گلستان عمر و دریغ / که دست من گلی از گلبن مراد نچید
کنون که عید و بهار است و روز و شب نشاط / جوان و پیر چه رند و شقی چه شیخ و سعید
بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست / ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید
سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان / غمین مباش که اینک ز راه یار رسید
نثار مقدم او جان رسیده بود بلب / ز در درآمد و بنشست یار و سویم دید
چه گفت گفت که گر عید روزه داران شد / هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید
نشسته یار و به پیش ستاده من حیران / چو پیش خواجه بدخو گناهکار عبید
نبود جرأت گفتار اگر نه بود مرا / خطابهای فصیح و جوابهای سدید
نبود رخصتش از ناز اگر نه بود نهان / بزیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید
ز حد گذشت چو هنگامهای ناز و نیاز / بسر رسید چو افسانهای وعد و وعید
دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود / لبش به بستگی و بی زبانیم بخشید
ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند / پس آنگه این لغز از من بامتحان پرسید
که باز گوی بمن خود چه باشد آن مرغی / که هیچ باز نیاید چو ز آشیانه پرید
نه جسم دارد و نه جان و زو است جان در جسم / نه گوش دارد و نه لب و زو است گفت و شنید
چه گوهر است که جا کرده در هزار صدف / اگر چه بود یکی قطره چون ز ابر چکید
درون بحر گهر جای دارد این عجب است / که گوهر است و در آن بحر ژرف جای گزید
یکی است در و شده گوشوار چندین گوش / یکی است شمع و بصد خانه نور از آن تابید
جواب گفتمش این نیست جز سخن که مر او / در آن فرید کسی گوست در زمانه فرید
دلش چو آینه آثار غیب را مخزن / لبش خزاین اسرار عرش راست کلید

تویی که طبع ترا بحر خواستم گفتن — تویی که رای تو با چرخ خواستم سنجید

زمانه گفت که این قطره است و آن دریا — سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید

از آن زمان که من از تو جدا همی شده‌ام — جدا نیم هم و تا نیم چو ماه روزه و عید

دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار — صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و شید

در افتراق تو روزم چو روزگار سیاه — در اشتیاق تو چشمم ز انتظار سفید

یکی نسیم ز کنعان بمصر آمده بود — یکی شمیم بشیراز از صفاهان بوزید

چه بود بهره آن بود بوی پیرهنی — چه داشت این ز یکی نامه بهر من تعوید

بچشم کور از آن بوی نور آمد باز — بجسم مرده از این نامه جان تازه دمید

چه نامه و در آن قصیده غرا — چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید

نه آن نبی و هم آن مهبط مراز آن و — نه آن نبی و بر اعجاز خویش کشید

ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد — درون شکل حبابی محیط اگر گنجید

همان نه بهتر پویم ره ثنا بدعا — همان نه بهتر گویم بکردگار مجید

بزرگوارا خدایا چه بودی ار بودی — همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید

ز تو بساطم چونانکه بوستان ز بهار — بتو نشاطم چونانکه روزه‌دار بعید

امیدوار چنانم که کس نکشید ب — که شاد رسید مکرر درین قوافی و عید

درین دو روزه که می‌گشت ماه روزه تمام — نبود دو روز زبانم بجز آنکه عید رسید

شید: خورشید است

تعوید: پناه دادن و پناه آوردن

بکارگذاران نواب مستطاب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

به بساط شهود پیشگاه مسعود نواب مالک رقاب خواستم عرض حالی نویسم تا گاه وصول آن را بدان حضرت سپهر رفعت متخیلا دیدم و از متعهدان نکته‌دان آن آستان بزبان حالی و بیان جهانی

خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل تو نیت اگر در پیشگاه اجابت دست
وعائی داری الصدق اقطع برهانا من الخطب اگر پای درنگی در میدان وغا السیف اصدق انباء
من الکتب از سروش هوش کج تش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذر خواهم
و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت آله و در این معنی هم اوست گواه والسلام

وغا
بالفتح آواز غوغا

در حالت رمد یکی از دوستان نوشته شده

روزی چند گذشت که رقعهٔ کهنه تیره رفع خیرگی نظر را حاجب دیدهٔ رمد دیده است و احتجاب بصر
کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی ما نوس و بیچگونه
الفتی با مؤتلفات محسوس نیست لطایف معانی کی پذیرای صورت تقریر بود که اکنون با متداد
دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود دید
از ابکار افکار خاطر افگار که یکچند با شطار سفیری خفیه در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و پس
از اهتزاز نسیم گرد انگیز عزیمت خاطر آشفته شوش الصدعین معفر الخدین الهضیض المعاطف
غمیض العین جامهٔ نارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاهکاری مشاطه
خامه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد نصیر بالتصحیف بصیر از ظلمت تراکیب حروف و نقوش
چون در هیکل اهریمنی روان سروش جلوه گر گردیده اند چه خواهد گشود معانی هرگز اند ر حرف ناید که
سکران در ظرف ناید یا غایت غرامی یکی از غرما وارد و قبل از ادای وجوه تسویف با باطیل و عود اشطاط
قضای وجه موعود دارد آیت لا علی المریض نخواند و روایت ابیات قریض نداند حدیث از قروض
حدیث و عتیق راند کی شعر انگیز خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منظر سیاق مقال امساق خیال
باشند مثال ادای وجه مفقود خیالی محال خواهد بود والسلام من اتبع الهدی

ذهول
غفلت کردن
خمول
بالضم گمنام بودن
تسویف
تاخیر کردن
قریض
شعر را گویند

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته

روشنی بخش سواد کشور برتری و جلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای بخشش مهون
از رشته عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده باحتراز معاینه لقای ضیا چشم پوشیده
گفته اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید نتوان جز در آب
بادی نگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه شکسته ست و نامه عطرآگین
عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف بامعان نظر و شهود فحوای
مهیج سواد دماغ محبت اثر و جمله این علل سته معد علت بصر و بالجمله از شش جهت ابواب معذرت باز است
و حضرت وقایع نگار افسانه دور و دراز العذر عند صریح الود مقبول و الصب بعد عن الفهم مسئول
شعر هندکی مبادا ترا از جفای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نفرستادن یکی زمقطاران
بپرسش یاران عذری نتوانست ساخت والسلام

در تعزیه وفات میرزا محمد رضا بمیرزا عبدالباقی نوشته شده

مارا در مجاری قضا از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به ره تسلیم بپوئیم و همی گوئیم
اسکنه الله الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از نهم خراشیم روز
بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم و ما الموت الا رحلة
من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

بامیر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملالتی که رفته بود نوشته شده

ای آنکه وصفت راهمی برتر ز امکان دیده ام	حسن و همچون چند ترا در وهم انسان دیده ام
از پایه قدرت همی کامد فرو تر هر دمی	در درگهت کان را همی برتر ز کیوان دیده ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق	هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده ام
آن بود از آیت خجل این پیش قدرت منفعل	قدر فلک پیموده ام خورشید تابان دیده ام

بانیغ کان بستان افروز و نرگس و یاسمین را گویند
عین الکمال عبارتست از چشم زخم

شفق سرخی مقارن غروب شمس که در آسمان پدید آید

کار آسمان حکم

گر آسمان خوانم ترا یا بحر گردانم تو را | رای تو صحبت کرده ام دست تو برهان دیده ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من | خود را از تو شرمنده من بی جرم و عصیان دیده ام
گر دادی آزارم بسی هیبت نگوید با کسی | تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذرا مرمی | از شرم بر خود هر دمی صد گونه بهتان دیده ام
جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن | زان کز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام
گر مهر برج مهتری خورشید اوج سروری | آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام
تا مهرتان بر داشتم رسم دوئی بگذاشتم | یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان دیده ام
گر جرمم از حد شد فزون شرمم فزون تر زان کنون | عفو ترا صد ره فزون از این و از آن دیده ام
در مدتت پایان مباد از دولت نقصان مباد | بالله کمالت را اگر در وهم پایان دیده ام

عذرا
زن دوشیزه عذاری جمع است

(۱)

بیکی از فضلا نوشته شده

امروز شنیده ام در طی مهم یوسف استطار اذنی از من داشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت پنداشته سبحان الله مالک الملک عبد مملوکم مرا با مالکیت چکار او خود یکی از بندگان خداست و مرا اگر بپذیرند نیز بنده دیگر و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود را در طلب اذنی از من دانند بلی باذن بنده و کفی بالله شهیدا که مرا در آنچه بتصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر مائیم و دلی خراب و آن نیز یک روز با حشیار ربانیت والسلام

بیکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان اعلی رفته و از جانب این بنده درگاه در حق خود بدگمان شده بود نوشته

مکرم استادم انا الله آناله شرور فراهاندین محفوظ سرور فزا و اندین محفوظ او لا خلاف

یاران ایلا الصاف پیرا لپوسون بدان پاک کردکار سوکند که مرا با دشمن و دوست رسم راستی آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و بر من افروخته شمع خویش خود را پروانه سان سوخته پرتو شمع بر جمیع همگنان تافته و در هر یک از حریفان بساط رنگارنگ الفت باختلاف الوان ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که ملونات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدید آرد و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر از این راست خواهی هر آینه مرا چون آینه دان هیچکس جز عکس خود در من ندید   این همی پسند سعید و آن پلید

یکی از دوستان نوشته شده

مین کیم یار ما قده آرزم مونینک ایچون ازیار رزم یا شمدین ازقالیب یا شیم یا رغامی تیک تا غاز حق پیلوده جقا وزاع وکول کیم اوزاغینک چاقیدین بوجاقچا پیرزمان جمالینک اوتوب ولماسن وخیالینک ضمیریدین چقار و سب بولماس والسلام

یکی از دوستان که نسبت اهمالی بنده درگاه جهان پناه داده بود نوشته شد

گرامی دوستا   مرا باثبات کسالت و اهمال ستوده بود دیدلی چکنم تا به نیروی شباب و جوانی تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربتا حلی من العسل نوشیده در ترادف کودکان مابون و امردان عنین پاس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند بالتصادف خزف فروشی چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده گذاشتم لکن چند نیز چرکتی کالمذبوح تسویف ممدوح را جهد و طیش لقب داده و مصادمت جنبش کرو براعیش نام نهاده عموم عمر را بتصحیف نشاط متقاضی گشته و از جمله رسوم نشاط باسمی راضی زره زره از زخارف یا و نفاق درباره داشتم و کالای فاسد وفا و وفاق را در دست گرفته مانند یکی میفروش که در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد از سر تا سر رسته دهر گذشتم

گوهر جیم بمعنی ذات و نهاد است

ملونات مختلفه یعنی رنگهای رنگارنگ

توانی برم بمعنی سستی و کسالت است

فدح بالفتح گران بار کردن و وام کسی را

کرب جمع کربت است بمعنی مشقت

سره سره زر رایج زور رو و غار را در حجر حجره نفس و هوا مهجور و مجبور کذاشتم و با قلبی محک دیده
صدق و صفا بخریداری متاع اتباع یاران بی وفا رفته با حرمان کودکی که دراهم قلب خود را از بازار
صرافان بازآرد باز کشتم مجملا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت امل
بسر رسید و نوبت اجل در رسید نه طبع را آرزوم تا ملایم ملالی است و نه نفس را از لوم لائم انفعالی
تا چند توان بیهوده خود را آزرد بیاید مرد و زود بیاید مرد والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

بامیر مکرم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اول الربیع بعدکم علی محرماً و آخره من ظفری علی لوط صفراً و ستنتهی هذه جمادیة اولاً و آخراً برجب
الفراق منی لروح والجنان فها شعبان من النیران رمضانها نهاراً و لیلاً و شواله الشوق لذا عده ذی قعده
عنکم فیا لیتنی اطوف حول بیتکم و افوز نیلاً عظیماً والسلام

ایضا بمعزی الیه نوشته شده

سقی الله دیراً عابنت فی رباع البراعة و یبث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعة البراعة و بعد
یا عجبا ملأ من اللؤلؤ نال الینا منه کتاب کنیل الهرم و سیل العرم و اذهب همنا کایدی سبأ و صوتها
علی یدی عدل مالنا و ذلک السخطات و کیف اجترئنا بالجواب قد فل غرار عزورنا و ماسار دو زلزاله
زرزو . زرز ورنا و هل نزاول حل العقد مشلول الیس جوابکم قط علینا و نستدعی ایابکم الآن الینا
و نحن فی دعوة ارادتکم والسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی مقرب الخاقان میرزا موسی برادر مشار الیه نوشته شده

عبد احیاه ربه للممات و اماته للحیات البسته للبلاء و بعثه للجزاء السلام علیه یوم ولد و یوم یموت و
یوم یبعث حیا جعله ربه رضیا و کان تقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف و رب قوی لطیف قد کان

حجر: کنار را گویند

روم: بالفتح جستن و جهد کردن

[illegible]

براعه: ظرافت است

هرم: بفتح اول و کسر ثانی مرد کهنه پیر

عرم: بفتح اول و کسر ثانی رود [illegible]

[illegible]

بلغ من الکبر عتیا فوهب له غلاماً زکیا و ذهب به مکاناً قصیا و کان امراً مقضیا ما کان شیئاً فریا تهیأ وافدا الی ربه بثلث لیال سویا مسجاله بکرة و عشیا معاتباً للشیطان اهجرنی ملیا مخاطباً للاخوان اعتزلکم و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربی عسی ان لا اکون بدعاء ربی شقیا عاش و اقام و کان عند ربه مرضیا و مات وارتحل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان وعده ماتیا فیالیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیا

در فوت مرحوم سید حسین مجمر بیکی از دوستان نوشته شده

اما تری ما فعل اللیالی بسید الانام ذی المعالی اما رایته صریعاً علی الفراش منقلباً بین یدی السقام و قد افزعه الالام اما نظرت الیه و قد حففت حوله حجج المنیه ثم انشبت مخالبها به اما وجدته ممدودا علی المغتسل ثم محمولا علی الغود و العجب انه ما کان مجمره بالغسل معهودا و کان عهدی یحمل المجمر العودا اما بواته وحیدا فی القبر فکیف امر تک بالصبر رب اغفر له ولنا والسلام

در عنوان وقفنامه حمام و طاحونه میرزا هدایت الله نوشته شده

الحمد لمن وقف علیه المحامد لو اقف علی الغائب و شب بهذا الدار بصریفه السماء کالرحاء و حمام توقیفه الارض بین السماء و قف الماء البارد فی الهواء الحار بلا زجر و رفع الابخرة بمزجها مع الارض و النار بلا اجر فیغسل بقطر الربیع الاعضاء و ساخ الشتاء و تنور بتنویر البدیع زهر الحمر علی قضب الخضراء و الصلوة علی من طوحت بولایته رحا الهدایه و آله الواقفین مواقف الولایه الذین اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا و فتلوا الی عین یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره تا زمان را شتاب و زمین را قرار است جناب بالقابه بزم آرای آداب مجد رشک افزای اصحاب نجد حافظ دار السلام و داد مسلم احکام اتحاد صاعد دست وزارت آصف سلیمان آیت

ملیاً: بالفتح و تشدید یا، زمان دراز و پاره از زمان

بوآ: بالفتح با کسی نشستن و جای گزیدن

قضب: درخت بسیار شاخ

سلیمان انتم عنوان درایست فرزند مقام مکرم را ابد ضمان زبان عزت و بدخواهانش ضمن ذلیل باد

در جواب میرزا حسن وزیر سرکار نایب السلطنه که شرحی مقفی و مسجع نوشته بود

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و بنگر عشقتان در درویشی و راق دل از آتش اشواق و دری باشد
چه سود اگر از نامه صرف ردی باشد ما که در نظم بزم ضمیر با ردیف شهود قرینیم چرا لقای قافیه نشینیم
اگر از خود خبری گویید با سجع شمام به نه با سجع کلام و اگر از ما اثری جویید با صحیفه رفاه که در صفحه اوراق

یکی از دوستان نوشته شد

رفع سامت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته‌ام که خواه از ملال دنیی باشد و خواه از آمال عقبی
بسی سودمند است یعنی آینه ابدی حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن پسند
یکباره از اندوه دو عالم فارغ نشینند بلی دوائی بس مجرب است بارها دیده‌ایم و آسوده گردیده‌ایم

درد خود را جمله خود درمان تویی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شد

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن کاه و نگاه شعبه منیع است تیغ ولا کشیدن بسی دریغ آید
نضارت گل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه چشمه حیات نشاید
و لبان نباتی بی نبات نباید سترد خطی که گماشته قضا صنع خداست خطاست نیز از نکته باریک
زموانع نجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید تا دلهای شکسته
که بتعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار سبزه آرائی حریفان را نسخ نمایند و هوسناکان بی باک
نیز از ترسیل رقاعی بسیاق فصاحی فسخ روا باشد که از این خط بر ما خطا نجویند و نگویند پیرایش سبزه بهر آرایش
اوست سهل است خاطر ما از این پیش ریش نخواهند و آزما زیاده در خط نشوند و بیشتر از این از خط [illegible]
و علیکم بحسن الخط یعنی گاهی مشقی هم فرموده باشند والسلام

یکی از دوستان نوشته شده

دری بی ... بسجع ... نشته شده
و رقاع کبوتر
غلاف کعبه منقش شده
منع ابدا است

بدبیتاری خامه چون دل سرگشته ام نامه ما ناکه بخت برگشته ام پیچیده بهم چو زلف یارم درهم تر از این سه روز کارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی از این سودا چه سود پس تکیها بکار بردم و در آن حضرت زنگی نداشت مگر این حاجب دیده بدبیتاری ابن مقله سرشک بر اوراق چهره که آن اهتزاز از نسیم سرد آهم بهم ژولیده است و بنحوی رفع کسر دل بی سکون تواند کرد از این اعراب انجا تب نفرمایند نه آخر بنای نحتی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است ولی تعاملنی بفضلک چرا که مارا خروجی از ضیاع اصل بهیچ فصل متصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان بیکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تشعه منع صرف جمع است و خود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت و شایبی منصرف نتوانیم داشت ولو بالسلاسل ولاغلال

در توصیف بعضی از ولایات مازندران

این همان ساحت جنت اثر است — یا خیالی و جهانی دگر است
این روانست روان یا آب است — این خیابان است عیان یا شمر است
بر سر خاره گل بنجار است — در میان حجر اصل شجر است
از حجر بسکه گل و لاله دمید — کس نداند که حجر یا شجر است
بر سر ره گذری غمزه زنان — دلبری تا که رسد منتظر است
هر طرف سرو قدی جلوه کنان — ملک است آن نه پری نه بشر است
جیب گل تا بگریبان چاک است — دامن سبزه تر پر گهر است
ترکش غنچه پر از پیکان است — ساغر لاله پر از لعل تر است
سرو را پای مقید بگل است — شاخ را تاج مرصع بسر است
ابر را سلسله در ارکان است — خاک را خلعت خضرا ببر است

ابن مقله مخترع خطی است

ایهام لطیف

ایهمه شکل مخالف که هستی	یکی لحظه عیان در نظر است
بی سبب نیست بگو چیست بگو	بزم و رزم شه انجم حشم است

الحق ساحت مازندران نیکوتر از آن است که بتحریر درآید و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام
در فرح آباد ساری صفای سوری و سنبل نورده خورشید و نوای دو دانگه ساری و بلبل طره بخشش
ناهید است ساحت بارفروش از خوبان سحرآفرین غیرت بابل است و حوران بهشت تا ناظر دشت
آمل / آرزو و دارنده
آن گشته آمل آب املش با مل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش مستان است و کنار
جویبارش گل افشان سنگ ریزه اش در زیر آب آبروی لعل بدخشان ریخته و با زلال دو آبش صفای
کوثر و تسنیم آمیخته است درین اوان که منظور خسرو سلیمان محل است چشمه شوراب سر کوهستانش بر دهان
شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان برزه توانش رستم مثال از کلوگاه دشمنان دیو خصال چشمه خون
برآرد به نیروی اقبال ملک فیروز جاه کنند رقدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان ده برآیند
خورشید کلاه / ملکه اگر زیاست
چنگ در میان گردان توران و ارس توانند نمود و لعلم داری بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید
کلاه توانند ربود درویشان روشن روانش از آهی دشت سر بسر بسوزند مگر درخاک تورانش خون
سیاوش ریخته اند که همه ساله لاله احمر در جوش است و آب جویبارش ز چشمه خضر آمیخته که در خیابانش همیشه
زاغ / دشت زاغ
خضر ابوش در حسرت نرگس زاغش هر شب تا سحر چشم اختران باز است و از غیرت لاله باغش هر صبح و شام
ساغر آفتاب با شاک خونین شفق و مسا ز از اعتدال هوا حجرش منبت شجر است و شجرش در موسم دی
پر ثمر مرکبات آنجا را بکر از اجرام البسیطه فلکی سرشته اند که مصون از تغییرات عالم آب و خاک است
پیکر لیمویا همانا ترنجی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده که با زنگی زرد و دلی چاک چاک هست تو گویی نسیم که
رام اغصان و اشجارش گشته و از ساحت آن قدمی نگذشته گویی از کران باری شمیم بهار با لنگ
و باد رنگ است در پیش لطافت نازکی آن لعل پر نیرنگ بتان نارپستان نازکی نیست و اگر هست

حکایت شهد و شکر نیست اگر در فضایش آفتاب بسی روز یابسی و زچهره نماید بجاست که بر سر
هر نهال نارنجی دو صد آفتاب است آسوده از رنج زوال اگر در هوایش نصیب عارض سیب خون دل
آید روا ست که از ذوق با هر خان خورد سالش هر طرف سیبی است فارغ از آسیب باد و سال از خضر
آسا نهال نارنجش نار موسوی پدیدار و از شمیم گل مریمش دم عیسوی آشکار است ای مایه روح و راحت جان
ای خاک تو به ز آب حیوان ای ساحت دلگشای اشرف ای روضه جانفزای رضوان

ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زبان دان	بادت چه عجب اگر برد دل
آبت چه عجب اگر دهد جان	خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا بخت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان	از لاله بکف پیاله برگیر
و ز ژاله عرق برخ بیفشان	از جعد بنفشه عطر بردار	از عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان	وانگاه بسوی شهر بگذر
بر عارض دلفریب خوبان	دلها بربا ز جعد گیسو	جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن	برپای مبارکش بیفشان	خاقان معظم مکرم
دارای جهان خدیو دوران	آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان	تو شاد نشین و شاد عالم

در ظل تو ای تو ظل یزدان اشرف البلاد اشرف از آن است که بسعی خامه وطی نامه بحریم وصفش
توان رسید ولی از اثر طراوت هوای جان فزایش قلم سودازده بی قرار رطب اللسان است و از تواتر
اوراد محاسن دلربایش عندلیب طبع افسرده بی اختیار نوخوان خامه را سودای مدح سرائی چنان بر سر زده
که از سر و دان است و با بی زبانیها در ستایش با دو زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب
آبش در چشم دوات قدمی گذارد بجاست چه چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مریم آسا معانی بکر بستودن

هوایش آبستنی آرد روا جان در دم باد صبحگاهی دارد نیلگون دریاچه اش از حرکات نسیم آسمان آسا
بر نقش خویش سیاراست و در آیش عکس فلک نمیت چه سپهراست که از خجلت ایوان فلک سایش نگون سار
اگر رفعت قصرش را بپایه افلاک دانم تفاوت از زمین تا آسمان است و اگر ساحتش را مشابه بهشت
خوانم خبر را باعیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را وید از نکویان گویم بهار حسن خوبان نیز از آن
درین گلچین و در آن باغبان نیست و اگر سبزه چمنش را نمود از خط بنفشه مویان فزاید جان اگر آیش گرد
زافزونی آن دل ریش گردد خط مشکین لاله رخان بچمن بهار اردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر
قافیه بنفشه بدست آید با وزارش راحت جان است و آب آزرش راح جنان باغ چهل ستونش که در دامن
کوه موجها للشمال واقع و ساحتش بمساحت هشتصد ذراع در چهار صد است تحسینا للجنان بهشت منزه
مرتب افتاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که شمالش را حجابی نیست از
دو فرسخی آن بحر خزر از نشیمن تالار نمودار و تعدد سفاین کثرة الجواری فی المعان نظر و دیدن آشکار است
و در سایه تالار که مقام سایه گرد و کار است دریاچه ایست غیرت چشمه حیات که تلاطم بحر هم از غیرت او
و در اطراف آن لمن خاف مقام ربه جنتان و در مرتبه دویم بمجرای آب شار از دریاچه جدولی جار است
غیرت سلسبیل از سلسال و از دو طرف آن جنتان عن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب
جنا بجنتین دان و من دونهما جنتان چون بلده اشرف از بلاد مازندران اقرب باستراباد و کوه و دشت
این دو ساحت نهیب بنیاد کنام و مقام عساکر جلادت نهاد است پادشاه جمجاه را در ان روضه دلخواه
سخنت اوقات خجسته بپرسش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که
مدار تدبیر جهانبانی و حاصل تدبیر ملک ستانی است منقضی گشت کوکب نشاط و طرب بسعد اقتدار سعادت
و وقت آن شد که باوج آید بامر آفتاب سلطنت دران فرخنده محل که بهشتی ممثل و تصمیم نشاط را حاوی
تهیه اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول متمم مقتضیات انبساط آمد و یکی از مراتب نشتگاه

جواری بمعنی کشتیها و کنیزکان هر دو آمده است و لطفی که در عبارت است مخفی نیست

که اقرب تتالا بوده از تزیین مصابیح بمفاد انّا زیّنّا السّماء الدّنیا سپهری نمودار شد طلعت خسرو کامکار
تجربک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محدب درجه سیّار و مقعّر جداول و انهار از تزادف احجار
صغار و تصادف انوار مجره وار پدیدار مجلسی پیراسته گشت و بهرچه باید آراسته مطربان نشسته و غبار م
لال برخواسته شجر اخضر نارنج آرد پرورش آب خضر و باد مسیح نار موسوی ببار آورده پرتو آن بر اطراف
چمن تافته و امواج آب و افواج حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جداگانه یافته
ساحت باغ و محفل از نغمات غوانی و بلابل چنان بود که نه در انجمن نوای ارغنون بگوش رسیدی
و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سروقامتان انجمن و مجلسیان حسرت زده درختان چمن
شاهدان خضراپوش گلستان از نفخات عیسوی در حرکات جانفزا و سهی قامتان غوانی و قیان
از نغمات داودی با سکنات دل ربا اگرچه مجلس از باده عیشی بی نزد بیخردان طرب سببی خوشتر
از آن نیست شبی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی لبریز
و باریافتگان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خورسندی
گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمد و غزله مهرانور در طرف دشت
اخضر خرامیدن آغاز کرد قوشچیان سحرساز و سگبانان شکارانداز که فی الواقع نسر طایر و واقع
چرخ روباه باز را در سلسله دام رام توانستی کردن روی به پیرامون کوه و هامون آوردند غزالان
شیرشکار بر عقابان آهوسم گوزن سرین برنشستند بر ان پلنگ کین اسد سیوف غابهم و قرابهم
فی تحت رایته امام ظل حضرته راه بر اطراف صیدگاه بستند مرغان هوا و آهوان صحرا شکر قدوم
همایون را بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش خرم دل مرغی که بدام افتادش
آزاد شکاری که بقیدش میرد بیچاره اسیری که کند آزادش اگر طایری به تیری از پا بیفتادی
عذر جبار ترا بدین ترانه صفیری داشت ز تیرت ای شکار افکن کجا جان میبرم اما روم افشان و

غوانی: جمع غانیه زن غنا کننده را گویند
قیان: بالکسر کنیزکان سرودگوی جمع قینه
غزله: مخفف غزاله است که بمعنی آفتاب باشد
غاب: بیشه
قراب: غلاف شمشیر

خیزان حسرت تیز دکردارم واگر صیدی در آغاز نیستن تن بگرفتاری بر داشتن دام را ازبی آزادی
پنداشتی فرخنده شکاری که بدست افتاد حاشا که غم دانه و آبش باشد در دست تو دست و پا زند
گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد پس در هنگامی که غزال خاوری سراسر دشت نیلوفری را بمشک
و بناشته از ساحت باختر در گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ پیوسته رامش و صید مرام
د وجهانی بدامش با دبر تو افکن ساحت بار فروش گشت الا کل شیئ ما خلا اللّٰه باطل و کل نعیم
لامحالہ زایل

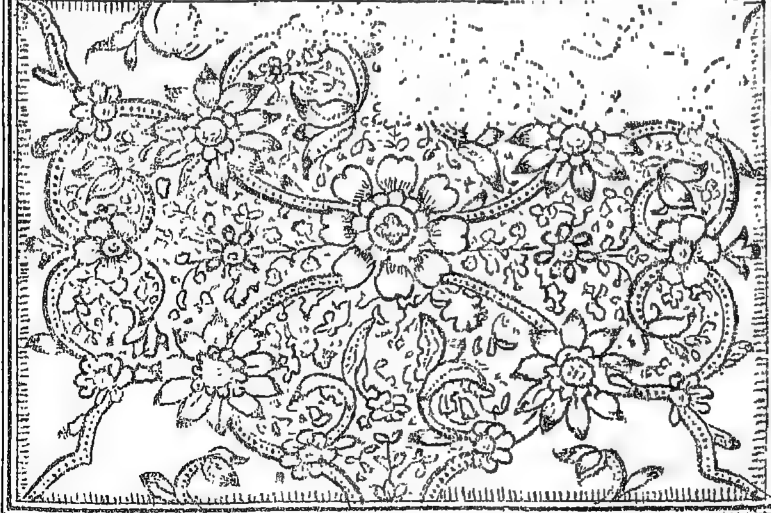
در نصیحت و پند و تدبر در اجزای عالم و اعتبار کردن ازان

عقلا تغیر عالم را که حدوث لازم اوست از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان اسرار تجدد حدوث
نیز پی برده اند تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب برین زمان که زمانی نپاید اعتماد نشاید و از حتی
ما اضحکت فی یومها ابکت غدا بعدا لها من دار هر چه دروم بسور با مخرور لیسرها عسرا و نفعها خسران
بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت گلچین است سلامت برودگان
خود بخویدا کر شمشاد را سبز افراخت پای در گل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بردل غنچه را
نشکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید و شمشادش از سم شادی بخرد اسم اثری بهارش
چنین است تا در خزان چه دارد نشاطش این است تا وقت غم چه آرد باد را دم سرد سازد باغ را خزان
زرد برگ بر خاک فکند و خاک بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته ماند قصه ها ناگفته ازاینکه اثر ماند نه بلبل
نه نشان از نو بهار و گلزار روزگار گل خوش رنگ و بوی شستر منظور گلچینان کرده و در بستان زمانه درخت
پرثمر بیشتر مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلندتر را ازشند باد حوادث زیاده آسیب رسد
و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا زود تر بر آید جوهری زمانه گوهری را که در رسته بازار کون
نمایش داد چون با علی ثمن رسید بهیچ فروخت و خازن روزگار خزانی را که سالها بخون دل اندوخت

چون بهم پیوست پیچ و پیچی درهم شکست چرخ پیر را هنوز عادت کودکانست که هر چندگاه مانند طفلان
هوس پیشه نقشی برآرد و با هزار گونه زیب و زیور بدارد زمانی نگذرد که ازو بگذرد و بدیگری پردازد و پس او را
نیز بصورت اول سازد یا همانا دهر را پیشه لعبت بازان است که هر یکچند تازه بساطی برنهد و صلای
نشاطی در دهد یک یک لعبتکان را میان اندازد و هر یک را دگرگونه نوائی سازد هر یکی گرچه جداگانه نوائی زنند
در پس پرده نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان یکان لعبتکان را در بر کشد و عاقبت بساط را یکباره
بر کشد منه المبدا و الیه المآب خوش وقت صاحبدلی که پای انبساط برین بساط
بری از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی گریبان نفس که صدر نشین
بساط روحانی و بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود
بدست غم بیکران نسپارد
خوش آنکه ز هستی جهان خرم نیست
و ز نیستی زمانه در ماتم نیست
پندار و نیست آنچه در عالم هست
انکار و هست آنچه در عالم نیست

حرره علی اصغر

۱۲۸۱



هو الله

درج پنجم از کتاب مستطاب

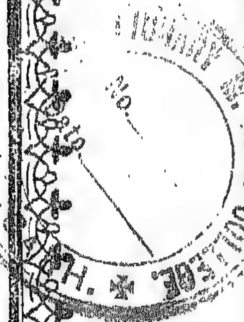
میرزا عبدالوهاب معتمد علیه

الرحمه

در کارخانه سلالة السادات

العظام آقا میرزا باقر صورت

انطباع یافت





درج خامس در واردات وجدی و لمعات و تلمیحات عرفی

این نه خوابست این نه بیداری
این نه مستی است وین نه هشیاری

چه خواب است کافسانه‌ها براید اگر همه طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری کافسانه‌ها اگرچه بند خردمند بود و بخواب نرفتیم چه مستی که باده‌ها کشیدیم از ساغر عشق و نیز ولی از خود نرستیم و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمها نیز نشستیم و از خود آگاه نگشتیم یا خود چه راز است این که هرچه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه درد است اینکه درمانی ندارد چه کفت است این که پایانی ندارد طبیبا رحمتی تا بیچه چیبار رحمتی درد ما از تست و درمان هم توئی هم تو آغازی و پایان هم توئی

خدایا خدایا مرا بابیات فهرست شمارها کردی که زتیغ شاه و که ز ابروی یار و با آثار فهرست بشارتها دادی که ز ندای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجه عکس از نظار



اصل ناگزیرم آینه در غرب و روی تو بشرق پشت کردم بر توای خالقم بفرق چندانکه از پی قرب صورت

بسوی آینه اقدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه

یا الهی و یا ربی اکنون با این خوشم که مرا بصورت از خود ربوده بحقیقت نیز بپذیری ز پا افکنده

تا دست گیری انت اکرم من ان تسئل وانا احوج السائلین

ایضا من وارداته

اگرچه مرا از خود وجودی نیست و آنچه پسند جز نمودی نه دریغم آید که اگر همه بصورت باشد از تو جدا باشم

و با چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادستی هم که بمساعدت تو باز رست جز دامان

تو جوید روا نیست پائی که به نیروی تو در زبک وتاز جز بسوی تو پوید سزا نه چشمی که جز تو بیند چرا بصورت بر

دیگری افکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که منم مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بپذیر

چه شود بساغری ز پا افکندیم بدیگری دست گیری چه شود سکار زیرا که زخم کاری بست اگر زخمی کنی

زخمی دگر زن ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بگاه وای بلا افزون شو ای دست فنا

ایضا از آستین بیرون شو ای جان از تن برای وای دل خون شو رقعه

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطری بهجرت پیوسته اگر بپذیری ور نپذیری مرا

از تو گزیری نیست وقتی از این پیش که سوزنت با من انسی بیش نبود و چشمی صفت همی گفتم اگرچه آتش است

و آتش افروز مبادا گم که خوش سوزیست این سوز ملتمسم با جابت پیوست چه گم که هر دم آتشی بر آتش

افزودم و از همه گرمیها جز دل سردی تو سودی نبودم و امروزم کاب حسرت از دیده بر دامن است خاکم

در دهن باد که حفظ رسم موافقت را از گفته حافظ همی بایدم گفت یا رب این آتش که بر جان من است

سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و بالجمله دراز نفسی بسی در لاطائل سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کار

ترا با ما مهر نیست یک کار از این دو کار بباید کرد یا با وجود من از خود و هر چه هست نیست شو و از هوای خود

دل برکن تا من نیز بعضی خود چنانچه هست هستی خود اثبات سازم و یکباره خاطر از جز رضای تو بپردازم
از خود نیست شویم و بیکدیگر هست تا هوا ها یکی شود و خلافها از میانه برخیزد و ما را هیچ حالت با ملالت نیامیزد
هر چه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر همه ناسزا باشد کارها از دو سو صواب نماید اگر چه جمله خطا باشد و اگر مرا
خود قابل اینگونه یکجهتی نمیدانی باری بگوی تا من نیز بمقدار خویش شناخته بیابی که در خور باشد
پرداخته باشم تا در طریق بندگیت بقدمی سست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمعی خام زیاده نجویم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی است حاجیان از طواف بر گرد خانهٔ سنگ گل است و تو سنگدل را نوخته
کو نکلوک که تفکری خاص ایوی دور مقام و منزل خلیلا دل ما را ازین خرابتر مخواه خانه خداست و تعمیر
در عهده شما باری اینک هنگام سوق هدی است و زمام ما بدست سایق تسلیم اگر بقربانگاه عید خرامی

من واردات قلبیه

نعیمیه — بیت

سجیر نمکه چرا خواجه ام هیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگری بخواجه تا چه افتادت کفی
لک عاراً انی عبدک اصل سبحان الله چرا چنین شد گویی خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز
بیدار شدیم یا مست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت همین بود مگر خودنداری سر قید ما
کمندت شاید با صید ما ازاین پس یکچند بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و مقالات
بی فرجام ما آسوده بمان تا خدای که آن حالت را بدین ملالت پیوست باز چه انگیزد

خطاب بمعشوق

متی غلبتنی خیالک واخذ بناصیتی شوقی جمالک تلظی تصلیه الهوی فیمحنی بارا لجوی و تمطی و جذب
وسکبت جفون اجفون لتسخط علی الثری وکحلت باثمد الحب عیون الرضا واذا اسقط فی یدی و بئس المذهب
علی قلبی حال العبد حال و طلقه بعد اعتقال متوسل متضل بتنزه و متولی قلبی بین سلوة و صبابة و لسانی

هدی
بالفتح وبکسر نیز آمده چارپای قربانی که بمکه معظمه فرستند و سوق هدی عبارت از قربانی کردن است

فرجام
بروزن و معنی انجام است که انتها و آخر باشد

اثمد
بکسر همزه و میم سرمه را گویند

بین شکر و شکایه فی یمینی هبط من الیسر وفی یساری فوج من العسر رجائی خلفی وقنوطی امامی وانا فی مقامی

من هذا ضاحک باک شاکر شاک تشبث شبابه

دیگر چه گویم با خود چه جویم بهوس سپرده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم و ندیدیم زکس با دل بود
در حقیقت خود بخود بیباحثیم عشق و با خود از خود نشناختیم سبحان الله این خود چه حالت است
که نهفته زبانی هیچ تقریر و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکرار گفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده
در حضرت تو ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب
برات و مرا همین همت دوست از هر چه جز یاد دوست برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک سحر
در بدایت شب با را از حضرتش شکایتی بود و با خیالش ملالتی رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابله
خیالش بیخودانه حالتی دست داد عنان بارگی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده‌ها
کشوف شنیدم که یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد بنده همان به که از جفا بخروشد تمام سوخته دود
نداشت بر سر آتش تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و دل
برضای او سپرده کی برآید ز مردگان آواز اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سرتا پا حکایتی
و پای تا سر شکایت مرده از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده نیستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جوئی
تا با خودی از خدا چه گوئی از هستی خویشتن بپرهیز در دامن نیستی درآویز تا نیستی تو دست پیوند
ز انسان که مراد اوست بپیوند از ظلمت هستیت رهاند در سایهٔ هستیش نشاند چاره کار خویش را
بهر طرف گرد خاطر گردیدم وای بس با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست فرجام کار
تا طمن بری که خود دگر هستم من اکنون از هوای خود درسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم کل

بارگی اسب را گویند

من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال و الاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خادم شماری
و خواه مخدوم نمیخواهیم ز خود در خود اثر هیچ رضای دوست میخواهیم دگر هیچ بلی شیشه پندار مرا جز با دل
سنگ شکستن صورت نمی بست و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم
مغلوب خود دیدم و آنکه سزای دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیلا کجا رفت و آن جمله
زغو چه شد شد این نثار خیالی شد آن فدای خرامی معرفتهای چهل ساله لافی گزاف بود
و گفته های گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی اشیا خود پنبی بود نه خدا پرستی عجب
جولی بود نه از باده مستی در قید تو از قید دو عالم رستم و زیاد تو با یاد خدا پیوستم خود نیستم و جز تو
نه پندارم هست خورسندم از اینکه نیستم تا هستم باری ما در بندگیها از هوای خود گذشتیم تا خود چه کنی تو

بمعشوق در خداوندیها و السلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا **نوشته شد**

دلی از شکایت رسته دارم ولبی از حکایت بسته لبم بست ز حکایت آنکه آموخت حکایتها
زبان از بیزبانی چگویم که هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم که هر چه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبانست
و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن آنجا که منم جز تو نباشد دگری از لب خبری باشد و از دل
اثری گو لب که دران سخن گذارد قدمی کو جان که دران طلب نماید گذری ولی زبانم گشادند تا با تو
بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر بجویم خلقتی باطل بهر عضوم ز تو شوری دگر هست
تو پنداری مرا از خود خبر هست اگر گاهی دل ملالتی باشد یا زبان را بروفق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکایتی

بمطلوب یا در طی نامه شکایتی بر من خیالی نیست لا تزر وازرة وزر اخری **نوشته**

سبحان الله تا کجا بدبختی خود مرا این چه زندگی باشد و این کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها و شبها
بر من گذشت که دور از آن حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا
غنودم کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو خفتن هم محال است

خیلا بضم خا و فتح یا تکبر کردن و پندار داشتن

زغو حمق است

حربا حیوانی است که آنرا آفتاب پرست گویند

بی وجود تو من کجا باشم   بی وجود تو من چرا باشم   بی تو یا با تو بودم من دمی   نیستی در نیستی بودم همی

ولہ ایضاً

پایان شب و اول گاه سحر است یاران پیش از نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف و رخسارش سحری و اثری دگر وقت است که باز خرقه مرقع فلک را از آه آتشین جبین ملمع سازم و بنا گوش سپیده دم را از اشک لعلگون قرطه مرصع بندم سحر آهسته تر نه کشور دلها گرفته صبحا آسوده تر نه طلعت دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی کافتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فرقتش نیز چون شب دوشینه سر آمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تو تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدومش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشان است ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و بالجمله صبح در صبح و سحر در سحر است   طلعت تست که صبحی دگر است   در رهگذرت نشسته جان بر سر دست

من واردات   برخیز و بیا که با تو کاری دارم   قلبیه

چه روزها که با یاد آن خط شبه آسا شب کردم و چه شبها با خیال آن روی دل افروز روز نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم اگرچه عنان اشهب لطف و ادهم قهرت بدست قاید خیالم بود سطوات قهرت نگذاشت که از خطوات معدود تو کامی تجاوز تواند کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چندان که دل میخواست و بیگه و گاه هست بخود سرگران داشتمی ولی نه چندان که غیرت محبت و بالجمله در دست قهرمان قهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

شبه نام سنگی است سیاه و براق

قاید پیشرو و لشکرکش

ولہ ایضاً

کجاست هاتفی تا بمطیفان آن حضرت از ما تحفه سلامی رساند و باین دو بیت پیامی ان استطعم لعل القول بفیه اراق دمی و ان استحجر اقولوا قتلت نفسا بلا دیة ولا حرج تا عد انک عن المنه ولی

من رشحات اقلامه

خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشتیاق باشد از بیم آنکه بسوزد چو ید و نامه نقشی بر خود نپذیرد که آب دیده نشوید از این روی رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه بایستی چون دیدهٔ منتظران سفید است والله علی کل شیٔ شهید

ایضاً فی هذا المعنی

هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد

و صبا بخاطر صبا به دیدگان در آشفتگی تشبهی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم زلفت آخر نفحه

کذلک فی هذا المعنی

قلمی بر داشتم و عزمی بگماشتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی کشادیم مگر مقصود دل بتقریر آید که اکنون تحریری از آن تعبیری توان کرد ما را از زبان بی‌زبانی مضمون بی مضمونی باید گفت و لله الحمد هر چه باید گفتیم و هرچه باید بشنفتیم والسلام علی من اتبع الهدی

من واردات افکاره

ذکر صبح است و باز افراد بنی متحرک بالاراده تهیج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز مکرر تا بکی ایخوشا آن شب که شب بار در زنی ایخوش آن خوابی که بیدارش نیست ایخوش آن مستی که هشیاریش نیست شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنکه پایانش تو باشی خدایا آشفتگی بخش که پایان نگیرد آزردگی فرست که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله مولای

خطاب بخامه و نامه

یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار

ای خامه خام هوستی تا چند و ای نامه دراز نفسی تا کی ذر و نی ذر و نی کی اموت بدائی بس کن سید آخر از این بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله ما هم چه وعدها که ندادیم از او کنون ما شرمسار دیده و دل شرمسار ما باری آنکه می گفت کار دل را در حضرتش اکنون چندان مایه و پایه نیست درین یک نیمه شب چه بودی گر خیالش شب وی آموختی و زجمالش بزم ما افروختی تا همی دیده بدیدی و در آن سیل سرشک تا همی ناله شنیدی

ذر و نی ای اتر کونی

دران آتش **من افکار ابکاره** رشک و السلام

حالت دوشینه که بالستی سیاق دیرینه با مقالت پیوند چون شب دوشن ما دیر بپایان رسید اینک روز است و شب بپایان آمد و آن قصه هنوز برسر آغاز است شب را چه گنه قصه ما بود دراز بلی دلم خونی است زهرها درآن ریخته و کفتم شیریست با شهد آمیخته اندکی درکفت اگر تا خیز شد مهلتی بایست تا خون شیر شد خامه را جز به نیروی دست چه یارای نکاشتن و از دست شکسته دلان چه را چشم

پامردی داشتن کار با دل است **وله ایضاً** وسعی بیدلان بیحاصل والسلام

باز خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تسویر همانا خطاب با کسی است که چون باحضر خویش از خجلت زدکان لبی وا ردو و در تحجیل سه بر خط دادکان هوسی والسلام

تسوید — خجالت کردن و شرمسار کردن

درشرح حال خود و کمان مردم درحق او

مقتدای مسلمانان کافرم خواند و پیشوای طبیبان دیوانه ام داند در جمع همکنان بسستی و ناتوانی معروفم و درکارها باهمال و توانی موصوف نه همی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم

کسالت و سستی — ناتوانی

ومحمود **درحقیقت نیت خود گوید** دشمنان

از ما دشمنان بجلند چه جای دوستان خار ما نزد ما عزیز نند تا چه رسد بگلها یا که بوستان از هوای خود رسته ام و بارضای یکی پیوسته بموسویت معروفم ولی چه موسائی چه عیسائی چه آخرتی چه دنیائی او بین بدین الصدق انی توجهت زکات پارسلت دینی و ایمانی نه با دوستان دستانی دارم و نه با دشمنان دعوائی از جمع آن انجمنم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعوتهم ان الحمد لله

دستان — مکر است

رب **کله از مطلوب** العالمین

یا غایة مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر چه باشد که دیدگان در راه انتظار سفید را از مدادی سوادی فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی بخشی والسلام

خطاب بمعشوق

هر کجا معاینه مینمت تو کوئی در دلی و هر جا بنجا خاطر آرست همانا در مقابلی ندانم در دلی یا دیده من و چه دید
و کدام دل دیده ام دل شد و دل دلبر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان جز تو نماند کسی

ذریعه مطلوب

اگر در مجاری عالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چه گویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ نگویم و لی آنکه میداند
همی گوید بجو و آنکه میجویم همی گوید بگو و السلام

خطاب بمنظور

آخر چه نویسیم با کدام دل یا کدام دست دستی بر دل بی بدیتی دارم دلم در دست دوست و دستم
بر دل از دست دوست بلی دهم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی از مساحت ذکر او گامی پیشتر
نیارد گذاشت و هزار دستان نامه را بر ربع صفحه نوائی ولی جز از یکی داستان سرودی نشاید داشت پای
مرغی را اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و شست افتاده ماهی را اگر رفتار جز تا کنار صیاد نه

و له ایضاً

شبها هنگام است و اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود اگر یک امشب آن خجسته
مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آید نه نا خاکساریم و او مهر تابان

خطاب بمراد

برای پرواعی ما ابطال کسالت تا کی توانی تا چند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه دیده است
و از انتظار بعید و انت احب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاکپائی دست طلب کوتاه است و چشم
امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه ضیائی بخش ما صورت شاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم
و جباه الفاظ و شفاه معانی را تقبیل خاک راهی فرستم شاید رحمتی آرد و تشریف من قدمی گذارد

گله از منظور

سبحان الله زهی بی انصاف هیچ حیف نیامد بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت آرزو که بساط عشرت چیدم و نغمت نشاط کردیدم کمانم این بود که درین عهد کسیکه از عهده عهد دست و دل شکسته من برآید تو باشی ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست دلم را قدر ندانستی و این خود نشکفت

گذارش حالت دو شنبه

نیست جهان را حوصله در خور این حالت نبود و دریغا که نبود والسلام

دوشم با خیال و حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من میگفت در کف پایش سری لبسا مان و از دست و بر سر راهش پای بدامان لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوش فارغ از غوغای جاسدان با صفای راز نه بهر دیداری بهر جانب پاس اجابت باید داشت و نه بهر گفتاری از هجوم اغیار صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال ماست و هر گونه مجال را مجال گدائی با شاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد قطره را لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و با دوست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست بنی سزا تر از شکایت اوست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن متبوع شیمت جهل آنکه در هر صبح و شام اوقات حالها بتصریف او دگرگون است و در تقلب احوال قلبها بتقلب او رخون برگردد چون شناسا داناست و اگر بغیر من دتوانا و السلام

در شب قدر نوشته شد

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان قدری برین رقعه نظری نگارند و ما ادریک ما لیلة القدر زیبا شب ماست لیلة القدر اگر دیده بدان دیدار خجسته پیوند دخیر من الف شهر چرا که دران مقدم شریف تنزل الملائکة و الروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نشد این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم حتی

و الضحی

مطلع الفجر والسلام

استراق
و ز دیده گوش فرا داشتن

ولی من ومولای من خدا وسایه خداست وعدوی من وبدخواه من نفس منست وحس من که سایه نفس منست
از دوستان خدا وسایه خدا چشم رعایت دارم واگر کسی را با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان مرا
از مقامات حس وخیال تجاوز نیست پس دشمن حس من خواهند بود یا نفس من ودشمن. دشمن باعتباری
دوست من است واین نیز بر تقدیریست که ایشان از حس من وخیال من محیط باشند وچون چنین باشد
پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان ودشمنان دوست ودشمن حس وخیال خود خواهند بود

ومن تزکی فانما یتزکی لنفسه والی الله **در شکایت از بخت خود** المصیر لا یستوی الاعمی والبصیر ولله

بخت بد بر در گلزار وبادامم نرساند نه گلی قسمت من شده نه نصیبم قفسی زاغی سیاه کارم رامانم که
باغبان خبر در فصل خرامم بوستان نه پسندد وصیاد از پی صیدم جز بامتحان تیر از شست نگشاید
باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی بافش نیازی باشد بسویم دست
بگشاید بنحوم نتیجه الّا آید بسنگی گاه بالم خسته دارد کشاید که پرم که بسته دارد والسلام والاکرام

من افکاره وخیالاته

تاکی وچند خیل خیالی را بمشرع مقالی روان سازم وخامه را صافر آسا بانوای صفیر دمساز دارم
واز وحشت آن موری هولناک تشنه کام وخشک لب این دیار اگر گاهی بطمع شرح حالی صفیر
قلم را بسیلان مقالی آشنا داشته ام کشرب الطائر الفزع دمی بکام خاطر نگذاشته ام حکیم اخاف
عواقب الظمع باشرب حریفانم نسبی بیگانگی است ابصار محجوبه واسماع معیوبه قلوب لاهیة واوهام

فکیف حیلتی **من مکالماته مع المنظور** مالها من دوا

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم زذوق بندگی آنخواجه گر شوی چو من آگه اگر هیچ
حرمت کم خویشتن بفروشی همانا نشوی تا خداوندی را فقد اطوار بندگی یافتمی فسبحان الله زهی غفلت
کمال خداوندی آنست که بنده را از خودیت سازد وبنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود ادراج

اذواق بندگی مساوق اطلاق این نیستی و هستی است تو پنداری که دل بردی و رستی معبود تو و عبد تو و عابد تو والسلام

در شرح غم دل

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و که این نهفتنی که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پیداتر شود آتش از سینه پنهان چون شود هرچه افزون پوشیش افزون شود ظلمت شب کی تواند ستر نور هم ز نزدیکست پیدا هم ز دور والسلام

در عجز از اظهار ما فی الضمیر

مراد از ان حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چراکه چندین واسطه که هر یک را مرتبه تنزل از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از نزول یک به یک از مراتب وسایط نقصی پدید آید اولا نفس از مرتبه اطلاق تا مقید بتعینات فکری شود معانی از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این لا اطلاق من التقیید و تعینات معانی نیز تا بر هوای نفس از قلب منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب نپذیرد هیأت کلام نخواهد گرفت و تا در ازا هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد تحریری از آن تعبیر نشاید کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل در حقیقت دل چگونه حکایت نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد تو ندانی که عمریست دل در خدمتت آویخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو چگونه در پیشگاه شهود دست مشهود بلکه با آن حضرت پاک وجود موجودند و با این همه باز در خدمتت از ما خبری نیست هنوز والسلام

در زیاران نوشته شد

ابر است و باران و آفتاب کوکبه شهریاران ساحت افروز زیاران خدا پرستی آخر زیاران هنوز دست دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست بارنت سپرش نیازمندان نه بستگی تا بچند آهستگی

رحمی آخر ای طبیب خستگان گر نباید زیستن درمان فرست ور نباید مردنم درمان فرست

خطاب گله آمیز مطلوب

کیست تا بی زبانی را بسوآلی گویا کند و سائلی را بجوابی دست گیرد خدایا ای خداوندان لحمی نگارا نظری شوریده دلی دارم و ژولیده روانی با خامه سودا زده آشفته بیانی راهم نمودی و پایم بستی بالم گشودی و بالم شکستی بلی بنده را که بهیچ خرند ازین نکوتر داشتن نشاید و پاس صیدی که بی فر وانه بدام آورند ازین بیشتر چه باید نظر با دگرانت بایست که با دگری نیز نظری دارند و سران آن بی پا و سران که بهر سو گذری را دهیم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده تر اید دل که مانده است بقفا نگر که اگر تو شکایت داری و با که حکایت . خیال اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه هنوز است مگر ز خود خبر است ای جفا از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عتاب آوری گاه شکر و گه شکایت آوری یک اشکر و یک اشکو یک اسمع و یک ادعو با وجود دوست من خود نیستم نیستم گر دوست پس خود کیستم امشب ایدل مستی و بی خویشتن می ندانی با که میرانی سخن

باری ای خامه تو یکره هوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار

من وقایع اوقاته

و همی مراد رنجود دیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران بتشنیعم زبان داده همی گفت ترا چه افتاده است که نه آداب خدمتش را پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است بتشنیعم چه کوشی و بتادیبم چه کوبی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه هنگام پاس . گرا دبرا دمن از کف داده ام از ادب آنسوتر افتاده ام

می ندانم خواجه ام یا بنده ام مرده ام از خویش و با او زنده ام

خطاب بمطلوب

خدارا باز این چه عتاب است آزردن بندگان مسکین در شهر شما گر ثواب است گر هنوزت در

من

بکمان وجودی هست سبحان الله بدگمانی تاکی هرچه هست تویی و هرچه نیست منم خوش آن زمان که از این
هر دو پرده برفکنم با یکیستی وچنین خشکلین از چیستی جز وجود تو در وجودم هیچ نیست باخود آخر این عتاب
این خشم چیست چه حضوری چه غیابی چه سؤالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی چه عطائی چه عتابی چاره گیرم
یکسره بر هر چه که هست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان آنجا که تویی شکر و شکایت یکسان مرا جز با ذات تو
شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات تست کاری نیست تو بذات خود مقصود مائی با هر صفت که خواهی باش
وصفها آب است و ذات آفتاب مهر کی مبدل شد ز تبدیل آب لطف تو سلسال دشنه مینخشد
خشم تو دریای شور انگیخته آب میجوئیم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار نور تشنه نوریم نه جویای
لیک میجوئیم در آب آفتاب آشکار **و له ایضاً** از آب عکس نور باد آب اگر شیرین بنا شور باد
دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جهان فروز است تبارک الله از این آفتاب جان افروز
کم اصبحت فیه ذرات فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین ای سپهر روح وای خورشید جان
ای جهان جان وای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از التفات
شادکن چون **من واقعات وقاته** خرابش کرده آبادکن

در جمع چاکران با خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدام نه برقرار ایشان
نه با سامان کار خود سری داشتم و نه دربند و نیک روزگار خود نظری حریفانم روزی بنکوهش سخن دراز
کرده گفتند کوتاه کن فسانه خدمت که کس ندید در تشنگان سقایت و از خستگان علاج آنکه در کار خود درماند
چاره کار غیر نتواند نشنیده‌ایم تاکنون هرگز راه گم کرده رهبری داند در کار خود ای غمزده دل نظری کن
آنگاه نظار پی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود پرستی کجا باشد
حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست دیده گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا
پرستان از خود رسته‌اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که را سر بخط بندگی است دست باید ز کار خود شستن

پیچیدار خویشتن نشوی **دراظهار ملالت از بخت خود و گله از منظور** شوانی خبر از او جستن

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صباحکم بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را در حضرت خداوند کریم جباری باشد چه باشد نشنیده نداد و چه بر قصه ما گوش نا دیده پشادیم چرا از نظر او خجسته سیما هنوز کلی از ما بهتر از نسیمت در گلشن خاطر افسرده نشگفته بود نفحات عنایت چه شد فرخنده سحابا سنو قطره از مطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود در سحاب رحمت را چه افتاد هنوز کامی از زبان ره نرفته بازگشتن چه بود هنوز جامی از این می نکشیده ساغر شکستن چرا چه ظلم است این خیدار اکاندیم

وله مرا هم تو به هم ساغر شکستی **ایضا**

باز دل سودا زده از آتش در جوش است و ابراز جوش خود از زبان خامه اش چشم خروش والسلام

من افکاره و خیالاته

خوابم ربوده بود خیالی ندیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار رشته روانم و از دست شد توان از دل برفت صبر مرا و ز سر برفت هوش ما یکی از دوستان که با من وقت من داشتی این حالتش بگفت آمده گفت بلبلی بر شاخ گلی خروشی است تو را چه افتاده که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ها آن گل که بلبلان بخروش آورد یکی است ما من شیئی الا یسبح بحمده اگر عشق تعلیم فغان آموز بلبلان است چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی سنبل چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو توان است سرو را خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یارب چرا است اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی

ازیادوست دوست **بیان مکالمه و صحبت با چلبا در یکی از شبها** میگویند و میجویند دوست

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نشستیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و چیستی از خود وی ایشان وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت اثر خیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم شبی بس عزیز است و ما را مبارک نیز و لی بار اشعار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت

دوست و روز اشارت بحضرت اوست و خیالش معبر بهجر که حضوریست از غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت
آمیخته و آنرا که خیال دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی را مستجاب
ندارد چه گوید و یادش چیزی را بخاطر نگذاشت که جوید

حکایت ظریفه

در یکی از اسفار بر ربع دیاری گذرم افتاد که گفتی با آبش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته
وصالش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش مایه بخش ناز و نیاز مسافر از دران عزم اقامت دلی کمتر اقامت
تا قیامت ز شاهین کبک را هر سو اسیری غزالی هر طرف در صید شیری ربع الحمی دمغزل این غزالان
وادی القضا فیه غصن من اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان [illegible]
میدانم نظر سوی کرا افتاد چه پرسی ترا با دل چه افتاد ندیدم دل گرو پرسم که چونی همی دیدم که رفت از دیده
خونی در ساحت آن مانند مهی بر آسمانی یا سروی بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده
کردم و با خود بسی مجاهده که دردم نهفته ماند و رازم نگفته والعین احسن قایل والدمع امین شاهد گفتم با چنین
شکل و شمایل که تو ئی دیده از روی تو بستن نتوان ور گشایم بجمالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان
از سخنم بر آشفته گفت مده تا میتوانی دل بدستم دل از جوابش بجوش آمد و لب از عتابش در خروش گفتم چو دیده
چسان منع دل کنم گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت با خود گفتم سبحان الله شیرین لبش را اینهمه تلخ گفتاری حیف است
با غمزه خونریز اگر زلف دلاویز نبودی چه بودی رحمی آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل
سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از او کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش یافت
بمعذرتم شتافته گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه پیماید گو که از سر خیال بحر بنه آنکه با قطره
بر نمی آید سیمتن را چو دل ز سنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد بشکیب چاره جز احتمال بیدادش چه بود آنکه
دل و دین بلب مجلا با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شد
و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیر گاه نه چشمم بلب فرصت خطابی داد و نه جمالش بعشوه رخصت

جوابی چون غایت نیازم بدید بی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت سنگین دلم از ستم تنگ به آمده است غمزه‌ام بر سر غمخواری و عشوه‌ام راه هوای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بی‌چند بدن محک ستمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص وفاداریش بیازمایند چندان عیاری ندارد که مشتی زر قلب بوالهوسان داد بلاغت دادی و دریای فصاحت گشادی نکته‌ها گفتی و درها سفتی مرا از آن چه سود و ترا از این چه گشود زر و سیمت اگر بکف نبود رو سر خویش گیر و هیچ مجوی ور زرت هست هم بر پیچ بر هر چه خواهی بجوی و هیچ مگوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال وصالت هست یا خیال محالی گفتم نوعروسان حجله دل را حسن مشاطه مهر کابین است زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است آنم که سر در قدمت سودم و دیده فرش راه طلبت نمودم ضرر جانی و خطر دلی نمودم دانی ز تو کار هر دو چون شد با آه ز سینه این بر آمد با اشک ز دیده این برون شد بر جوابم عتاب آورده این گفت و برفت

بر سر راه آنکه تا نگری دل آزرده جان افکار است
با چنین مایه سودمی نخری دل و جان را چه قدر و مقدار است

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکیرا دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش یکی لب از شیر صبحی نشسته و در ره صید شیردلان نشسته بود در خسارش از گل از نکوئی تازه گلی ولی از فغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه با تماشا از حراست آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته بر سر روش تذروی اگرچه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر بر خواستی مرغی بامش و گر صیدی در افتادی بدامش نه زین آگه شدی نه زان خبردار که این آزاد کشتی آن گرفتار هنوز نه نیکان پاسبانش با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار جانها گلگونی بود نه عهد کسی بیادش فراموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود و از ریختن خون بیگناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم بره ارادتش نهاده و قلب سلیم

از محبتش داده

بدست محبتش داده بگویش پوشیده گذری داشت و.. ویش نغمه نظری حا بتت مهرش دردی اگر دی
از پریشانیش اوراخبر کردکاهی بکارش تلطفی کردی و بروزگارش تاسف بردی ولی دردی که بر دلش از
حبیب بود بعادت بی دردان بمعالجت طبیب حوالت داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب بر سیم
گردگان درخور ادیب پنداشتی و گفته اند هر بلائی کز آسمان آید گو دگش از جفای ادیب هر بهانه
که از زمین روید گوید این نیست بجز برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز
نگاهی رسیدی و وقتی بی رخصت لعل ولنوازش نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت
که روزها خاک قدمش بدیده رفتی و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها با یاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی
باشد که زبان بی زبانی دانی اندوه دل و غم نهانی دانی طفلی تو راز خویشتن نتوان گفت تا گفته
درد کس تو انی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ طری بغلط سبزه انشاند
و خنتی آهوان چشمش بر حریر چینی بخطا افشاند زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانی مثالی نداشت
به پریشانی و بی سروسامانی مثل گشت و اعجاز عیسوی لبش بمعجزه داودی بدل از تو اردن خطش
نظارگیان حسرت زده عارضش را ازره دربرد و باشتباه هوس مژگان پراندیشه شهش روی پوش مخزن
گوهر گشت چشمش که عشوه بصد بینا زنقد و حتی این زمان بصد عشوه نگاهی میخرید و لبش که جواب دو خواها را
بعتابی هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای وقت را نجا لذت حریفان مایل واز
مصاحبت این و آنش نکته ها حاصل آمده بود در روزی با حریف پیشینه اش دیدم که می گفت زانچه پیشتر
زمن زین پیش و سکفتی کنون نکتها دانم اشارت کن اگر کاریست هست شنیدم در جوابش گوهر این
معنی می سفت زشت رو گرچه نکته دان باشد هر چه گوید از او نکو نبود سخن دل از کس نشاید برد
عشق محتاج گفتگو نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و ظرایف معانی و ظرایف
سخندانی دل توان بردن من خود زتو آگاه ترم در همه فنها چون روی نکو نیست چه آید زسخنها

من افکاره

از دوست رنجیده‌ را دیدم که همی رفت و می‌گفت پاداش ستمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم
گفتم العزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش خموشی نه که از یاران خروشی با دشمنان
تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی‌نیازی والسلام

من رشحات اقلامه

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی می‌گفت آنچه در هیچ جهة قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهة قسمت
پذیرد جسم والخط طول بلا عرض والسطح ما له طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض و عمق سخنی است خالی
خطی و جبهه و ذوقی است و اگر بیانی دیگر خواهی آنچه قسمت آن از هر جهة معدوم است دل ما در هوای
دوست و آنچه از هر جهة مقسوم نیل خاطر اوست اگر از طول سخن رانند شب هجر انست و اگر طول العرض سیاه

نیل بالفتح دریافتن

افسانهٔ در گذارش حال و بیان مقال حال خود با منظور در فصل بهار بیدلان

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت
چمن دامنگیر خاطر افتاده بود و بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویهٔ خمول ملول نشینی
وقت است که بتفریح گلزار و بوستان خرم شوند و شاد نشینند دوستان رست از زمین زمرد و پیچاده
از درخت برخیز تا بجانب بستان کشیم رخت (مساحت دراز) گفتم ای گلشن روحانی اگر دست دهد دولت وصل تو
حاجت چه بسرو و سمن است و گرم دیدن روی تو میسر نشود با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است مرا گلزار
با یادت که من از طرف این گلشن بجیب دل هزاران آتشین گل بیشتر دارم بجویم گل چه پویم جانب گلشن که با یادت
اگر در خار بنشینم بهشتی در نظر دارم گفتا نه آخر مخایل گل از شمایل رویم حکایت کند و صفحات باغ از [illegible]
گویم بیاد آورد گفتمش کور به آن دیده که با طلعت تو روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند یا ریا رانه فراموش
توان کرد و نه یاد تو فراموش گشتنی که کسی یاد کند حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال

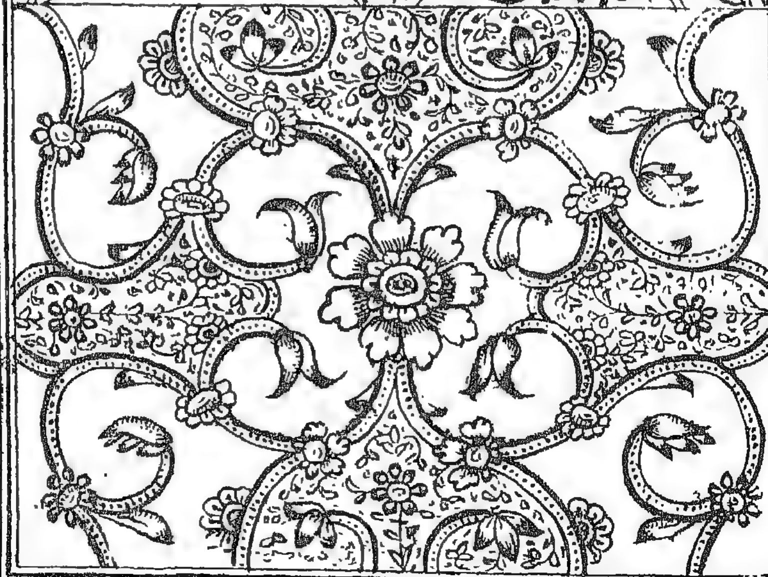
مخایل آثار و علامات و جاهای خیال

چمن گفت زنهار بوستان با دوستان به و دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که
لاشک صحبت محبوب در مکان منزه محبوبتر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست
بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجد او نیز متفرق خواهد گشت پس چندانکه
از گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و همم او متکثر تا صرف نظر
از تو نکنم چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دیدن تو نیز فارغ داشت
تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف هست که چشم سر فریفته این است و چشم دل
شیفته آن و هر کرا دل قوی تر از بدن است یاد یارش به از حضور بود وانکه در صورت تو مفتون است

چشم جانش تهی ز نور بود

از این برترم نیز درین مقال مجالی بود دیگر لیکن ترا عایق
از استماع آن عزمیت گلزار است و مرا پاس وقت
خود مانع از گفتار اللهم اجعل همومی هما
واحدا و حالی فی خدمتک سرمدا

والسلام



در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون هنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست تا بر محرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب دادند اطوار ظهور — رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی — که بعقل اولین او را معبر داشتند
نفس کل کز سایه اش طبع هیولی پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
واندران نور آنچه در نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند
وز کف دود هیولی زین پس یکجا حش — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایهٔ خیر البشر برتر زبرتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند — گاه دست موسی از نورش منور داشتند
جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را — کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند
قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز — آذر از نمرود و ابراهیم از آذر داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی — پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
ور جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت — تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشتند
ز اختلاف وزن آمد تابش یک آفتاب — سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
عاشق میخواره را کردند سرمست جنون — واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند
قد سرو و نارون دادند خوبان را ولی — عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل — نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نگویی خیر و شر بی عزمشان آمد پدید — یا نه پنداری که بی موجب تیر و شر بر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان ستمکش خواست آن وین ستمگر داشتند
قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ورنه کی — آنکه را مؤمن توان شد کافر داشتند
می نه بینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور — در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات حدود — همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
ور نکو فی ز اعتباری کی اثر آمد پدید — گویم این آثار هم او نام مظهر داشتند
چون در انسان عالم معنی و صورت را نهان — ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک — شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

نور ظهور احمدی ختم نبوت خواستند — سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
تاج فرق خسروی مشعلی شه کز شرف — خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند
بی قضای او قدر را کی مقرر یافتند — بی رضای او قدر را کی مقدر داشتند
وقف بر او قاف تا قاف ارچه شد حکم خلود — خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند
کعبتی فرد او دمی گر مجتمع گشتی بهم — چرخ را در سیر با عرشش برابر داشتند
ور مشاهد حادث فردا چو دی شد گفتمی — مهر را از نور رای او منور داشتند
کی غمی یابد که با بدکیفری خصم ترا — از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشتند
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند — لشکرت را آفت صد گونه کشور داشتند
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی — هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری — کامتزاج او همین ز باد و آذر داشتند
لوحش الله باد پایی مسرعان فکر و وهم — سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند — وز غبار سمش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
این نه مهر است و نه ماه آن کارپردازان دهر — چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند — وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
اسب تازی رام سازی و ستیزی پیل ریغ — سوی تیغ آنگش ظفر از پی مصور داشتند
رزم جویی مفرد آری در تصاریف قتال — کثرت خصم ترا جمع مکسر داشتند
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد — مقعدست را بزم از جنت نکوتر داشتند
چند از آن بزم خلد آسا که در هر شامگاه — خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند — کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند

دی
بجز اول روز گذشته ترا
گویند

یا غزالیم خوان شدندی مطربان کز هر طرف
در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند

مجمر آسا عارض خوبان فروزان وندران
جای عود از خط مشکین عنبر تر داشتند

ساقیان ز ادعوی اعجاز اگر باشد روا
زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند

هوش بردند و روان ز افادند کفش ساقیان
آب خضر و آتش موسی بساغر داشتند

مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری هم
راست رفتار دو شعر اود و پیکر داشتند

نیشتر از دشمن جان جراحت دیدگان
جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند

ور علاج ناتوانشان بنودی در نظر
پس چرا در چشم و لب بادام و شکر داشتند

نقشبندان قدم در کارگاه حادثات
امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند

گاه تمثالی زجم که از فریدون ساختند
گاه نقشی از ملک شه که زسنجر داشتند

نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو
کار بستند از نسیه کاری قلم بر داشتند

تا ابد نقش است بر رخسار عالم حجت تو
نقش بستندی جز این خوشتر ازین گر داشتند

شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی
کاندرو شادی بعالم از تو مصدر داشتند

در تهنیت عید همایون

آن آهوان لعزبین بر طرف گلبرگ ترش
طرف گلستان بنگرین از نازه جان پرورش

افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد ازان
بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا
دلها فرو ریزد صبا مستی بر دار عنبرش

تا از کاشن دسبزه سر در سنبلش بود اثر
از دل لی باشد بسر از برگ گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا
سیکر چون دلها رها یا رب چه آمد بر سرش

بر گونه اش شک این عجب بنود چو خط سر زد زلب
رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش

شعر عارض بر ... شعر در ... دو پیکر ... گلعذار برج جوزا

نغز
هر چیز تازه و عجیب
بدیعی را گویند
دیدنش خوش آید

لعل لبش به اندوده بین جزع گهرآلوده بین — این آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش
بگداختی لعلش اگر سهم مسیحائی ز رشک — اعجاز داودی نگر جوشن ز خط پیرامن برش
آن مار و مار افعاستی یا معجز موساستی — آن افعی آن بیضاستی یا روی و زلف کافرش
بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین راهش — بنشسته بر رخساره گرد از مسیر لشکرش
در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش — رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش
پرخار دل زارها دامن ز خون گلزارها — آری گل آرد خارها این طرفه آب از آذرش
تا دل نداد آن دل‌شکن باور نبودش درد من — باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش
هر شب نخفتن تا سحر پی وعده بودن منتظر — باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش
معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به — افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر ازهار به — هم گل میان خاره به ایمن ز گلچین پیکرش
هرگز دهد دل زیرکی در دست نادان کودکی — نقد ار دهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش
شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی — بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش — آن بی‌سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش
با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر — بی‌موجبی خواندن بر، بی‌جرم راندن از درش
چند ای دل بیهوده گو مهر از بتان کینه‌جو — برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش
تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به — درج غزل دربسته به تا سفته خوشتر گوهرش
عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی — گیرم تو از فقر مفلسی گوهرفشان جای زرش
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن — درج معانی باز کن گوهرفشان شو بر درش
شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان — فتحعلی شه کز شهان هرگز نیاید همسرش

جزع
بالفتح مهره‌ایست سیاه و سفید که چشم را بدو تشبیه … بدان جهت گفته … نیز آمده است

ازهار
شکوفه‌ها

عید آمد ازیکساله ره تا بوسه بر در بارِ شه — بنود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش
هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد — هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهرپرورش
باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان — اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش
بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر — ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
تا خورده می بنود عجب در خط شفق آسا لب — گرد شفق پیدا لبش چون خور نهان شد پیکرش
تا بزم شه برپا شده مجمر تن اعدا شده — جان شان سپند آسا شده تا سوزد اندر مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از روی عیان — تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش
خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان — که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش
ماه از پی کسب شرف تیر از پیش در کف — ناهید با مزمار و دف تا بنده شاید بر سرش
خورشید جویای ضیا بهرام و برجیس از قفا — کیوان نشان شد بهر تا پاپیش دربان درش
ملکش چو بحری و اندر آن از عدل کشتی ها روان — گر عزم دار و باد بان ور حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیزپر زان سوی امکانش گذر — منقارش از نصرت نگر از فتح مین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عید ها میمون بود — زاقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش
مسعود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش — مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

قصیده در مدح اقدس اشرف ارفع اعلی شاهنشاه اسلام پناه مصدر بلغنه

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است — عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
که دلش از سنگ و که زاهن ولی سنگین دلش — از دل عشاق و طبع دلبران نازک‌تر است
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی — هر زمانش چون هوسناکان نگاری دربر است
عارض خوبان فروزان است از آه عاشقان — روی این زاهی ز روز عاشقان تیره‌تر است

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان اندولی   هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزانست راه عاشقان   روی این زاهی ز روی عاشقان تیره تر است

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار   لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است

ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال   آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است

زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو   وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است

گر رود کس سوی او ور سوی او آرد ملی   شاهد از اهل نظر دوری بجوید خوشتر است

مردمان زانکه از همنامیش باشد ولی   نام او را از شرف جا بر سر اسکندر است

منطبع در روی صورت یا منعکس از وی شعاع   همچو رای و روی دارای سکندر چاکر است

در کف شاه جهان بدریست گوئی در هلال   یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است

افتخار خسروان فتحعلی شه ایکه جود   بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهر است

پادشاها نزاهی زین پیش گفتندی بمدح   کاین سکندر قدر و دارارای و افریدون فر است

چاکران پیشگاهت گر نبخشیدی همی   گفتم اینست پیشکار آن بنده آن فرمانبر است

سایه را هرگز نه پسندد کس جدا از آفتاب   پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است

عقل گوید چون بگاه رزم آری زیر پای   بادرفتاری که گوئی نعلش اندر آذر است

سرعت برق است در زین یا ز زیرت توسن است   صورت مجد است پیدا یا بفرقت افسر است

آیت فتح است بر پا یا بپشت رایت است   مرگ خصم است آشکارا یا بدستت خنجر است

این شست یا آسمانی در میان جوشن است   این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

با خرد گفتم چو دیدم دوشش سوی اختران   این بداندیشان که ایشان دهر پر شور و شر است

هیچ دانی نامشان یا یک یک اجرامشان   جنبش و آرامشان کین ثابت آن سیار است

گفتم بگوی عیب کوی وجود نما آمد
ناگفتمی بیمار دردان با زاهدی از نوبرا

کذا
از ثابت و سیار
زانکه ثابت سپهر و شمسیه
سیار را

کفت بربین

رایض: سوار کار و رام کننده اسب توسن

گفت برهمن که در هر مه بامیدی همی — که چو زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است
رایضان و ساقیانش چون بچیزی می‌شمرند — از چه در ماه دگر گه فربه و گه لاغر است
تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک — گاه پی در باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناامید است بر طرف افق هر شب نهان — کز خیالی چهلی در انتظار دلبر است
لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی — خادمان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده و بر جوشنش ترک فلک روزی بزم — تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است
مشتری را بین که همچون واعظان بوالفضول — صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است
تا خطیبانش بود روزی بایوان آورند — گاه و بیگه شاه را خطبه سرا مدحتگر است
وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی — جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است
آفتاب سلطنت گویی گذشتی و باز — مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است
با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر — پیر پرتمکین که رای و زر و ریشش انور است
گفت اینک گوهرشت بشنو و برپا پاسدار — این ملک را پاسبانست این فلک را سرور است
سوی این در که چو سوی کاروان بانگ درای — کاروان آز را بانگ صریرش رهبر است
بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی روا — آسمان را گفتمی با آستانش همسر است
ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای — جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است
تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه — زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است
شاهد کامش نماید چهره در مرآت بخت — زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل‌گر است

قصیده در تاریخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان — یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

خاک او چشم نشان است آب او کوثر صفت ... باد او چون طره حوراوشان عنبرفشان
ساکنان عرش با سکان فرشش همنشین ... طایران قدس با مرغان بامش همزبان
لامکان است و در آن تابان صفات ذوالجلال ... یا مکان سایهٔ یزدان شد این خرم مکان
رفعت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده دار ... دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب ... آفتابی سایه اش اقبال و بخشش بی پایان
آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال ... پادشاهی بیقرین شاهنشهی صاحبقران
آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت ... جم نشان فتحعلی شه مفخر شاهنشهان
دید رویش بی نقاب و دید از چشمش عتاب ... جود دستش بی حساب و موج طبعش درفشان
زان ملک شد در حجاب و زین فلک در اضطراب ... ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان
نسبت هستی و ذاتش نسبت جسم است و نور ... الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان
رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه ... نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان
گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا ... آب تیغش جان ستاند ار چه در ظلمت نهان
کشتی جودش رسد تا بر کنار از لجه طبع ... دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان
کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم ... منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان
جز بکامش چرخ را گردش از این نبود عجب ... چون کند گو گر نه خود فرمان برد از صولجان
شد بعزم رزم رویش این چمن منزلگه باد ... چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان
خواست تا بر این تل مکانی از پی آرامگاه ... همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان
گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد ... تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان
با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت ... در جهان بنگر جهان و ندر زمین بین آسمان

پرنیان ابریشم است چنانچه شاعر گوید
نشد به ابریشم ار او را پرنیان خوانی و خز و پرند

مثنوی در تاریخ عمارت مبارکهٔ سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دریادل ابرکف / ابر طبع او چه گهر چه خزف

جهانجوی و عادل شه دین پرست / جهان در یکی عزم بگشود و بست

بعالم حصاری متین از کرم / که دارد ازو بسته پای ستم

بسالی همایون و فرخ بفال / سر سروران آن شه بی همال

که با روسیان جنگی آهنگ داشت / باین ره بهم آهنگ آن جنگ داشت

درین عرصهٔ دلکش دلربا / که آرد بتن جان شمیم صبا

شه پرده زد قبهٔ خرگاه او / چهارم فلک خرگه جاه او

درین دشت چندی بیاسود و ماند / از آنجای لشکر سوی روس راند

چو راندی برا شهب دیو تک / ملک از فلک خواندی لامرک

بنشاد ازین وادی این نوبشا / برین تل که میبود منزلگهش

ز حکم وی این قصر پیراسته / چو قصر فلک پایی آراسته

چنان اندرین قصر افکند نور / که در صحن گردون فروزنده هور

ملک چهره پوشاند از شرم او / فلک بی سکون رفت زآزرم او

زمین گشت آرامگاهی چنین / فلک رشک آرد همی بر زمین

درو چون بپیوست سال نشاط / گهر هم از آن بست کلک نشاط

بدین قطعه بنگر که پا تا بسر / همی عقد بر عقد در و درر

بدان عقدها باد و شه دست بست / بهر عقد از آن عقد این عهد بست

بهر عقد او گر شماری لآل / دهد یاد آن سال فرخنده فال

تغزل قصیده برحسب امر اشرف در تتبع امیر معزی گفته شد

زیباترین اشیا فرخ ترین اعیان — از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان

از مرغها هزارست از وقتها سحرگه — از فصلها بهارست از نوعها است انسان

از عهدها شبابست از آبها شرابست — از انجم آفتابست از ماهها است نیسان

از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست — از تیغها است ابرو از دشنها است مژگان

از پیهاست افسر از طیبهاست عنبر — از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان

از اولیاست حیدر از حوضهاست کوثر — از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان

از انبیا محمد از شهرها مدینه — از خسروان شهنشه از ملکهاست ایران

از بحرهاست آن دل از ابرهاست آن کف — از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

در تهنیت ورود موکب اشرف بقصر قاجار

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده — یا نه گلزاریست خود جنت پدیدار آمده

نیلگون دریاچه اش بین گر ندیدی تاکنون — آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده

نیست این عکس فلک پیدا در آبش کآسمان — دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده

ونیکه بینی بر فرازش نیست چرخ و اختران — عکس گلزارست و گل کاینجا نمودار آمده

قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر — اشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده

گلبنش را آتشی و سبزه اش را آشتی — نی ز باد آذری نه از ابر آذار آمده

شاهدان بی پرده سر برکرده از هر پرده — بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده

در کنار می گساری شاهدی در هر کنار — عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده

می گسارانش شده آسوده از رنج خمار — عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

رشته
بالضم بروزن تشنه
نوعی از خیرات که شیر
...

آذار
با ذال نقطه دار بروزن
بازار نام اول بهار است
از سال رومیان و بودن
آفتاب در برج حوت

بهرام ۱

شهریارا کامکارا ایکه زابر جود تو … دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده

خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت … گلستان آشفته تر از زلف دلدار آمده

بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار … مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده

گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق … سر ز پا نشناخته پا بر سر خار آمده

ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب … در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده

کی بود یا رب نشینی بر فراز قصر و من … طوطی طبعم بدین معنی شکربار آمده

آفتاب است اینکه بر گردون پدیدار آمده … یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده

آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب … همچو زوئی ماه از او در کسب انوار آمده

شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید … کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده

هر کجا شهری و هر جا شهریاری بی گمان … یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده

چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور از آن … خنجر فیروزه گونش بسکه خونبار آمده

خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت … حاشش لله این گهر دار آن گهربار آمده

در تهنیت عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطانی

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد … کز شمیمش بر تن افسردگان جان میرسد

باز فراش صبا در مقدم سلطان گل … از پی آرایش بستان شتابان میرسد

سبزه تا آرد خبر از گل ببلبل در چمن … چون شتابان پیکی از شبنم خوی افشان میرسد

رشک گردون شد چمن از لاله گون بر چرخ پیر … صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد

بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین … آب جو را طعنه بر خاک بدخشان میرسد

گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان … درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد

خوی
با ثانی معدوله بر وزن
می عرق انسان و حیوانات
دیگر را گویند

معنی
گنج شایگان و قوافی
شایگان بیش در همین
کتاب گذشت

درگلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد
عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد
سروها را مانده چون من پا بگل یارب که گفت در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی گوئی آگاه است کو با چشم فتان میرسد
گل به بلبل مهربان آمد همانا آن نگار با رخی رشک گل اکنون در گلستان میرسد
بس کن ای بلبل فغان کاینک چو شد گل بی نقاب ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد
او بفکر اینکه افزاید بدردم دردها من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد
آمد و در گلستان دیدم ز خط عارضش گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد
گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین تا چسان دلبر بدرد دردمندان میرسد
گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت کار عاشق هرگز از جانان بسامان میرسد
زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر درد دگر عشق است افزاید چو درمان میرسد
گفتم اینک روز نوروز جلوس شهریار گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
روز نوروز است امروز ار چه هر روزی نوی در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه بهر مرا گر تو نصیبم جمله حرمان میرسد
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه او آستانش را شرف بر اوج کیوان میرسد
از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد
منتش بر چرخ از او چندانکه خدمت میبرد خدمتش بر دهر از او چندانکه فرمان میرسد
شهریارا آنکه از جودت رسد هردم بدهر آنچه در کانش کنون از ابر نیسان میرسد
تا پدید آمد وجودت زامتزاج چار طبع فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد

برخلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو ... فخرها امروز دانا را بنادان میرسد
روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای ... منکرا نزا بر ثبوت حشر برهان میرسد
از غبار توسنان وز لمعهٔ تیغ و سنان ... روز چون شب شب چو روز این هر دو یکسان میرسد
باطل آید لاملا نزد حکیم از بس همی ... بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد
باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن ... از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد
تیر از انسان و شتاب آمد که گوئی عاشقی ... بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد
تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر ... ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختانرا بپوشاند لباس نیستی ... گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد
چون برآئی بر سمند دیو شکل بادپای ... هدهد نصرت همیگوید سلیمان میرسد
آسمانی بر زمین پیدا از او گاه خرام ... از زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد
گر برانگیزیش یکره از حدود امتناع ... تا بسرحد وجوب ار خواهی آسان میرسد
رزم تو سیارگان دیدند گفتند الحذر ... ز آتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد
مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان ... ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد
گفت کیوان چون شد این ترک جفا گفت زهره ... مانده از سستی بره افتان و خیزان میرسد
گفت با مه هیچ دانی تا چرا مانده است مهر ... گفت آنرا سستی با رای سلطان میرسد
مشتری گفتا همانا تیر ماند سستی بجای ... گرد بیران خدمتی او را بدیوان میرسد
هم ثنایت واجب و هم ممتنع شد چون کنم ... زانکه در ذاتت سخن برتر ز امکان میرسد

در تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکه گلستان

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام ... خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

صبح است و بزم عید و همی در طرب چو بید | دولت [illegible] بسعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط | افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می | کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می | باشد حرام باده نباشد اگر بجام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ | باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی میکند رد پا رسرو قد | یا داده اعتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا جاودان زید | نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا بگوش رساند صدای آن | بگذار دار پری بچمن در خیال گام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت | کاجسام را توهم توان داد انفصام
گلزار و ابر گوئی معشوق و عاشقند | کاین تا بگرید آن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین | کامروز شاه را شده در گلستان مقام
کاراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش | آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخواست سرو و بید فرو برد سر بزیر | بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است | شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آن آسمان جود | خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل | جود و کشش همین کف شد فتحش قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام | اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو کیسه ندا احتساب | ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
سودا ز تو برد عالم و گنج تو بی زیان | آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

وام
بمعنی قرض و دین است

[illegible]

قران [illegible]

پاس
بمعنی پاس حفظ
کردن

از نظر [illegible]

هندوی
چرخ مراد زحل است که
فلک مراد مریخ است

از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک — وز سطوت تو داده بترک فلک پیام
از عدل و فضل و سطوت و رأفت سرشته اند — ارکان دولت که مصون باد از انهدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل — نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست — ور هست ایمن است ز آسیب انعدام
هنگام احتیاج توان دید دست تو — گر جرم آفتاب توان دید در ظلام
ابر کفت بریزش و آنکه بقای آز — خورشید پرتو افکن و آنکه لقای شام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر — صید زبون نه پسندد هرگز زبان زدام
بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی — آری بر آسمان نتوان شد با هتمام
هستی نیاورد و گر آب رزان اگر — آتش شد ز عکس رای تو یک لمعه در غمام
بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز — تا وقف راست شرط که دارند مستدام
احکام را ستایش و آمال را شتاب — اقبال را فزایش و اجلال را دوام
شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود — نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال که هنوز بشرف التزام رکاب اشرف نیامده بود اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانید و در صله آن عفو جرایم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار تومان مقرر شد

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده ام — یا که از گلخن مکان در گلستان آورده ام
یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته ام — رخت هستی جانب دار الامان آورده ام
یا که کوئی از بلای زاهدان جان برده ام — نیم جانی بر در پیر مغان آورده ام

راست گویم داشتم یکچند در دوزخ مقام — وین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت از قهر شار دوزخ شود نبود عجب — نه بهشت این مثل بر اصفهان آورده‌ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده‌ام — لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام
شاه گردون مرتبت صفعلی‌شاه آنکه من — از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوییا — مدح او آموخته آنگه زبان آورده‌ام
دوش دیدم چرخ را می گفت با سیارگان — خویش را در سایهٔ آن آستان آورده‌ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من — روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده‌ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست — دوستانش را قرین در یک قران آورده‌ام
گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا — هرچه آید دشمنانش را نشان آورده‌ام
مهر گفتا سالها در سایهٔ رایش شدم — این همه نور و ضیا از فیض آن آورده‌ام
زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران — چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر — خلق را تا چند از این ره در گمان آورده‌ام
تا به بزم او کنم که ساغری گاهی دفی — خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت — پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده‌ام
گفت عنصر با فلک نشنید مرا گویم اگر — زامتزاجی اینچنین صاحبقران آورده‌ام
تا که از فوج ملک بانگی برآمد کای گروه — تا یکی گوید این آورده آن آورده‌ام
گفت حق کاورا برای مظهر اسمای خویش — از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام
شهریارا زیبدت گویی اگر از عزم خویش — ترجمان سر لوح نقش کن فکان آورده‌ام
بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار — بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام

خنیاگر
سازنده و خواننده و سرود گوی را گویند

ل
گفت عنصر با فلک الفخر لی لا لک من

باکوزم

تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را | آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان | من دبیران شه گیتی ستان آورده‌ام
آسمان را هر طرف خیلی اگر از انجم است | من سپاه بیکران از بیکران آورده‌ام
از هجوم سرکشان ز آمد شد گردن کشان | راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری بسر سودای این در داشتم | تا نگوید کس کزین سودا زیان آورده‌ام
بندگان را قابل خدمت نبودم خویش را | با هزار امید در سلک سگان آورده‌ام
خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام | مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام
ابر آذاریست عفو شه گلستان اصفهان | ابر آذاری بطرف گلستان آورده‌ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر | تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات | من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام
جرمهای بی نهایت عفوهای بی شمار | بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام
کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج | یک دو روزی خصم را گر کامران آورده‌ام
آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام | پس چو شمع صبحگاهش در میان آورده‌ام
تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش | این شگفتیها برای امتحان آورده‌ام
دولتت را با ابد پیوند الفت داده‌ام | مدتت را با نهایت سرگران آورده‌ام
هر زمان باد خطابت از قضا کای شهریار | بوالعجب نقشی بدوران عیان آورده‌ام
دوستت را گرچه در حق زعفران افکنده‌ام | عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام
دشمنت را گرچه هر دم خون بساغر کرده‌ام | چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام
باشد از انصاف کس عیبم نگوید زینکه من | هم مکرر قافیه هم شایگان آورده‌ام

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار | این قصیده از برای امتحان آورده‌ام

در تهنیت عید همایون

پیش کز آسمان دهد زیب سریر خاوری | خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری
بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشید خوان | نی ز حجاز و اصفهان یا که بتازی و دری
از اثر سرود آن دیده نبسته اختران | چشم گشوده و نمود آب بچشم اختری
تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش | ایکه نشسته خموش از چه بغفلت اندری
برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر | بر رقم مقدری بر قلم مصوری
در بن خوشه داس بین کاو نکر خراس بین | بر در پیر آس بین جای گزیده مشتری
داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب | جیب دریدنا گهان بر در دیر خاوری
ریخت ز رخ بسی عرق برد چو زاتش شفق | ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری
بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن | دیده نبسته اختران مهر کند مزعفری
یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس اندر آن | همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری
از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که | چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری
دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر | مخزن چرخ و تخت شه بی گهر است و گوهری
بزم شه جهان نگر سجده کنندگان نگر | مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
بزم نه گلشن جنان کرده بهر طرف در آن | چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری
ز آب خضر نگر عیان شعله نار موسوی | پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری
نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن | جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری
باده نه مایه روان میکده صحن لامکان | نشأه باده کن فکان عاقله کرده ساغری

نشید
آواز را گویند
حجاز و صفهان
اسم دو مقامی است
از مقامات موسیقی

خراس
بروزن پلاس آسیائی
بزرگ را گویند که
آن را با چارواگردانند
نه با آب

پیر آس
محافظ آسیابان است

مظفر الدین شاه

مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش / کامده بر درش همی مژده رسان هر دری

بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب / گاه زناله بربطی گاه ز سینه مجمری

دادگرا و سروری ملکا و داورا / نی فلکا نه هم چه از آنکه تر است برتری

کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی / کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری

نقش سم سمکنکت سجده که سبکتکین / پیرو کرد موکبت کوکبه سکندری

با هوس خلاف تو گر نفسی برآورد / هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری

رزم تو گلشنی در آن عزم تو کرده صرصری / بخت تو گلبنی بر آن بخت تو کرده عبهری

هم بصنوف مرتبت هم بصروف کرمت / هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره ابر ستاره (ستاده) قطره / آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری

حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی / خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب / کشور عیسوی طلب همچو هدود حیدری

از پی رزم و نظم دین عزم ظفر نگر قرین / در ملک الملوک بین نصرت و فتح و یاوری

رایت فتح را بر آن آیت نصر را بخوان / تیغ زبان کشیده بین سطر مضمری

از تو غنیمتی و بس خصم و هزیمتی و بس / دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

در ماه مبارک رمضان در تهنیت حکیم انوری حسب الامر الاشرف بعرض رسانید

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه / ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه

هر شب هلال عید ز ابروی یار بین / و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه

چون دست صبحدم ده اوراق شب بباد / گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

روز از سماع گفته زاهد کنی شب / کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه

از پرسش حباب اگر اندیشه باشدت	از دست یار ساغر می بی حساب خواه
زین آب آتشین چو کشی جرعه خصم را	همچون خسی در آتشش و نقش بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو بادشان	هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه
گلزار مهلت که همی باد از نشاط	پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

در پرده تصویر نگارگاه نگارش یافت

زهی تمثال جان پرور که آرد	بتن جان گرچه جان در تن ندارد
از آن بی پرده نوری آشکار است	که در نه پرده پنهان پرده دار است
عجب نبود مثالش گر محال است	مثال پادشاه بی مثال است
تعالی الله زهی شاه جوان بخت	طراز افسر و آرایش تخت
خیالی آسمان از پایه او	مثالی آفتاب از سایه او
کواکب عکس نقش خاک راهش	جهان تمثالی از تصویر جاهش
ز عدلش پای کبک کوهساری	خضاب از خون مرغان شکاری
قضا چون آهوی سر در کمندش	سر گردون لگدکوب سمندش
برون ز اندیشه بیرون از گمان است	چگویم کاین چنین یا آن چنان است
چو زین معنی نشاید راز گویم	همان به شرح صورت باز گویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است	مثال صیدگاه کالپوش است
ز گرگان چون هژبران برکشنده	بشادی کوه و هامون در نوشنده
صباحی جانفزا روزی دلفروز	چو بخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش راحت تن مایه جان	نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

کالپوش نام چمنی است در استراباد

نشانی

چمن خرم ز ابر نوبهاران ولی چندان ترشحهای باران
کزان پر لاله را ساغر نگشتی وزان دامان زاهد تر نگشتی
صبا چندانکه گل دفتر بریزد شراب لاله از ساغر نریزد
پریشان زان شود زلف نکویان نسازد لیک دلها را پریشان
شهنشه با غلامان صیدجویان درین نخجیرگه گشته پویان
وشاقان صف بصف رومی و چینی چگویم من بآیینی که بینی
پریوشش چاکران صف برکشیده ملک بر پشت دیوسی جا گزیده
سمندی چون برانگیزد برزنش بران پشتی نگیرد غیر غرمش
کمندی رشته کوی روزگارش قضا را با قدر در پود و تارش
سنانی زافت جانها سرشته بران توقیع خونریزی نوشته
کمانی سخت چون سلک عطایش بران تیری چو رای بیخطایش
خدنگی همچو اخگر تاب داده تو گویی ز آتش قهر آب داده
قدوم شاه را مرغان نواساز ز خورسندی گوزنان در تک و تاز
چنان بسته خود را در کمندش که نگشاید کسی از صید بندش
ز بیشش بسملی گر کام برداشت ز کیشش حسرت تیر دگر داشت
اگر شیری رسیدی در کمینش ندیدی زخم از او جز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر بچنگش بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
ز گردون و زمین هر دم صدایی که ای تیر و سنان آخر خطایی
سنانی را خطا بر گور ازین دشت که در دل حسرتی کاوزین داشت

اگر بر طایری بلتسه ی خطا رفت … بصید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد … جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردن کشان فتراک جویش … روان تاجداران خاک کویش
مراد شش اقضا زین هفت پرده … برارد صورتی بس هفت کرده
پردکر طایری بی شوق رامش … بود ذوق پر افشانی حرامش
زمانه یاره و گردون یاورش باد … نشاط از خاکبوسان درش باد

شاه جهان خسرو عالم توئی … شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی و هر ز عید آنکه زو … عید به هر آمده خرم توئی
پشت ظفر روی هنر چشم عقل … دست کرم جود مجسم توئی
شادی تو عید و تو از عید شاد … عید جهان شادی عالم توئی
خاتمهٔ دولت قایم بد بسه … قایمهٔ ملت خاتم توئی

در تهنیت فصل ربیع عرضه رفت

فاح الصبا لاح الزهر صاح الحمام علی الشجر … یا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر
هذا الغصون من الصبا والورد پید و ستتر … ام جید ذی دل خفی حینا و حینا قد ظهر
ام راحة الملک المعظم عند العطا غض الدرر … کاس و فیه بدا ته صفراء اسر بها البصر
ام عکس وجهی قد بدا فی حدق طرف الحور … ام غر صب بالمنی فتح النواظر فانظر
ام عین مجنون نای اسی و اصبح فی السهر … ام طرف مخمور ولی بالتیه یرنوا بالنظر
ریم و ناظره رعنة الریح فی فنن خضر … ام نرجس فی روضة خضراء باکرها المطر

هر هفت پرورش
ز هفت آرایش را گویند
مطلقا و آرایش و زینت
زنان را گویند خصوصا

صب
عاشق را گویند
نای
ای لعب

[illegible] نوروز

شخصت نواظر من قلاه اذ اراه لدی السحر   رسل الریاح بها اشقاض الورد و انتشر الاثر
وردت احادیث الرّیاض عن الربیع و بالخبر   ان الحوادث ذهبت و الصفو عاقبة الکدر
یا طالما عذبت صبا فی هواک و کم صبر   طرف له طرف من الدل و سحر مستتر
الف و یسطع حوله   وجه کبدر او سفر   فکانما سبابته   الاعجاز و انشق القمر
وجه بدا فی الشعر ام   لیل و یشرقه السّفر   خداک ام صدغاک ام جنح الظلام المعتکر
ام شاه سلّ من القراب حسامه و له الظفر   و الحزم قال اذا قدرت علی العداة فلا تذر
و الحلم خاطبته بان الصفح شیمة من قدر   متردد متلبّث ما بین عمدا و شهد
اصرعت فی مرمی الهوی و اصبت بین نبل النظر   و غزلت بی بل عذرت الی سواک عن البصر
و بلاه من اصغاه ان عذل العذول و ان عذر   و هواک قتال بلا نیل الصوارم و السمر
فکان حبیک فی الوری بغض الملیک المقتدر   شمس الضحی قمر الدجی فلک المعالی ملک البشر
فتحعلی شاه الذی هو بن جدا بو جعفر   غلب السماء بالقدره و اذا قضی غلب القدر
یا من قصدت مدیحه قف و احتذر کل الحذر   کم ریم فیه و کم و کم عطل الحجی بطل الفکر
ما زال ان خطر الموارد فی شرایعها الخطر   شتان بینک و المنی یا قلب و یحک کم تغر
این الظلام من الضیاء این العشاء من السحر   هذا مقامک فامرأک خذ زمامک ثم ذر

ترکیب بند — بند اول

شمس الضحی و بهاؤها
مدح البهاء و ما بهم

این بزم شهنشه جهان است   یا ساحت روضه جنان است
یا گردونی است بارگه سان   یا بارگهی فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی است   آتش همه مایه روان است

بر آب حیات خاک آن را | صد گونه شرف یکی از آن است

کز مردم دیده آن نهان شد | در دیده مردم این عیان است

ماهیست نشسته بر سر تخت | یا شاه بر اوج آسمان است

در ساحت آنکه از وشاقان | آمیزش چرخ و بوستان است

هم بر سر سرو آفتاب است | هم در بر ماه پرنیان است

بر برزن سپهر پایه‌اش باد | خورشید بزیر سایه‌اش باد

بند دوم

صد شکر که دور بر مراد است | دوران شه فلک نهاد است

ارکان چهار رکن از دهر | جود و کرم است و عدل و داد است

تا رونق گلستان دهد ابر | چون دست شهنشه جواد است

هم باغ ره خزان ببسته است | هم شاه در کرم گشاده است

با واز پی زینت گلستان | عدل از پی رونق بلاد است

بنیاد زمان بر انبساط است | اجزای جهان در ازدیاد است

روز از اثر بهار هر روز | چون دولت شه در امتداد است

امروز بروزگار دانی | آن چیست که ناقص و فساد است

یا قدر شب سیاه بخت است | یا بخت عدوی بد نهاد است

تا زینت بوستان ز ابر است | تا رونق گلستان ز باد است

بند سیم

خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

خاصیت شهد در شرنگ است | آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است | دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخا دراز است | پای ستم و ستیزه لنگ است
از تار طرب بدبرکه شاه | بر گردن چرخ پالهنگ است
در کام مخالف و موالف | تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد طرب قرین جانش | هم شاهد آرزو بکامش

بند چهارم

ای فرش ره تو عرش والا | عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد | در دهر ترا نظیر و همتا
حشمت نه بعدوی تست مفتون | اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش | آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم به بزم چون خرامی | در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت | بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت | خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم | ور حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان | ور ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم | بستان و بده به نیاز و بخشا
دور ره و خور بکام بادت | این ساغر و آن مدام بادت

بند پنجم

هرگو ز خدا ترا جدا دید | از شرک جدا نکرد توحید

ای سایهٔ آفتاب یزدان — در سایهٔ پشت رای خورشید
آورده ز نو جهان دیگر — جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین درین مصابیح — وز فکر متین دران مقالید
جود و کرم امن و عدلش ارکان — عیش و طرب و بقا مواليد
هر قطره ازان نظیر دریا — هر ذرهٔ آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون — هر ناکس آن بجاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس — هرگز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله گاه اقبال — با روی تو اقتضا و تایید
عیدت همه سال باد مسعود — سالت همه روزه باد چون عید

غم دور ز همی خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد
چاکرت خول

وقتی ازاین بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود و دران اوان که شرف یابی گشت اتفاق چند بیت از کتاب خسرو شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی ز ابیات او این است که فریدون بود طفلی کا و پرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسید خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت و این ابیات بعرض اقدس رساند و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است و دران ضمن بیتی دارد که مصرعش این است اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر ملتمس درج

ملک چاکر خدیو پادشاها — جهان داور شها عالم پناها
سر گردن کشان و سرفرازان — بدرگاهت نیاز بی نیازان

نشانی آسمان از پایهٔ تو | فروغی اختران از سایهٔ تو
فریدون حشمت اسکندر خصالی | غلط گفتم که بی شبه و مثالی
ز آهنگر فریدون راست لافی | تو از فولاد تیغ آهن شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد | سکندر زینت جز نیکی جهان کرد
سلیمان گر ندادی خاتم از دست | ترا گفتم ز شاهان همسری هست
ملک بر درگهت خدمتگزاری | فلک در پیشگاهت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو | ثوابت ماندگان لشکر تو
زمین شستی غبار از آستانت | حجابی چند بر در آسمانت
بجز تاج از تو کس برتر نباشد | بجز افسر ترا همسر نباشد
جهان بگرفت آسایش از تو | جهانداری گرفت آرایش از تو
جهان جسم است و حکم تو روانست | جدائی جسم از جان کی توانست
ز ذاتت جز خدا برتر که باشد | گرین شاهی خداوندی چه باشد
بمیزان سخن مدحت نسنجد | چه باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون از گمانی | چگویم کاینچنین یا آنچنانی
حکیم گنجه دانای گهر سنج | که دارد گنج گوهر از سخن پنج
بوقتی گفت بهر عذر تقصیر | که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گذارش گر بدین درگاه بودی | اگر شیر آمدی روباه بودی
نه تنها بر درت دیر آمدستم | که با صد گونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم | همین دانم سگ این آستانم

سخنی نیست بهتر ازین [illegible] در سخن گنج
وشیروان [illegible] نظامی
[illegible] علیه الرحمه از آنجا
[illegible] پنج گنج
سخن [illegible]

گشائی گر نظر یکره بسویم / گشاید صد در دولت برویم

دلی را کو با خلاصت نیاز است / زبانی کو بمدحت نکته ساز است

پریشان سازدش اندیشه روا نیست / ز غم خاموش بنشیند روا نیست

بر آتش گر به پستی گل بروید / باب ار بنگری پستی بجوید

اگر یابد ز راهت باد گردی / ز سر نگذارد این بیهوده گردی

بخاک ار بگذری گوهر شود خاک / بخار ار بنگری خار افکند چاک

گذارد در سر پایت هر که چون تخت / سزای تاج گردد در خور تخت

زبانها بی ثنایت چاک بادا / روانها بی هوایت خاک بادا

لبی فارغ مبادا از دعایت / دلی طالب مبادا جز رضایت

سپهر اندر حساب کشورت باد / کواکب در شمار لشکرت باد

جهان بین جهان پر نور از تو / فلک خرم زمین معمور از تو

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا / ای صبح مراد چهره بنما

ای روز بروی دوست بگذر / ای شب با زلف یار بازآ

ای دوست بخستگان نظر کن / ای خواجه به بندگان ببخشا

ای گوش ره صماخ بر بند / ای چشم در سرای بگشا

ای عشق پی قدوم خسرو / ای عقل پی نثار دارا

بنشین و سرای دل بپرداز / برخیز و فضای سر بیارا

ای جبهه ره سجود برگیر / ای چهره بخاک ره بپالا

صماخ بالکسر سوراخ گوش

پالا امر بپالودن است یعنی بپالا و صاف کن

ای چمن

ای جشن نقاب چهره برکش — ای بزم غبار طرّه بزدا
ای خلد بپاسبان درآویز — ای چرخ در آستان بپابا

بند دوم

کین بزم شهنشه جهان است — مقصود زمین و آسمان است
یا گردونی است بارگه‌سان — یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگوییم این چه آن است
از مردم دیده آن نهان شد — در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سر تخت — یا شاه بر اوج آسمان است
از خد و خط و قد و مشتاقان — آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است — هم لاله و لاله توأمان است
در ساغر باده عکس روی است — زان هوش ربای مردمان است
یا باد سحر شمیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

بند سیم

یار آمد و همچنان بخوابی — برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف — صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از نگار گردون — از خون مهش کف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما — آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خام زلفش — در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی

خام
ابریشم نابافته

سرمایه عمر رفت برباد — بنیاد دوی افکنم بر آبی

ملک شه عادلی دلا هست — بی مصلحتی اگر خرابی

آزادی ما غلامی تست — ای خواجه بمیکنی ثوابی

بند چهارم

زنجیر تو حلقه نجات است — شمشیر تو چشمهٔ حیات است

هم روی تو خوبتر ز خوبی — هم ذات تو برتر از صفات است

در دفتر عشق تو دو عالم — یکحرف ز اولین برات است

جز یاد تو هر چه در دل آید — شک نیست که مبطل الصلوة است

آورد لبت ز سبزه خطی — کاین چشمهٔ نوش و آن نبات است

ترسم نرسی بکعبه ای شیخ — کاین راه بسوی سومنات است

کس تشنه نمیشود وگرنه — عالم همه سر بسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پائی — صد چشمه خوشتر از حیات است

گاهی کرمی به بینوائی — کاین دولت حسن بی ثبات است

بند پنجم

شکرانه بازوان پر زور — رحمی بشکستگان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین — شاد از ستم و ز جور مسرور

جانها بمحبت تو مخلوق — دلها بارادت تو مفطور

با طره دلفریب طرار — با غمزه می پرست مخمور

ما احسنک از تو وقت ما خوش — ما الطفک از تو چشم بد دور

مفتون تو روزگار رفته	در دولت شهریار مقهور
خاقان مؤید مظفر	شاهنشه کامکار منصور
آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه مقدور
گردونی و بر جلالتش سیر	خورشیدی و از جلالتش نور

بند ششم

ای کرسی فرش ره تو عرش والا	عرش از تو بفرش شد آشکارا
هشته بعدوی تست مفتون	اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش	آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم به بزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت	بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان	گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	بستان و بده به بند و بگشا

بند هفتم

دل رهبر و بخت یاورت باد	کام دو جهان میسرت باد
آشفتگیت مباد هرگز	ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکارت افکند چرخ	از جعد ختای معنبرت باد
خصم تو مباد سر بر آرد	ور باد ز نوک خنجرت باد

ای بزم طرب فزای دارا | ناهید کمینه چاکرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت | فردوس شریک کشورت باد
هر صبح چو سر زند بریدی | با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی | از صاف طرب بساغرت باد
خوش باش ز روزگار خوشتر | هر روز ز روز دیگرت باد

بند هشتم

ای پرتو آفتاب سایه | سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی | اینک چه زیان اگر هلالی
خوش باش که بخت بیزوالت | صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو | آورده بصیدگاه شه رو
یا در دو دریچه هندو اند | بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران | هندوی تو خواجه امیران
خورشید و مهت جلاجل عهد | با بخت تو است بخت را عهد
زنجیر نهاده گیسوانت | شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر عقل و گردن رای
وان بر رخ مهر عالم آرای

جلاجل
زنگهای خورد را
گویند

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و گشادند در میخانه را
پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا بیخ دوست
ریزیم و نسیه بار نهند خواب گرانرا

وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم
از روی دل غمزده گرد دو جهانرا

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا
بر دامن گل دست ندادند خزانرا

گلزار ولای شه لولاک محمد
کز بخشش آراست زمین را و زمانرا

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدم
خالی بجز از روی دل و دست و سر جانرا

ای شوخ رها کن دل سرگشته یارا
کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آنرا

از جمع دگر بود پریشان دل و بخشید
میبردند آشفته بزلف تو کمانرا

خوش شد دل و خرم با بروی تو پیوند
دادند بدست تو پس از تیر کمانرا

بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان
کاندر ظلمت بسته شب دیر و ترسیانرا

مهر از تو نخواهیم و ز کین تو نکاهیم / زآتش نه زیان است و نه سود آب و ثرا
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم / دیدیم سراسر همه اسباب جهان را
کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر / بگذار کزین ورطه بجوییم کرا نرا
گر بند دلم بند کی شاه نبودی / برهم زدمی سلسله کون و مکان را
شاهی که از او شاد روان خسرو لولاک / آن خواجه که او علت غائی است جهان را

نور احد است احمد و شه سایه ایزد
بربند نشاط از همه جز دوست زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما / چشمه خور جرعه در بزم مستان شما
عشق دارد صیدگاهی نغز و دلکش کاندران / صید شیران میکند آهوی چشمان شما
زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوگان صفت / ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما
عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست / آری آری عشق باشد مرد میدان شما
خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز / صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما
روزگار آشفتگی از سر نهاد دستی دگر / تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما
فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد / پس چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشان
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا / نه غم ننگ و نه اندیشه نامی است مرا
میروم تا چکند مکرمت باده فروش / نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا
ای اسیران قفس گوش بدارید فراز / با شما از چمن قدس پیامی است مرا

دام بگشائی و جز سوی تو نگشایم کام — که بپا از دل سودازده دامی است مرا

با وجود تو دگر جای ملالت نبود — در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس — که مرا بینی و گوئی که غلامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط

که همین در دل غمدیده مقامی است مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را — دیوانه شب گم بکند خانه خود را

از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست — پرسم مگر از غمزه کاشانه خود را

در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم خبر داد نشان خانه خود را

بی وعده نشستیم و بره منتظر اما — با یار نگفتیم ره خانه خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر اینکاش — نشنیدمی از غیر هم افسانه خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و ندانست

مست است و ندانسته ره خانه خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنیم این نقش بیگاه را

ساقی گلچهره شاه بین و غایب شمع را — مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز — حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از پیدا نشئی — کاسمان بی غم نماند خاطر آگاه را

عقل فکر آموز در عالم نشان از خود ندید — هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاک است تا شوئی روان کن اشک را — هر چه افلاک است تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری بر چاه — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر برگذشت ای همرهان آگه کنید — هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنسیم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را — گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر — بکجا باز برم این سر بی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو نعفات کند نیز — آنکه درویش نباشد چه کند درمان را
دیده بستم که دل از یاد توام بستانی — جز برویت نگشایم در این بستان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست — تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را
شاید از طلعت او روز وصالی سازد — آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان — بالله ار بشناسیم ز جان جانان را
دل یکی منظر غیب است نه منزلگه ریب — خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ای که در کار نشاط نظری هست مجو
راز این غمزده دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را — هم بجانان نگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست — خواجه بنهاده بخود تهمت این بهتان را
هوس خرمی از سبزه‌ای طالب عشق — آتش افروز بخاری بخور و بستان را
ره چو مقصد بود آن نبود پایانش — عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق نیران طلبش سیر و شد از باغ نعیم — ور نه آدم نپسندد بخود این حرمان را
کافرم خواند یکی و آن دگرم مؤمن گفت — عشق هم کفر برد از من و هم ایمان را

روح را بی طلب ای دل که بگیرند خراج	خبر ز آباد و نبخشند کر ویرانرا
در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست	مرگ تا برکند این بقعهٔ شیطانرا

کشتی از لطمهٔ موجی بکشد گوش نشاط
تا شوی بحر و بهم در شکنی طوفانرا

دادم بنعمت شادی این هر دو جهانرا	گر عشق نباشد که کشد بار گرانرا
در روی تو نگشود نظر آنکه فرو بست	از کار جهان دست و دل و چشم و زبانرا
از دیده همی اشک فشانم که توان دید	در آب روان سایهٔ آن سرو روانرا
ای باد بهاری ز قدومش خبری گوی	تا خاک فشانم بسر اندوه جهانرا
ساقی بده از آن می باقی قدحی باز	تا فاش کنم باقی این راز نهانرا

مطرب بسر آیتی از رحمت خاصش
تاره سوی فردوس دهم دوزخیانرا

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما	بگذارید بما این دل دیوانهٔ ما
ساغری از کف ساقی بگرم بدست	ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما
سیلی ای دیده روان ساز که ویران کندش	تا مگر در خور گنجی بود این خانهٔ ما
سقف این کاخ زر اندود حجاب فلکست	پرتو مهر بجوئید ز ویرانهٔ ما
آنکه یک شب ننهد پا غمش از دل بیرون	کاش یک روز نهد پای بکاشانهٔ ما

خردت راهبر کوچهٔ غمناکان است
خبری جو ز نشاط از در میخانهٔ ما

منع نظاره روا نیست تماشائی را	ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است / که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت / تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون میدهیم / تا بشوییم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهت ندهند / تا بجو دره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش / که ز سر می ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب / عاقلان نیک شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست / یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه تنگ
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

آب کو تا بگذر ز سر این خانه را / سیل آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مست شد و زاهد بیخبر / از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع / خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند / زاب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر / گر هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند / کیست تا بیرون کند بیگانه را

نوبت
طلب است

خطبه میخواند بنام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن افسانه را

یا رب که چشم بد نرسد آن نگاه را / وان طرز بازدیدن بیگاه و گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پرشکن / کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را

آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن — آن رسم بر شکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه — پیوند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا مفکنید براهش که عاشقان — از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوستی بر او لب گشاده ام — چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی — حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز ور که تو راه بجائی نبرده اند — از آستان خویش مران دادخواه را

بر لب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی ببزم آریم — ز دل و ز یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم آید ار رنج اکنون را — با ول کام این وادی نشان دادند منزل را
نجوید شمع را بینا و گر بینا بود جویا — فروغ روی او بود روشن دلیلی شمع محفل را
چو آگاه است و ما غافل از او باشیم به باشد — که از پی میرود صیاد اگر صید غافل را

بتلخی جان شیرین بایدت دادن نشاید اکنون
شرابی تلخ چو ان شاهد شیرین شمائل را

نام تو کلید بستگیها — یاد تو دوای خستگیها
دل می شکند شکنج زلفت — ای مرهم دل شکستگیها
تاری ز کمند گیسوانت — پیوند بسی گسستگیها
با رشته عقل غم سرشته — در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب — ببوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب
بس است حلقهٔ این دشمنان دوست‌نما — بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب
هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش — شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست نرفت — فسانه‌ایست که نقشی نمیزند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

از عاشقان چو خوشتر رسوائی و ملامت — وز ناصح خردمند ز آزار با ندامت
یا رب تو پرده بردار از کار تا بدانند — کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت
گیرم که ما نسنجیم تا کی رواست آخر — با دوستان تغافل با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند — ترسم که بر نیاید از عهدهٔ غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از وی — چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت
خون منت بگردن زینگونه جور کردن — دست منت بدامن تا دامن قیامت
این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست — دوران شاه را باد تا هست استقامت

عیشش همیشه با جشن بزمش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یا رب ز آفات در سلامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است — نوبت خرمی و انجمن است
از رخ و قامت و تن شاهد بزم — نایب سوری و سرو و چمن است

ایوان

لب شیرین خلف نی شکر است
تن سیمین بدل نسترن است

سیبش بادام اگر نیست چه باک
چشم در چشم و ذقن در ذقن است

سنبل از شاخ تحمل بشکست
زلف مشکین شکن اندر شکن است

بلبل ار رخت زگلزار ببست
بذله گو شاهد شیرین سخن است

باد اگر کشت چراغ لاله
شمع سیمین تن و زرین لگن است

گلبن از دیده نهان هست روا
که عیان پیکر گل پیرهن است

پای سرو ار نتوان زیست سزاست
دست در دست بت سیمتن است

باد بشکست بهم بید خلاف
عهد دارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست
ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست
نکوئی که درین خوی و دین شمایل نیست

هزار لطف نهانست در تغافل او
وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

دهد گواه به بیهوده گوئیش بندم
کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ازنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست
بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

مرحله
منزل است

رخ از بلا متاب که مقصود انبیا
جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز نخیزند از جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بندگان چه جای عتابست و خشم و کین … از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارو برفتش از سر بالین من شتاب … ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دست در دلست … در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط
گر ناله ای بگوش رسد جز زچنگ نیست

بهر جا بنگرم بالا د گر پست … نه بینم در دو عالم جز یکی هست
زنیک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ … زیک بزمیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام … براهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا با ریست بر دوش … زبر دستی مرا بندیست بر دست
پر و بالست دام من خوش آن دام … که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد … نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق بپسند … نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط ار دیده ثوانی بخورشید … ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان دولت
جهان را ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست … کورا نظری بیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز … یکروز با ختیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد … در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید … در درگه شهریار ما نیست

در دوران [illegible]

[illegible]

خودبینی و خویشتن پرستی — رسمیست که در دیار ما نیست

آگاه نشد از غم ما
یار است که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست — وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست
تا چه باشد به سر پیر خرابات که من — یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
غم و شادی که به یک لحظه دگرگون گردد — چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را — آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست
نه چنانست که لطفیست نباشد با من — هست لطفی و چنان هست که پیدا ارم نیست

حاصل هر دو جهان از ابهام اندوختست
پیر میخانه به هیچ ارستاند کم نیست

ما همه چه پرده برفکند آفتاب چیست — اشکم چو در حساب نیاید سحاب چیست
بزم وصال یار من مهربان و باز — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد — اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من کنون
یکجو سه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست — ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
چشم بربند ز ظلمتکده مقصود آسی — تا به پستی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت — نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود درین دشت که پر رحمت گشت — یک جهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست

سحر بخندد و می آفاق بنیاریم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه اینک در شهر — کودکی باز بمژگان سیه رهزن ماست

هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

سرتاسر عالم بتن امروز سری نیست — گر خاک در شاه جهانش اثری نیست

در کار دل غمزده کانت نظری نیست — یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست

حسرت زده میدید بحال من و می گفت — پیند اشتم از زلف من آشفته تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش براری — تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند — کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی — من دلخوشم از اینکه جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان بنشین گر بجا نه راهی نیست — کجا روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد — بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

بهر گناهم صد عذر اگر بود شاید — مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر — خجل ز خاک برای کرت گناهی نیست

سراغ مشرق و مغرب چه می‌دهی ره عشق
که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سرو ر هوای تست
فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بباد رود دور زیست چه باک
فردا که سر ز خاک بر آید بپای تست

گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است
کاری نکرد بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم
چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر
بر جرم ما به پیش و بخشی سزای تست

آهسته تر همی‌روی ای میر کاروان
ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست

تن خسته و دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کارها همه بر مدعای تست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و لعل و نبید است
ساقی قدح شاهد می و نی ناله کشیده است

صبح از طرف شرق و سرو از کنف جوی
وان سبزه خط زان لب لب جوی دمیده است

زاغ از قبل شاخ خزیده است بکنجی
وان خال سیه نیز برخ گوشه کشیده است

ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین
حلوا کسی دد که محبت نچشیده است

گل بر سر آن زن که بگلزار محبت
خاریش بپا از غم یاری نخلیده است

تشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا
زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

[illegible]

کنف بفتحتین طرف جانب و پناه

غافل گذرد عمر نشاط از تو ورد زی — این رشته به بینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا وا نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است — این زمین را آسمانی دیگر است

ای جهان از راه ما بردار دام — طایر ما ز آشیانی دیگر است

ای فلک از تخت ما برگیر رخت — کوکب ما ز آسمانی دیگر است

ما درین ره ایمنیم از رهزنان — نقد ما با کاروانی دیگر است

تا تو خواموشم ولی با یاد دوست — هر سر مویم زبانی دیگر است

من نیم آن من که بودم یا مرا — هر زمان از عشق جانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من — اینکه می بینم جهانی دیگر است

سیر نی از عاشقی لافی نشاط
عشق بازا ز انشانی دیگر است

روز طرب خرمی و دولت و دین است — دوران زمان شاد بدارای زمین است

میگفت و همی خست بدندان لب خندانش — لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است

می گفت و همی دید در آئینه نگر کانش — آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام — زان روی که با زلف و خط و خال قرین است

زین پس من و با رو رنسیه گوشه عزلت — کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است

تا دوزخ هجران چکند روز و دانش — بر من چو بعاصی نفس بازپسین است

این روی تو یا لمعه از پرتو مهر است — این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

[illegible]

دالان

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است | این چین خم موی تو یا نافهٔ چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در کاشان قرین است

غم سجائی فکند رخت که غمخواری هست | ای خوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست
هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است | هر که کاری بکنش نیست با و کاری هست
نخرد خواجه ما گرچه بهیچش بدهند | بنده را که جز این خواجه خریداری هست
آنکه اندیشه گلزار و گلشن در سر نیست | میتوان یافت که در پای دلش خاری هست
رفت روزت بسیه کاری و غفلت تا کی | تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست
لب لعل منازاین همه کز دولت شاه | این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد از ره ندهد خانه خماری هست | وجه می از نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سببی نیست از این ره که طبیب | گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
سیر سیار رو یاران نگرانست ولی | همه دانند که پنهان بمنش کاری هست
ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید | که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخواران را | مگر امروز درین میکده هشیاری هست
گل فردوس بچیند ز کف حور کسی | که درین بادیه اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

قرین
نام محلی از محال
کاشان است

از خواجگان کرامت از بندگان خطاست — آنجا که عفو تست چه پاک از گناه ماست

ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرمست که نومید از خداست

جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان — از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را چه غم از آنکه جهان سربسر فناست

روزی که در فکند بمن کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آنکه اگر نسازمت از سوز دل بهراست — گویم چه با طبیب که دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم موئیش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک و آب حیاتست — بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست

خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست

حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا برد ز تو باز آن که مستحق عتابست

امیدگاه منی چون تو کس شگفت ندارد — که با هزار گنه هم هنوز امید ثوابست

نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بارم اگر صد عتاب آید از این در
بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

فصل گلست و موسم ایوان و گاه نیست — جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست

نرگس گواه من که بباشد ببوستان — چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و شسته سوز — دل در امان ز شسته چشمی سیاه نیست

حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سامان سپاه نیست
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است — فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم — ما را درین معامله جز دل گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است — ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چو لاف ز طاعت زنی غلط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

مهی امشب مگر در خانهٔ ماست — که عالم روشن از کاشانهٔ ماست
بآبادی مبر ای خواجه رنجی — ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست
ملامتها که بر من کردی امروز — روا بر ناصح فرزانهٔ ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش — نصیب این دل دیوانهٔ ماست
بهر جا شمع او مجلس فروز است — سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی خوش که در میخانهٔ ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است — از آتشی به ز آبی که در صراحی و جام است
بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد — حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است
نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است
بطاق بتکده دیدم کتابه که بر آن — غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد — عطا و منع و بدانند عتاب و لطف کدام است

بدوزخ ار بردش عشق گو ببر که نسوزد — اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این — که خون خلق حلالست و آب تاک حرام است
مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید — کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم از این بن
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است — خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسناک گم گشت — زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش — نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم — نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه — گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری — قدمی بر اثر مغبچه گانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط — من سودا زده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعای من است — بهر چه می‌نگرم گوئی از برای من است
بکس نیاز ندارم بخویشتن نیز مگر — یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هر چه در او هست هیچ من هستم — که نیستم من و هستی و بقای من است
شبم برای تو بگذشت تا سحر چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است — شراب در خم و معشوق در سرای من است

گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن — گهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا — از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که ورد دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه درآیم سرمست — لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست

کف زنان دست‌فشان بر دو جهان از دو جهان — پرده بردارم و بیرون فکنم هرچه که هست

تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا که افتد بنشان تیر گشایم از شست

جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است — جز خرابی نکند هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست

بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار — که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک باد آن سری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز — پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست

من که بدنام جهانم بخرابات شوم — که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست

مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر مشکل است
هرکجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

دوست می‌گفتم ترا زاول آن می‌بینمت
دشمن دل بودی اینک خصم جان می‌بینمت

تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق
که بخود نامهربان که مهربان می‌بینمت

تا به پیری‌ای جوان باری به سستی آمدی
کآفت دین و دل پیر و جوان می‌بینمت

با قدی چوگان صفت ایدل درین سرانه
همچو گوی در بساط کودکان می‌بینمت

صد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می‌بینمت

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت
نه من آدمم درین دشت که او فتم به بندت

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندت
نشوم نکو نگردم من و لایق کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم
من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن ببردی
که نبود صید غافل نه تو در خور کمندت

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی
من و دست کوته من تو و همت بلندت

وگرای دل او شادی به بساط لعبت طفلان
که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌دهندت

تو چه غم فزا نشاطی و چه بهتر غلامی
که بهیچ سفر و شیم و زمانه نخرندت

هر کرا دل با خدای مطلق است
ناخدا موج است و دریا زورق است

غرقه در دریا نجوید کنار
چون کند آن کو بخود مستغرق است

نیست تا نشد ز خود تا هست شد
سلب خود از خود حدیث مطلق است

[illegible]

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید — هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است
تن بخاک و جان بجانان شد بجاب — هر مقید احتجاب مطلق است
تن چو بجان شد به پیوند بخاک — جان چو بی تن شد بجانان ملحق است
طلعتش کو نی برآمد از حجاب — کابرویش تا هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید پیدای حق است

جان و جانان دل و دلبر بهم است — شد اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیابیست که نیست — ورنه از نرگس و سنبل چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است — دیده با چهر تو بیت الصنم است
هستی من نیستم و با تو توام — هستی ما با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی ار تیغ زنی — من اگر جان نفشانم ستم است

مگر این شهر دل ماست نشاط
که درین خانه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست — برو ای خواجه که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چرا از نظری اشک فشان — نو بهاریست که در روی اثر از باران نیست
روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق — طرهٔ یار و شب لیک شب هجران نیست
یار باز آمد و آشفتگی از دل نه برفت — این چه دردیست که در وی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشاط
عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست

مثال هستی ما نیستی روان و تن است — روان حقیقت هستی و نیستی بدن است
نه صرف هست هویدا نه صرف نیست پدید — نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است
نه هست نیست شد و هستی نه نیست هست شود — نه حق جهان نه جهان حق جای این سخن است
مرا چه حد که بگویند آن من است و من او — هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست من است
نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم — که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
نه دل بگو بهر دل دلی که ممتحن است

بدردم نکرد درمانم این است — پریشان خواهد هم سامانم این است
نه بتوانم بریدا زوی نه پیوست — که هم جان هم بلای جانم این است
چه غم زین ره روم یا باز گردم — که هم آغاز و هم پایانم این است
پناهی نیست جز قهرش ز قهرش — که هم کشتی و هم طوفانم این است

مبین بر خاریم صد گل برآرم
نشاط از خاک اگر دهقانم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — فردا چه زیان زاتشم این جام پر آب است
گفتم شب امید من از چهره برافروز — گیسوش برآشفت که نه زیر سحاب است
سودی نه دهد پند بگویید بناصح — کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است
بیگانه چه داند که تو بی پرده برافکن — و انجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است
در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک — در گام دگر باز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خراب است

[illegible]

بسیار بجستند و جوابی نشنیدند
تا کعبهٔ نشاط از تواش امید جواب است

گر بسوزیم به آتش همه گویند سزا است ** درخور جورم و از وصل توام چشم عطا است
گر بخوانی به عطا سر ز خطا در پیش است ** ور برانی به جفا روی امیدم به قفا است
من بخود دهر چه کنم گر کرمت آن ستم است ** تو جفا می‌کنی ور بکنی عین وفا است
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است ** باز قهری است که در چشم بصر مهر نما است
آتش دوزخ و آن چشمهٔ جان بخش بهشت ** شعله از دل من رشحه از دست شما است
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی ** آنچه در یاد بماند است فراموشی ما است

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بر آن دل بزده که نشاطش بخدا است

فرخنده طایری که گرفتار دام تست ** من کیستم غلام کسی کو غلام تست
آسوده بیدلی که بکوییت کند مقام ** آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست
تشریف هستی تو خاصان گرفته‌اند ** هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآیند در سماع ** امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفریب فروغی ز بزم تو ** وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق ** کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست
زانشب که من نویدی از آن لب شنیده‌ام ** هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست
صد بار پیش فال زدستم بامتحان ** هر جا که قرعه‌ایست بدولت بنام تست
بر خیز و با بساط نشاط است در میان ** جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است   آفتاب است و نهان از نظر خفاش است
مردمان پیشتر آنست که غافل گذرند   از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است   خانه بتخانه خدا لعبکه اوباش است
همه دانند که من بندهٔ عشقم چه عجب   عاقلانرا بمن ایخواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است   من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر گشاد از نگهی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر اوست   می برد تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقدهای پیچ پیچ   رشتهٔ ما در ید تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب   ملک ما در قبضهٔ تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان   آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک   خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی یار   وان خم موتابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست   هر نگه شان ناوکی ز تیر اوست

خنک گردون لنگ از صید نشاط
بی سواری از پی نخچیر اوست

هر کجا دل دلبری را منزل است   آنکه بی دلبر بماند بیدل است
شاهد از یاران چرا چیند کنار   هر کجا شمعی میان محفل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان   تا نگوید کس نگوید عاقل است

برزن

عشق دریائی است بیحد کاندران — موج کشتیبان و دریا ساحل است

طالبان از خستگی در راه نیست — عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کارها گر رهبر اوست — کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق — زین پس افسون خرد بیحاصل است

ظلمت ار گیرد همه رو خاک را — چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست — آنچه کثرت می‌پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق خیز
عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست — خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست — آنکه ستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کرم — گر بخواند شهریار و ور براند پادشاست

بر خطا گیرد که این عدلست و اینش عادتست — بی سزا بخشد که این فضلست و اینش اقتضاست

وجهه فی کثرة الاضلاع امسی واحدا — نیست جز یک رو ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است — دوست جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است — بادا بمجلس خون من ار باده حرام است

معشوق تو ام من نه بر آن طلعت و گیسو — آنجا که بهشت است صبح او نه شام است

وقتی ز خرابات بجلدم گذری بود — کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

شادی جهان زود مبدل بغم آید … زآنکه بغم شاد شود عیش مدام است
با با قدمی خواجه سپردن بتوان اند … او را حذر از ننگ و هر آنکس ز نام است
وسواس خرد قصه بپایان نرساند … از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت … با خصم بگویید که تیغی به نیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاد است
در عشق نشاط آتش افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است … عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است
اگر بلطف بخوانند کبک صیاد است … وگر بقهر برانند باز نخجیر است
نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم … خدایا چه طلسم است این چه تأثیر است
زهی کمانکشی ابروان پر چینش … که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
وزان لبان شکربار او تعالی الله … که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است
بقید زلف به بستی دل مرا و ولی … که در تو شیفته بود و سزای زنجیر است

ز ناله بس مکن ای دل از آن سلاسل زلف
که هست اگر اثر از ناله های شبگیر است

نوبت عید است و عید دولت و دین است … عید بدوران شهریار قرین است
خطبهٔ دولت بنام حامی ملک است … شاهد دنیا بکام ناصر دین است
دست کرم ز آستین سؤال گرای است … پای ستم ز آستان عقال گزین است
صدر قضا آستان رای صواب است … دست قدر آستین عزم متین است
عید اگر میرود چه باک که هر روز … عید جهان خسرو زمان و زمین است

عید اگر میرود چه باک که هر روز … عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیرزی ای عید ما که سایهٔ حق … و اندگر از گردش شهور سنین است
از اثر ابر دست سیم فشانش … باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
چشم خرد خیره با فروغ جنبنش … شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

از تو غمین گرددا نکه جز تو شاد است
در که شود شاد آنکه از تو غمین است

دلکشایی یار زندان بلاست … هر کجا یار است آنجا دلکشاست
صورتی بی حاصل اندر سینه است … حاصل معنی دل ما دلرباست
درد و درمان را بهم آمیخته‌اند … درد از درمان جدا کردن خطاست
دزد یار ما خبردار راه نیست … عشق آنجا حاکم و فرمانرواست
هر صوابی را عتابی از پی است … هر خطائی را عطائی از قفاست
کفر از ایمان جدا نبود ولی … مذهب عاشق ز مذهبها جداست
چشم حق بینی ز حق پنهان مدار … هر کرا نخود به بینی با خداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان است … عهد سرو و سمن و ریحان است
نرگس از خواب مگر دیده گشود … که بران ژاله گلاب افشان است
با صبا نفحهٔ از زلف نگار … یا شمیمی ز نگارستان است
شاد زی شاد که از ابر کرمت … دهر گلزار و جهان بستان است

کرم عام تو عامی است بخلق
که شهور بیشش همگی نسیان است

فارغ از حادثهٔ دوران باش
که نگهبان تو خود دوران است

تو بنخچیر نشستابان و قضا
از پی خصم تو در میدان است

تو بگلزار خرامان و قدر
نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به ز نشاط
درد کز دوست به از درمان است

شاها من که چشم جهانی بروی تست
روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست

بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است
غافل‌تر آنکه با تو و در جستجوی تست

جان میدهیم بوی سر زلف دلفریب
کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست

هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو
هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست

گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم
بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست

بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه
ذکری که میرود همه از گفتگوی تست

با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ
کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط بناز و شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست
ناصح مشفق مگر آگه از این راز نیست

خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست
سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست

صحن چمن دیده ام خانهٔ صیاد هم
شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست

عشق مگر آتش است خرمن هستی بسوخت
سیل مگر آب اگر خانه برانداز نیست

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است | هر که زخود آگه است آگه از این راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که بپا کت بلند
فاش بگویم که او حاجت عمارتست

عالمی در شادی و ما را غم است | این غم ما از برای عالم است
چشم عبرت بین ما را نور نیست | هر کجا سوریست آنجا ماتم است
روزگارم زخمها بسیار زد | زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است دل خاتم در آن | نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان در روی تو | این چه خورشیدست و آن چه شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست | عقدهای زلف و خم در خم است
طالب رحمت بر حمت کو بسان | کنج و رنج و شادی و غم با هم است

غم منخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی غم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست | نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر کل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد | مجلس و ساقی و مینای می و ساغر از اوست
گر بطوفان بکشد یا که بساحل فکند | نا خدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر | آنچه پروانه دلسوخته را در بر از اوست
از من ای باد بگو خیل کینه کار ما را | غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوسی خام بود شادی دل جز بغمش | خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد | معنی و لفظ مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه بابا شاد جهان
کین فر و غنیست که بر خلق صباگستر افتادست

جز بر این در سری بسامان نیست — دوری از خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک زنم — کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخره دشمنانش باید بود — هرکه در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم — ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون مانده ز پرده نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم ز دو عالم که دعا بی هوسی نیست — ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هر جا نگرم کو رم و در روی تو پیدا — در هر دو مکان دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان — صد برگ گل تازه چو خشک و خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است — جز من که بگیسوی تو ام دست رسی نیست
رهبر سوی او ناله دل سوخته کان است — دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت ببر از رخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهان است — این مشده بر سر جهان است
زان شعله که در دلم نهان است — افسرده زبانه زبان است
گرد و دیر آید از نفس ادم — این سوزنه در خور بستان است
اندام تو گلبنی که خارش — خارا و حریر و پرنیان است

آسایش دوستان از این است	آرایش بوستان از آن است
شوانم از او کناره جویم	هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصد رهزنانم	کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در	با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیست کو را	بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خواری دوستان کشیدند	این خار گلیش در میان است
ور عزت دشمنان نخواهند	این گل خطریش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی در آستان است

قاصدی مژده رسان در راه است	روز آراستن خرگاه است
صبح عید است و جهان تا بجهان	خرم از دولت شاهنشاه است
بر من و واپسیم عیب مکن	همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین پرده یکیست	راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او انده از او شادی از او است	دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست	دوست از کرده خود آگاه است
دل من در کف [illegible] است او	هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است	از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون منی را با تو بودن مشکل است
ورنه آسان با تو هر جا مشکلی است

برفشان اشکی بخاک راه دوست
گل از آنجا سر زند کانجا گلی است

رو ببوسش که رویش سوی تست
بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستیمان آیت هستی اوست
دلبری باشد بهر جا بیدلی است

چشم صاحب‌نظران خیره بر آن ایوان است
که بهر سو نگری جلوه که جانان است

دیده اهل نگر شیشه طلعت تست
عکس بر اهل عجب نیست اگر حیران است

باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد
گلبن ماست که رونق ده صد بستان است

مشکل این است که ما را نبود راه بدوست
ورنه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس اگر آینه در آینه بین
شه در آئینه و خود آینه یزدان است

این چه دشت است که سر تا سر آن گردی نیست
که بر او دیده خونین و رخ زردی نیست

خرم آنکس که بر ویش ره همت گردی است
وانکه بر دل گرازهیچ رهش گردی نیست

عقل در کش بکش نفس دژنکی نکند
این دمل را بجز از عشق هم آوردی نیست

پا بدامن کش و از جان و جهان دیده بدار
دوست جویا نرا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی داد طلب دادن شاید
ورده هم مرد همی طلبد مردی نیست

در دلم جلوه نما یا شمری فرسنگ است
پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است

سنگ بردار که در جام علایق زهر است
جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

فرهنگ دل

پا بسر تا ننهی سر ننهی در دوست — طی این راه مپندار که با فرسنگ است
تا تو بیرون نروی دوست نگنجد در دل — نه همین دیده که دل از غم رخ جاش تنگ است
سحر را در بر اعجاز زدر نکی نبود — راستی جو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت ندهد عشق چنان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری بنکوئی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ماست — که گل و گلبن آن از گل ماست
چشمهٔ خضر درخشید ز دور — یا که تیغی بکف قاتل ماست
مشکلی نیست که آسان نشود — مشکل این است که خود مشکل ماست
آتش افروز نگارش نظری است — بی سبب نیست گر او مایل ماست
خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکو که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباح حتی مباح — اقتلونی لیس فی قتلی جناح
جرح سیف ام رشیح من قدح — قرح سهم ام معلی من قراح
لن تنالوا البر حتی تنفقوا — زاهدان از روح منخواران زراح
انفتاح العین فی جنب السهام — انشراح الصدر فی طعن الرماح
الرحیل است الرحیل ای کاروان — ما لکم لم تسمعوا هذا الصیاح
مهر پنهانست و ظلمتها پدید — قطع این ره لیک شد ابن رواح
انبیا جمله دلیل و رهبرند — هم نجوم اللیل و النجم الصباح

یا رسول الله انّی تصرفون
ما لهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ — ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ
فرصت مده ز کف که دوامی نمی‌کند — این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست — نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ
یکسو امید رخصت به بندد که الرحیل — یکسو نیاز بار گشاید که المناخ
تن گر ضعیف شد گو باش دل قوی است — گو باش تنگ دست اگر هست دل فراخ
با کام دل مخواه مراد دل حبیب — با یار آبگینه مجو ره به سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف و دیوانه خوش نشاط
بر در ستاده سپهده نشین دگر بکاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید — حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید
سخن از پایه من خواست نه ز آنجا که توئی — من بوصف تو چگویم که سزاوار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست — هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیل شه خانه درویش بهم در شکند — چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه باریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند — من و ویرانه و دیوانه چند
ز غوغای خردمندان بتنگم — دریغ از ناله مستانه چند
ملول از صحبت افسردگانم — خوشا میخانه و پیمانه چند

مناخ
خوابگاه شتر را گویند
گاه فرود آمدن
در منزل

بی‌فرزند

بپیشت درد دل میگویم افسوس ‌‌ ‌‌ که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو ‌‌ ‌‌ ازاو آتش بجان پروانه چند

دل و جان گر رود بر باد غم نیست ‌‌ ‌‌ ز ملک شاه کم ویرانه چند

مباد آسیب شمع انجمن را ‌‌ ‌‌ چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه کامی از خویش
تو خود یابست این غمخانه چند

من و دل را بکوی منزلی بود ‌‌ ‌‌ که در هر سو دلی پا بگلی بود

چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد ‌‌ ‌‌ که آسان شد ازو هر مشکلی بود

میان بحر ره گم کرده را ‌‌ ‌‌ چه سود از رهبری بر ساحلی بود

دل از پیش و من از پی تا بکویش ‌‌ ‌‌ شهیدی رهنمای بسملی بود

بران حسرت ز کویش رخت بستم ‌‌ ‌‌ که هر گامی ز راهم منزلی بود

برون از هر دو عالم راه جستم ‌‌ ‌‌ دلی از عشق کام اولی بود

همی گویم همی سوزم ازین غم ‌‌ ‌‌ که یارم دوش شمع محفلی بود

بهر عضوی و هجر بینه مش ‌‌ ‌‌ نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد ‌‌ ‌‌ دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت و غم راه باین خانه ندارد ‌‌ ‌‌ این خانه مگر راه بمیخانه ندارد

پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر ‌‌ ‌‌ مستیم ازان باده که پیمانه ندارد

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت — خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی — دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین هر بلا کم دامنت گیرد — بصد امید اگر آئی بجا کم دامنت گیرد
از آن نالم که تیر سهم مرا با ذوق پیداست — چو بیند دیگری بعد از بلاکم دامنت گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان — که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم — که باشم من که دستی در بلاکم دامنت گیرد

تو خورسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی زین من
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد — اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
میکند زلف تو گر سلسله داری زینسان — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قباپوش من ار خواهد دید — زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت — رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان — کو درون آی که بیگانه برون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مگر — ملک شاهیست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی بری از ناله جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند
مگر با مهربانان کین پسندند

پی صید دگر مرغان بقیدست
نه قید است اینکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا به بزم شاهش آرند
گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش و با دین باش تا صبح
که یارا بیدل و بیدین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند
گهی شاد و گهی غمگین پسندند

گهی زهر و گهی تریاق بخشند
گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

یک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم دقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان و دل و از دل و جان بیخبرند

عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد
ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی
که مقیمان در میکده صاحب‌نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب
تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند

غم کاریست بباید که در آن شادی اوست
ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند

خط بگرد رخش آید شب چون روزی
عاشقان بیخبر از فتنهٔ دور قمرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین
یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند

غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار
بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند

آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری
عکس سرو و گل و نسرین چمن ره سپرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط
آب و آئینه درخورد خبر از صورند

باغ در سایهٔ سرو سهی دولت دین
شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری میباید / بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت ما آمده ای دل بشتاب / که ز خون جگرش ما حضری میباید

لوح دل سر بسر از گرد علایق بستیز / شست و شوئی بخود از چشم بخود میباید

تربت سر خجل از خاک براری که بحشر / یادگاری برخ از خاک دری میباید

گمرهی خسته و درمانده مسکین و غریب / زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

بستم از هر دو جهان دیده که بینم برخت / یکره ای دوست بکارم نظری میباید

چهره بنمای از آن زلف فروهشته برخ / آخر این تیره شبانرا سحری میباید

صبح عیدست و نشاط ازلی قربان دوست / نیست لایق که از او خسته تری میباید

فرهی نیست سزاوار تقرب که دوست — عشق غزل
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

هر چه جز ذکر تو افسانهٔ باطل بود / هر چه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ / کانچه جستیم و ندیدیم بکس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم / کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود

ستم هجر ترا نیست علاج ار نه بوصل / اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او / منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله بایستی عزم / هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب بنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر می شد / تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد

چهارشنبه
ترسلهای که ... گاه ورود مهمان

ارفوناه

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد   ظلمت شب ز سر زلف تو رمز میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد   ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت   هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو می گفتم و صد بار فزون   می شنیدم که در افلاک مکرر میشد
در ای ز روضهٔ فردوس مجالس بگشود   تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو مید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند   غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند
این جهان خود صوری مؤتلف از ابعاد است   یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم   خنک آنان که از این شادی و غم آزادند
این من غمزده ام کز قبل روضهٔ طوس   دری از عرصهٔ محشر بر خسم بگشادند
کردهای من سرگشته بر الواح هوس   نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش   سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم   لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند براتیم ولی   سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن دعا رو گل و خار قرین افشاندند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد   آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد   وادی عشق بهر گام صد آیین دارد

عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف
اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه راهست غم دشمن و ما را غم دوست
هر که پیوستهٔ دل از اندیشه غمگین دارد

ملخکامان غمش را بگذارد دل تنگ
آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

ناله بلبلش از خواب باید چه عجب
هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید بگاه
باز کویم حذر از غارت گلچین دارد

با همه سر بکف پای تو یارست تیغ
چو تو خاکش بسر آنکه سر بالین دارد

او بر اشکم نگران من نگران بر رویش
من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه بر اندازه خدمت باشد
ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب با بود نشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو در نهب هوشیارانند
دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن
بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه نشینم چه لاف مهر زنم
بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق
امید گاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آری
ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا
سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه میباری ای خجسته سحاب
چه تشنهها ز تو در انتظار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک
که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش
خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

[illegible]

بیدلی کن ازه

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد
جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورتی این سان که منم حیران نیست
حیوانی است که در صورت انسان باشد

دادم از کیست پر سید پرسید که کیست
آنکه بر کریه من پسند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نه بینم بجبی
مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه زهم بگشایند
مشکلی را که بهیچ عدمی آسان باشد

کنج و رنج و غم و شادی جهان در گذرست
عاقل آن به که در اندیشه پایان باشد

یا رب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهان دار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند
از قفس مرغی بگلشن میبرند

با همند این خار و گل در باغ لیک
این بایوان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب
دل ز مردم روز روشن میبرند

تا بشانه زلف و خواب آلوده چشم
خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند
عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست
گل بهستاکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته و
کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر باز نجیر را طفلان بشهر
کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان شاه
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زین سان بسر بگذرد

برزن
کوچه و محله را گویند
بمعنی صحرا نیز [illegible]
رسیده [illegible]

ایکه پیشانی صبح از روی منور برده — وان شب دلکشت که با بوی معنبر بگذرد
رحمت ای خفته در دامان کوه سیل خیز — خواب بگذاری زسر تا آب از سر بگذرد
کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه عمر — بگذرد آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد
خیمه بر ترزد در دل سلطان عشق او ولی — سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
با ورم ناید که آب جان ببخشد جاودان — چشمهٔ حیوان کر از خاک آن در بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را — تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد

زندگی پیچان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در تن میکند — خانه روشن خور ز روزن میکند
تیره روزم لیک این شب چرخ را — آهم از یک شعله روشن میکند
تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل — رشتهٔ بیحاصل بسوزن میکند
شهوت آتش نفس نمرود است و عشق — آنکه آتش رشک گلشن میکند
نفس اگر روئین تن آمد گو بیا — عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار و دامان نشاط
هر کسی چینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد — خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد
خاک پایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور — سرمهٔ دیدهٔ صاحب‌نظران خواهم کرد
دست در سلسلهٔ خم بخمت خواهم زد — در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد
سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد — هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

کوهی نال

روئین تن
لقب اسفندیار است و او را
اسفندیار روئین تن گفتندی
و تهمتن یکی از القاب
رستم زال است

ره دران کهنه

ره درین شهر سرا تا بسر خواهم جست | قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد
ناتوانیم مبین گرمدد دولت عشق | هر چه کردن نتوان با نتوان خواهم کرد
هر چه گویند مگو بدتر از ان خواهم گفت | هر چه گویند مکن بدتر از ان خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گشا
جرعه نذر نشاط آخر از ان خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند | هر کرا حرفی ز عشق آموختند
شد نخست از دیده ناپید اجهان | هر کجا شمعی ز عشق افروختند
تا شود شایسته دیدار شاه | دیدهٔ شاهین دو روزی دوختند

هر چه را دادند دیگر ستند باز
تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد | باز یا رب دل آشفته چه بر سر دارد
دفتر معرفت آن به که بشوئیم بجوی | که درخت چمن اوراق وی از بر دارد
در نظر بازی مژگان تو احوال دلم | داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد
رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید | که جهان را بنظر سخت محقّر دارد
اختر طالع من روی فروزان تو بود | هر که بینی نظری جانب اختر دارد
ستم از لطف چنان فرق توان کرد که دوست | هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفا پیشه چه گوئیم نشاط
درد ما را آنچه او کیست که باور دارد

برین درگه یکی را سر شکستند | یکی را اندر آمد و در شکستند

درون خانه جز بیرون در نیست — اگر بشکست دریا در شکستند

تو گر آرام جویی رام شو رام — که ما را از رمیدن پر شکستند

چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند

دل آغاز شکستن کرد تا باز — کجا طرف کلاهی بر شکستند

خدیو عقل را کشور گرفتند — امیر صبر را لشکر شکستند

بگوشم بی لبش زیبق نهادند

بچشم بی رخش نشتر شکستند

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق — زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند

رحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست — خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز — مرغ گر دام برآید چه بود بامی چند

شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بناگوش سر افکنده بماند — گر دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط

در نگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی‌وفا مگرش خوی دوست بود — کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که اقدما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مطلع از بنده

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه   چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیشه بارد ابر   مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل   چون احولان تمیز یکی با دوتا نکرد

فردا سزد بآتش اگر سوزمش نشاط
این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد   پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود و بصد پرده نهان   پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد

آن خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی   سرو آزاد بدیدش که ز رفتار افتاد

غم ایام و لیالی ندهد راه بدل   هر کرا کار بدان طره و رخسار افتاد

دیده دور از تو بیاسود دمی خواب چنان   آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد

در خور شکر تو ام نیست زبانی چه زبان   که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط
سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید   صبح شو صبح که خورشید دمید

گل مکان بر زبر شاخ گرفت   سرو سر از کف باغ کشید

دل نشست از قبل منظر چشم   جان سوی روزن لب جای گزید

سر ز پا پیشتر آمد هوشش   قدمی چند ز سر پیش دوید

که هلاکوکب اقبال جهان   گشت از موکب اجلال پدید

تخت بر نه که سلیمان آمد   جام برگیر که جمشید رسید

جنذا کوکب منصور عزیز	مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازهٔ رخسار علم	خاک این غالیهٔ طرهٔ عید
بروای هجر که روز تو سیاه	بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهادست بدرگاه نشاط
راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نباید کنهی باید کرد	در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است	کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد	زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ماه است	حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است	قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه	گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
زهمین صفت ده مژگان سیه باید داشت	وصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت	کشور خصم سپه از سپهی باید کرد

گر مجاور شوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد	وانکه سرو قدمش بود سرافراز آمد
خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید	بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید	رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب دور بانجام رسید	نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

غازه: گلگونه که زنان بر رخسار بمالند

[illegible]

بلوادارند

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود — نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میرسد عید پس از موکب میمون سعید — عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آراست نشاط
بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

گر آزرده گر مبتلا می پسندد — چه خوشتر از این کو بما می پسندد
چه دانیم ناخوش کدام است یا خوش — خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می پسندد
طبیبا بدرمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاطا توانا و بیناست یار
برو ناتوان باش تا می پسندد

باده عشق ترا دل جام شد — پرتو روی ترا جان نام شد
زین سپس پیمان غم باید گسست — نوبت پیمانه عهد جام شد
در شمار خاصه گان مردود ماست — هر که او مقبول طبع عام شد
بی رخ و زلفش چها بر ما گذشت — تا شبی شد صبح و صبحی شام شد
ترک بدخو سرکشی از سر نهاد — اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آنهم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده گو بدل آمد — ماه نهان شد چو آفتاب برآمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگا　　دوشتا بسر وقت دوست بیخبر آمد

شه نعمت مرغان شنو بخفتن پگاه　　خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت　　تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده پیش نیست بر این در　　پرده بر افکن که عشق پرده در آمد

روی نتابد ز جور طالب مقصود　　زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط پیش و پسی نیست　　پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میبرند منعم و درویش
سایهٔ یزدان کفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید　　یا رب این باد بهاری ز کجا می آید

راه بسیار و میندیش که در وادی عشق　　از پی گمشدگان راه نما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند　　گر بپاداش خطا باز عطا می آید

شمع بردار که حلقه زنان بر در ما　　امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجتی دارد از این دلشده پرسید که چیست　　که بهر جا که روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن روست که پر نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا می آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد　　شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر ار ستمی شد ز دی کرم باشد　　که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد

ز چهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد　　بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مؤذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق　　بیا بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس که پیش رفت پس افتاد
چه سود بود که هر کس که بیش بُد کم آمد

بحاجتم آنکه مرا حاجتی است درخور جود وسیعش
خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت افشاند همانا
که احتیاج نشاط از غنای دوست دو کم آمد

آنکه کین ورزد بمن آگه ز سرّ من نشد
ورنه کس بی‌موجبی با دوستان دشمن نشد

گر مرا دوست خواهی بر مراد خویش باش
من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب جو تا انا الله بشنوی
ورنه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آورد گر نه بر خلیل
خاک قدس و آب زمزم تحفهٔ گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید از باختر
کلبهٔ ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یاد توام باز حکایتها بود
شکرها از تو و از خویش شکایتها بود

بر من از تو ستمی نیست ولی بر ستمست
ستم است آنکه ندانی چه عنایتها بود

با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی
از نگه‌های نهانیت عنایتها بود

پرده برداشت پرده دیگر بست
زیر تصریح تو از دوست کنایتها بود

سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تو امشب هم مراد تو حکایتها بود

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار
جشن سلطانی است می چندانکه بتوانی بیا

خاک عود آمیز شد آن آتش سوده خواه
باد روح انگیز شد آن آب روحانی بیا

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش
می کسار از نا برون از زینهٔ حیرانی بیا

مطربا ز انغمهٔ الحان داودی فرست / ساقیا ز اساغر از جام سلیمانی بیار
چشم مینا را مثال از دیدهٔ یعقوب گیر / جشن دارا ز ضیا از ماه کنعانی بیار
بندگان را سرخوش از الطاف سلطانی ببین / شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بندد راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

دل از قید دو عالم رسته خوشتر / بران زلف مسلسل بسته خوشتر
بده دل با یکی پس دیده بربند / چو یار آید درون در بسته خوشتر
ازین ره چون بباید باز گشتن / بدین چستی مران آهسته خوشتر
توانایی تن سستی جان است / قوی گو باش جان تن خسته خوشتر
تنا دام دل و زندان جانی / سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بر آن منظر حجابست
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار / ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر آهش برم ای سینه برافروز / تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک من و زاهد شده خودسند بکاری / تا غیرت داور چکند عاقبت کار
من پای تو چسبم و آن پایهٔ منبر / من دست بسر میزنم او دستهٔ دستار
رخ منتظر غیب است بهر عیب مپوشان / پا از پی سیر سر کویت نگهدار
چشم از پی نظارهٔ رویت فرو بند / لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند / جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

"تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
کر مرد رهی کام نه کام بدست آر

بصید ما نظر افکند شهسوار دکر — بشهر ما کذر آورد شهریار دکر
اکر تو پای عنایت کشیدی از سر ما — کشید سرو کر سر ز جویبار دکر
اکر تو برک تلطف بردی از بر ما — نمود تازه کلی سر ز شاخسار دکر
من و هوای نکار دکر معاذ الله — که از غم تو کشد دل لعکسار دکر
بدیکری ندهم دل که خار کرد است — که هر که خار تو شد دارد اعتبار دکر

هزار بار بر اندی نشاط را و نرفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دکر

شدی از قصه ما کر ملول افسانه دکر — و کر از ما بشکایت ولت دیوانه دیکر
پسندت کر نباشد دل قدم مکذار در جانم — ازان دیوانه تر دارم در آنسو خانه دیکر
چه غم داری چه کم داری اکر سوی وی کریستی — تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه دیکر

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
ازاین پس بشکنم پیمانه از پیمانه دیکر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر — یارب چکند یکدل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست به پیهد — دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو کر رهزن دلهاست — مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیکر ننهد کوش با فسانهٔ ما کس — دیوانکی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل — بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

جانا که شما بر سر کویش چه توان کرد — یک شهر عزیزیم و یکی خانه درین شهر

شهری همه دیوانه و یک بار ندیدیم — طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر

دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را — دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم
بسته شد در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور — یا روی تو میتوان دید از دور

بخت من و مقدم تو هیهات — این بس که ترا ببینم از دور

سلطانی و خانمان درویش — شاهینی و آشیان عصفور

از زور سپاه ما روا نیست — گفتن سخنی بروی منظور

در حلقهٔ گیسوانش آخر — ذکری رود از شبان دیجور

از رحمت او مباش نومید — از طاعت خود مباش مغرور

کز خدمت ناپسند صد بار — خوشتر باشد گناه مغفور

از غیر چرا نشاط نالیم — افتاده بدست نفس مقهور

در رشته ماست شحنه طرار — در مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفتهٔ دوام اقبال
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز — نبرد صرفه سحر از اعجاز

تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست — سر نهادیم بر آستان نیاز

دل ز کف رفته جان رسیده بلب — چشم بر راه و گوش بر آواز

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست	با خداوند کار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند	گاه کوتاه رشته گاه دراز
خبر بکاش اگر تو کام نهی	رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجویند	این گروه مجاوران مجاز
رخت ازینجهت برده سوی سراب	از حقیقت سپرده راه مجاز
لب به بستیم و کلک بشکستیم	تا کی از پرده برفتد این راز
کوته آخر شود فسانهٔ خصم	دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط	که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست
عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز	تا گرفتار این شبان دراز
نظری داشت با نظربازان	لعبت شوخ و شاهد طناز
سپر از دیده بایدش آورد	هر که از غمزه گشته تیرانداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک	حذر از شاهدان عاشق باز
این تذروان شوخ چشم دلیر	جلوه آرند در گذرگه باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست	ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود	خاصه در عهد شاه بنده نواز
راز ما بود آنچه در عالم	ماند در پرده با دو صد غماز
راز دار جهانیان خاک است	خاک گشتیم و ماند در دل راز

این پریشان سخن ز نظم نشاط — گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نشاط
طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهر افشانست باز — خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز
باز سنبل میدمد از باغ یا باد بهار — از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز
طرهٔ سنبل پریشان زلف شاید بیقرار — خواجه در فکر قرار و کار سامانست باز
در خروش مطربان بلبل غزلخوان سیر — واعظ بیچاره شاد از پند رندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتیست — خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
با شتاب عمر میپندند این جوانان هر بها — گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی — لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب
درد میخواهم من او در فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس — باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس ار دست ریزی و عجب نبود که نیست — دست رس تن را بجان این صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر این فرخنده کاخ — چیست دانی راست همچون جام امکانست و بس
نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری — طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود واقف توحید اصل — این تکثر خود درین توحید برهانست و بس
چشمها قربان بینی لبها خندان ولی — یک لب و یک چشم بیدار و سخن دانست و بس
عکسها جز اصل نبود تا چه باشد ظلشان — فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

صدرالدین شیرازی یکی از حکمای الهیه است غیر حکیم الهی آخوند ملا صدرالدین شیرازی

بلا زده هم

نگه مست و چشم هشیارش | لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بهراو دادم | تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی | یارب از چشم بد نگهدارش
دردم آشفتگی است تا چکند | زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی مرا ز گل گوئی | بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند | آرم از خانه سوی بازارش
چون مطاعی که عیب او داند | هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد | زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش | همه سرگشته و طلبکارش
اینچنین شاه وقت بنده کو را | نه پسندد بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشه است | نشناسند کو بیازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
گو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه میجوئی دلا آزاد باش | زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی بودت در سر چه باک | کو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مخوان | در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
عهد شاه است و آبادی جهان را دست عهد | این خرابی تا بکی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز | شهسوارا خسروا فیروز زی و شاد باش
عرصهٔ جولان فراخست اشهب همت بران | گه مظفر در هری گه شاد در بغداد باش

در مساق رزم کو فتح و گهی نصرت قرین | در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش | تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش
خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش | آه اگر بگذرد زین پس ایام چو پیش
یکجهان کشته و تیغ تو همان وقف نیام | عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا | نیست ره جز بدل آن نیز دلی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد | چکند خواجه چو ممسک شد و مبرم درویش
خط او سرزد و زین پس شواند سرزد | این که زین پیش جهانیش سر افکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود | کاشتی بود و نه بر جاست از او غیر حشیش
این نه ریشی که دگر سود به بخشد مرهم | این نه فصلی که دگر وصل پذیرد بسریش
حسرتی بر تنش امروز چو آن صید افکن | که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جود شه و از هر چه بوهم آید بیش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش | آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو کی برهاندش ز دل | آنکه کنار جو بود گلرخ و سرو قامتش
بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست | یکنفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش
فهم سخن نگرد کس قامت سرو بود و بس | آنچه بروز باز پس تا م شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود | آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش

غزل
خط او سرزد و سر بر شواند زین پس

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد — دور فلک بسهم زر رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت پنج برآورد زغم — برافکند لا

دولت شاه بادو باد تا ابد استدامتش

توان داشت نکه باز زچشم سیهش — داری از چشم بد خلق خدایا نگهش

جای رحم است بران بندهٔ مسکین فقیر — که براند و نداند چه باشد گنهش

نکنی جانب ما دلشدگان می نگهی — دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش

قاصد یار رمو یا تیر کی بخت نشاط — حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و بر روشنی چشم امید

خطی از خاک رهش دارم و گرد تیش

جوی شهد است لعل سیرابش — تشنگی میفزاید از آبش

روز ماند ز طرهٔ سیهش — بخت ما وقف چشم پر خوابش

دل مسکین و جعد مشکینش — جان پرتاب زلف پر تابش

حیف باشد بدین لطافت حسن — که نباشد بکام احبابش

عاشقی و ملامت این نشود — که شود سیر ماهی از آبش

اولین احتمال عاشق چیست — جور احباب و طعن اصحابش

دل عاشق قرار کی گیرد — بمتاع جهان و اسبابش

غرقه در بحر و باز مستسقی — کی نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن همی پرورد — کاه با شهد و که بجلابش

هیچ عاقل بجا نه بندد نقش — تا به بندد گذار سیلابش

[illegible]

از خرابی تن نشاط چه غم	در شکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای	بر نتابد بحجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد	اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسهابش

بسیار گفتن اسهاب

لبم از آتش دل میزند جوش	بگو شمع بازمیگویند خاموش
ز یادت رفته باشم من عجب نیست	که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را	که هرگه آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغست اگر جام	بده در جام اگر زهرست اگر نوش
ز رویش شمع میگویند و عکسش	حجاب چشم ما رابست برگوش
شب وصلش میان شام تا صبح	بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم	ز عشق آسیب می آید که می کوش
قدم از هرچه جز سویش فرو بند	نظر از هرچه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن	براه دوست سر خوشتر که بردوش
بحرکانیک بهیچم میفروشند	بعالم گر خرندم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب اگر مست است و مدهوش

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش	به شدتست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت	که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمی ندارند

غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه ... نهان ز خلق نماند بکلبهٔ درویش
بسهم غنائی طفلان فی سوار بمانند ... چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون ... بعالم اندر و ز اندازهٔ دو عالم پیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد
خداش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کف بوستان بساط ... رفت آنکه دوستان نشکیبند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از بادهٔ کهن ... مطرب بگوی گفته‌ای از گفتهٔ نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که هست ... جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
آگنده ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش ... افکنده ایم رحل اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر ... بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید ... جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین
منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

اگر از زخمم بگذشتی ای شکار افکن دریغ ... غافل از صیدم گذشتی ز نوا آه از من دریغ
سنجر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم ... بود در راهت بامیدی مرا خرمن دریغ
در میان دیده بودی ز کنار جویبار ... باغبانی بود سروت را اگر چون من دریغ
آتشین گلها نگر بر عقده سنبلها ببین ... جای جان و دل بجا و خاکشان مسکن دریغ
گلستان از در فراز و باغبان آگه ز راز ... دست گلچینان دراز از سوی و سوسن دریغ
دست گلچین خستی پای خزان بشکستی ... بر صبا ره بستی دورم از این گلشن دریغ

خاتمی گر از ازل نام سلیمان نقش بست
بایدش دیدن نشاط از دست اهریمن دریغ

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق — خدا را ما نکردیم از هوا فرق
از این سختی که افکندیم در دشت — بنا شد کشت ما جز در خور حرق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را — در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تر دامنان منکر خدا را — جهانی خشک لب از غرب تا شرق
کرشمه راست ناید در دعا کذب — کرشمه در نگیرد با خدا زرق

نمیگریی چرا بر حالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر بر آور از افلاک — چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
بکوش تا مگر این خار گل بیار آرد — وگرنه باز نیابد بجز همیشه خاشاک
باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای — گر آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک
ملول شد دلم از تن خدایرا در شهر — که راست خنجر خونریز و بازوی چالاک
اگر تو زخم زنی درد یابم از مرهم — اگر تو زهر دهی رنج بینم از تریاک
سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات — بجای من ز تو تغییر نعمتی حاشاک
چه پرسش است بمحشر مگر ز ما پرسند — حساب دامن پر خون و جامهٔ صد چاک
ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق — فذاک عینک حقا و انت لست بذاک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمیبرد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این رهی بدر آ کاندرین سرای — دربان برای منع خروجست نی دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست — عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش — کم یظفر الصبور بما یهزم العجول

گر غایبی تو هر چه ملامت کشم رواست — و آنجا که حاضری که دهد گوش عذول

قل للعذول یا کف عنی و لا تلم — ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست — عاشق کر روایت عاقل کند قبول

هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب — والقلب لا یزال محبا و لا یزول

ره در مقام خلد نیابی و جای امن — تا در سرای جان ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانهٔ هستی ما بعشق — ما صبح دراز کرده سخن همچنان فضول

من حالتی که خود بتصور نیارمش — در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کفشی بلاک مسکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ دل — طلعت اوست که تابد بنهانخانهٔ دل

بی شک این قوم که من میشکرم بی بصرند — ورنه این روی که بیند که نگردد مایل

سنگ چین که بت از سنگ برآرد با سیم — کو که بیند صنم سیمتن سنگین دل

زندگی بیتو حرامست خدا را بازآی — که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان نیک بد عشق ندانند دلی — غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب — عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

عذول بمعنی عادل است که ملامت کننده باشد

لا یزول خ ل

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت ‌ ‌ ‌ ‌ کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هر گز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر ‌ ‌ ‌ ‌ تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقان را عشق بس باشد کفیل ‌ ‌ ‌ ‌ حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
سر بسر اندیشها مقهور اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بر نتابد مور با شیر و نی پیل
رهبر فوج هوس شد خیل عشق ‌ ‌ ‌ ‌ جیش شه بگرفت اطراف سبیل
هر که آید گو در او در دل است ‌ ‌ ‌ ‌ خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل
در مذاق زاهدان کفر است عشق ‌ ‌ ‌ ‌ قبطیان را خون نماید آب نیل
خویشتن بینی دلیل گمرهی است ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بر مقصود نه یا بر دلیل
زشت خوئیمان بروی ما نگفت ‌ ‌ ‌ ‌ آن بهشتی روز هی خوی جمیل
با لب جان بخش دوش از ما گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ قال من قلنا جریح ام قتیل
خواجه تجدید اقامت میکند ‌ ‌ ‌ ‌ در صماخش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم ‌ ‌ ‌ ‌ پرورده دست می فروشیم
هم زیور ساعد جنونیم ‌ ‌ ‌ ‌ هم ساعد آستین هوشیم
هم در صف زاهدان مسجد ‌ ‌ ‌ ‌ سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل ‌ ‌ ‌ ‌ پیمانه کش و سبو بدوشیم

از مستی باده هوش بخشیم — از ساغر عقل میفروشیم
تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر سروشیم
با گوش سخن نیوش نطقیم — با نطق گهرفروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هر چه درو جز بکام خویش ندیدم
همان بام توام بود هر کجا که نشستم — سراغ دام توام بود هر کجا که پریدم
بطایراز قفس مرا چه پسندی — نه من ز ساحت بام تو جا بدام گزیدم
ز جوی دیده مگر ال اشک توانم — نجاریست مژه خاک مقدم تو کشیدم
چو آفتاب برآمد جهان ور آمد — چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنان — که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم
دریغ نسخه نیامد بسر زم و جلوه ساقی — ندید تا که ببیند که من نه مست نبیدم
بخاک پای همایون شاه رفت اشارت — بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم
اگر چه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم — بعون سایه یزدان تو نیست هیچ امیدم
در خزانه اسرار کاینات گشایم — اگر اجازت شه بهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین نشستم
ازان زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوکی تعویذ پر دارم — کجا اندیشه از آهنگ صیادی دگر دارم
به تیری چون تو پا افکندیم از خاک بردارم — که صیادی دگر در راه و زخمی کارگر دارم

منم که دام تو با آشیان قدس گزیدم

تعویذ
پناه دادن و در پناه آوردن

کشیدم آهی و زخم دگر زدم بر سر زخمم — باه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود — فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم

ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید — نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم

خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم — که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر ای — ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم — اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

زنقش پای من اشکم نشان بگذاشت در رها
براه او چه بنشستها نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم — بر در دوست نشینیم و قراری گیریم

روز کی چند نظر بر رخ یاری فکنیم — شب کی چند سر زلف نگاری گیریم

آرزوی سر از آن پا بقدومی طلبیم — مقصد دیده ازان در لب غباری گیریم

چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز — جهدی ای دل که ازین پس پی کاری گیریم

عقل بگذاشتی را سپاهی شکنیم — عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم

صیدگاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب — تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست بپیدا دگر باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم — کنون نه رشک از گلچین نه بیم از باغبان دارم

ز نی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را — ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر و میباید — ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

جهارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن
قفس بر شاخی آویزد که در وی آشیان دارم

ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا باری
باین خوشش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جان و جهانم فارغ از جان و جهان دارد
تو پنداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا بکی گیری کنار از من
که باشد گو بداند با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم
ور ملامت کندم عشق دگر نپذیرم

جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار
صدق بگذار که من در گرو تزویرم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس
نتوان داشت دگر بار ز صد زنجیرم

نکه یار کمان ابرویم اکنون بنظر
آید آنسان که زند خصم همی با تیرم

خواستم زهد تبه بسر پا سوزم لیک
میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط
مپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همین بر ماتم
بیخودی عیب و بدین عیب همان به میرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم
ترک دو کون تاجم و کونین کشورم

هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم
در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم

حق را ولی مطلق و دین را صراط حق
گر غیر حق بدانمش اسحق که کافرم

افکنده بود دم از ره ازین پیش دیو بغض
ظل خدا براه هدی گشت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال قرب
یارب مدار دور ز آل پیمبرم

هرچه آن سزای آل علی نیست در جهان
گر گنج عالم است مبادا میسرم

جز با هوای دوست اگر سر نهیم شاد
از خاک سر برآورم اینجا که سرم

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم — ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کنف نگاهیم — گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر سامان نت نیست ولی چون کرد — قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم
بار سیلی سد از راه ندانم یارب — تا که ویران ترا زان چیست که ویران باشیم
جان بعشانم و دامن نفشانی ترسم — آید آن روز که زین هر دو پشیمان باشیم
عاقبت کیست که با زلف توانش کاری — وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه در ماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد بهفته بگوشم — چه مژده ها که همی میرسد ز غیب بگوشم
مجال نطق نمیداد دوش بانک سروشم — گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان خلق که هرسو — خیال دوست بچشم و حدیث او بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم داد ز جودش — مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم
هر آنچه دوست پسند دخلاف آن نپسندم — اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران — ز بیم مدعیان کو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با هزار شعله بجوشم

جز رنج خمار ابدی نشئه ندیدیم — زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

اگر نان

آنچه با خون دل و لخت جگر بود	هر جرعه که از مشربهٔ دهر کشیدیم
آنچه از چنگ غم و زخم ستم بود	هر نغمه که از مصطبهٔ دهر شنیدیم
در دشت عمل دانهٔ عصیان بفشاندیم	از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم	با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست	بر ما بسزا آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نسنجیم	با خود که چه مقدار بتهکار و پلیدیم
سرمایهٔ طاعات ببازار معاصی	بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب ار راه نبردیم بجائی	بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان	هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبهٔ مقصود	بستیم و دل از نیک و بد خلق بریدیم
سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم	پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایهٔ یزدان	چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود
پس در کنف سایهٔ وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم	گردن به تیغ و سر بکمندت نهاده‌ایم
جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم	سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم
آئینه سان دلیست بصیقل سرای عشق	ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم
در آستان میکده آخر کنید خاک	ما را که هم بسخت ازان خاک زاده‌ایم
در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق	ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم

دشمن مباش غمزه بیازوی خود که ما | سر بر مراد دوست بچوگان نهاده‌ایم

بر چشمهٔ حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم کشاده‌ایم

جان چو میرفت چرا زیسته‌ام | میتو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر چنان افتادم | که رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود | دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام میم کس ننواخت | من باین خوش که درین انجمنم
آتشی بایدم افروخت بخویش | که درین خانه حجابست تنم
بلبل است و گل و پروانه و شمع | آنکه دور از تو نباید بستنم

هر کسی با هوسی زیست نشاط
من نباشد هوس زیستنم

منکه دارای جهان سخنم | بندهٔ شاه زمین و زمنم
عقل با من سر و کاریش نبود | عشق داند که چنان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر | که ندانی ز کدامین چمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب | که نپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجامیم رواست | بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع | که مگر دیده برویت فکنم
همه شب با تو نشینم گر تو لی | باز روز آید و بینم که منم
شعله بر سرم افتاد چو شمع | تا بپا سوخت بخواهد بدنم

الکرمان

اگر به جان من آتش زد و رفت — کو که باز آمی و ببین سوختنم

با نشاط است چه کارم تا است — غمی و گوشه پت انجم

لعل یار آب خضر خاک در

لب آمیخت که تا شد سخنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در باز هم — حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم

ساز کار از نشود گردش این نیلی خم — با خم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چه کنم ور نه بسی — جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم

عاشق و رندم و بدنام و خوشم گر دگران — بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و در وا نشد هم — نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط

بخرابات بیا تا نگری اعزازم

ناله‌ها بر لب و از ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر — بخرابات خواجه ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست — ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

یکنظر پیش بروی تو بدیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت — دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی بنه ای دل که بره — گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر عقل همه مستی عشق — غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت پیر بیا کش تا بخوشید نشاط — نخلها کشته و امید ثمرها داریم

ازبس گداختم ز غمت ناتوان شدم
تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم
فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل
آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام دهر کشیدم بامتحان
لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دل فگار و تهی دست و شرمسار
با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد ازین دیار
اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

افکند عشق روز توانائیم به بند
ناصح چسان رهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است
او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی ز او جویم از کسی
از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صید من طمع چه کنند این شکاریان
پیرم ولیک طعمهٔ شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد چه غم نشاط
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم
که هم پیمانه هم پیمان شکستم

زپا افکنده ام خود را درین دشت
مگر روزی رسد دستی بدستم

گرا تا سوی من افتد گذر باز
بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم تویی با من درین بزم
همی بینم که خود را می پرستم

زمین همت شاه جهان نیست
عجب گر زین جهان تنگم که رستم

تو خواهی بود و تو بودی تو هستی
نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زپا افتاده کار از دستگیری
بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

وله

وله

ما بنده گان نه در خور این پایه بوده ایم — گوی سعادت از کرم شه ربوده ایم

تا دیده ایم دیده بر این در فکنده ایم — تا بوده ایم جبهه بر این خاک سوده ایم

چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته ایم — تا دیده نیاز بر این در گشوده ایم

بی خدمتی بسفره نعمت نشسته ایم — بی طاعتی به بستر راحت غنوده ایم

کامی نرفته دامن مقصد گرفته ایم — سعیی نکشته حاصل مطلب ربوده ایم

بر ما در خزاین و نعمت گشوده اند — چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده اند — ورنه سزای این همه احسان نبوده ایم

وله

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم — ز بیدردی بود دردم ز جمعیت پریشانم

طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم — حبیبی کو که با او عرضه دارم راز پنهانم

چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم — نمی بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم

ازان برگشته مژگان گو اگر گوئید از انجمم — ازان زلف پریشان جو اگر جوئید سامانم

ز دستم گر براید بر سر آنم که تا دستم — بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب ار درد میپرسد من از درمان دردانم — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

سر سامان من داری سرت گردم جدا زان در — بسر گر بایدم بودن نه سر ماند نه درمانم

به نیروی خرد جستم بنزد عشق و هم ز اول — گریزان شد چو آمد کودکی تا دامن میدانم

کمان ز ابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته ام ناصح نه روئین تن نه دستانم

چند دارد دل ز اندوه جهان ناشادم — عشق کو عشق که از دل بستاند دادم

آخر این ابر درین دشت ببارد روزی — آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم

هر طرف میکندم راه برون ریختن غیرت — من ندانم که درین غمکده چون افتادم

چون پریشان جان که بزلفی بستم — چکند خون نشود دل که ببلغلی دادم

تا بدامان تو چون گرد نشینم روزی — حالیا رفت درین بادیه جان بربادم

پاس دل دار که دل بر کمرت پیوستم — دست من گیر که سر در قدمت بنهادم

من بمقصد بنزم راه نشاط ار بکند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم — ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم

ساقی بریز باده بر آیین گریه ام — مطرب بساز نغمه بر آهنگ یاربم

یا رب خود آگهی تو که در سر نبود دولت — هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم

گفتم نهم بخاک دری سر و گرنه چیست — از احتمال کشاکش دهر مطلبم

گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی — دست زمانه خاک فشاند بمشربم

دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان — باید بعشق خواند حدیثی ز مذهبم

آخر برون ز خود قدمی نهیم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده ست مرکبم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم — زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم — روشن شد از لقایت کاشانه امیدم

باد بهار امروز پیغام یار دارد — با شاخ گل سحر که می گفت و می شنیدم

از باغ لاله خیزد از ابر ژاله ریزد — ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم

یا روی دوست دیدم یا کوی او درین شهر / از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم
چون زیب جفایش دیدم کرامتی بود / صد شکر کار میدم از هر چه میرسیدم
از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم / مقبول دوستانم گر نیک گر پلیدم
امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم / هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم
من نیستم بجز دوست او مغز بوده من پوست / ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

برخویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم / هر ستم را کرمی بینم و دلشاد شوم
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش / من نه آنم که ازین پس گر آباد شوم
از عتابی که بیادش دهدم خوش خصلت / ستم آنست که یکباره من از یاد شوم
اگرش جانب گلزار گذاری نفتد / سر کنم نغمه و تا خانهٔ صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو برباد شوم

بندگان را بجفا از جود تو حکمی است قدیم / که حرام است طمع جز ز خدا و نه کریم
جرم من بیحد و عفو تو چو آمد بمیان / هر که او را گنهی نیست گناهیست عظیم
که بسوی کرمت گاه بجود هی نگرم / پای تا سر امید و سراپا همه بیم
غنچه بگشود گره از لب و گل بند ز گوش / صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم
آن نه وصل است که از پی بودش هجرانی / ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم
من و یاری که نه غیری بود و را نه رقیب / من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم

سیم بی قلب نبند و زر که در درگه دوست　　　نپذیرند زکس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود و اهل سبب شاخت نیست　　　که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا یکی جرعه مگر نذر گدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز و شب می نرسد این صبح و شام　　　عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار و دریغا که هوسها همه سست　　　سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز　　　کجا میرود این اشتر بگسسته زمام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت　　　تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند　　　شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ　　　یکدو روز دگرش بر سر خاک است مقام
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد　　　که ذهابست و ایابست و قعود است و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات　　　در ره سیل بپایی نکند خانه دوام
آخر این تیشه بدین آید و این شیشه بسنگ　　　آخر این می بسبو ریزد و این شهد بجام
خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق　　　آبی از اشک بزن بر رخ و برشو زمنام
دل یکی مرکب ره جوست رکابش بطلب　　　راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام
کوش کاین جان مقدس بدر از محبس تن　　　تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوش کاین مهر فروزان که نهانست بمیغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم　　　غم سی روزه بیک جرعه ز سر برگیریم

منام
با هیچ نهفتن و جای
خفتن

دارما عقل

دوره فلک امروز بپایان آمد | وقت آنست که دور قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم | راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
شست و شوی برخ از چشمه حیوان چو کنیم | بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم
تا بدیدار ظفر دیده منور گردد | سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم
خستگان را نبود تا خبری زو و دلا | خیز تا جای در آن زلف معنبر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم | دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجود غمش از میان برگیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم | که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم | اگرم عیب نویسی بارادت خوانم
اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم | اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم
دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم | دگر از درد ننالم که توئی درمانم
گر برانی تو یکی بنده بپا مسکینم | گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم | گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بردم تا بکجا لطمه چو کان غمت | حالیا گوی صفت بر سر این میدانم
سوی جانان چو نظر می‌فکنم جز جان نیست | چون بجان می‌نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط
هر چه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم | جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزده غم آورد از آن نه پسندم … بجز دو غمی که مبادا غمین بیاد تو باشم

غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرم … فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم

مرا چه باک که صدکوه آتش است درین ره … اگرچه کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم

زیاده میکنم امروز جرم تا که بفردا … پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم

بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدا را … که من نه درخور میزان عدل و داد تو باشم

زنیستی ره هستی نشاط جوید و گوید

زمن کناره چو گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نه پسند نشانی ز جهانم … از خاک در میکده جویند نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شرابست … شاید ببرم به که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشاند … امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجائی نبرم رخت … گر خلد برین است که من باز برانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی … نه درخورد دوزخ نه سزاوار جنانم

بی پرده نهانست ز هی وی نگارم … ناگفته عیانست ز هی راز نهانم

یاران بنشاط اند ز دوران جهان شاد … من شاد بدوران شهنشاه جهانم

ولـه

تا چه گفتند که خاموش شدیم … پای تا سر همه تن گوش شدیم

تاب دیدار تو در ما نبود … پرده بردار که از هوش شدیم

دوش در میکده بودیم امروز … سرخوش از منزلت دوش شدیم

کلفت عقل گران بود بدوش … مست و دیوانه و مدهوش شدیم

من ایچم وانه مسیح بگر مسیح نیاید … از من چه اقامت طلبی وز خیالش

گفتند چنین باشم و گردند چنانم … او میرود و میبرد از دست عنانم

لا قوة الا بالله

دلان ـ له

طاقت بارگه عدل نبود
برد در عفو خطاپوش شدیم

منع شوریده دل آن نه بکنید
آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم
از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

ما را بسر توقع سامان خویش نیست
از سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم

ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق
ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم

زین رو ببوی طرهٔ مشکین دلفریب
مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم

از پیشگاه میکده تا بارگاه یار
صد بار پیش مست غزلخوان رسیده‌ایم

تا تیغ خصم را بسر آرم ز جام دوست
ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم

نیروی عشق بین که در اندیشه پیکران
کامی نرفته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم

بر لمعه سراب بجو اند همرهان
زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم ما نشاط
کز آستان سایه یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم
اگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی
اساس شادمانی کم ندارم

گریبان من و دست ضمانت
چرا دل شاد و جان خرم ندارم

اگر جسمی کنی زخم دیگر زن
که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کامی دهی جام دیگر ده
که من سامان ملک جم ندارم

غم از شادی بزاید شادی از غم — چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم — هرچه جز اوست نهان میخواهم
سبری از همت خاک در دوست — فارغ از کون و مکان میخواهم
دلی آنسان که مراد دل اوست — خالی از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده ام — جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم — هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته — تو چنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و تو را — بمراد دگران میخواهم

سود خواهی تو بسودای کسی
من که از مایه زیان میخواهم

بر چشم نوش لبش افتاد چو راهم — زلف و زنخش بست و در افکند بچاهم
عشق آمد و ز دل و جان آتش و آبی — بر دامن ناپاکم و بر روی سیاهم
با دوست فراغی که تغیر نپذیرد — خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای خریداری من تا نهد از سر
با خواجه بگوئید که من بنده شاهم

ز آتش عشق نخستین قبسم — اولین نفخه و آخر نفسم
خواجه تاش خردم بنده عشق — خواجه و هم و امیر هوسم

[illegible]

[illegible]

بهر این کشند کان از دل و لب
آتش قافله بانگ جرسم

ساخت از زحمت پرواز خلاص
چنگل باز و شکنج قفسم

ساغر از دست شهنشه زده ام
مست شاهم چه زیان از عسسم

هر کسی را هوسی در سر و من
هوسم اینکه نباشد هوسم

هیچکس یغمی امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم همه در ره بدلم
که سرشته بمیخانه گلم

من چه دارم که ز احسان تو نیست
جان اگر بر تو فشانم خجلم

گو فرود آ که گشایش بالست
مکن اندیشه ز تنگی دلم

دوش در دیده نگاهی بر خست
کردم آوخ نکنی گر بحلم

میبرم حسرت روی تو بخاک
تا چه گلها که بروید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بربند ای ناصح ز پندم
اگر دستت رسد بگشای بندم

کمان ابروی من بازو مرنجان
که من خود آهوی سر در کمندم

من از بند تو هرگز سر نپیچم
اگر ریزند از هم بند بندم

اگر فضل است و بخشش تا بخواهی
فقیر و بینوا و مستمندم

اگر عدلست و پرسش تا شماری
گنه کارم مپرس از چون و چندم

بهر گلشن که کردم عزم شاخی
رسید از خار گلبن صد گزندم

بهر صحرا که دیدم نیش خاری   دلیلی شد بیار نو شخندم
درین ره دست من گیرند روزی   سری امروز بر پائی فکندم

باین مستی که میرانم درین دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

اگر بهشت و اگر بهره از لقای تو باشم   اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی   که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم
نگردهای صواب است امید شیخ و من بین   که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهده رانم ز نیک و بد که ندانم   مرا بس این که توانم مطیع رای تو باشم
بدعای منی پای تا بفرق خدا را   کجا رواست که من جز بدعای تو باشم
برات روضه بشویم در آب چشمه کوثر   اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم
من و بلای غمت شیخ و شهر و خلد و نعیمش   کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکتائی ز جستجو چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بران سرم که به پیمانه دست بگشایم   غبار عقل ز بد خیار عشق بزدایم
کهی بطره ساقی کهی بگیسوی چنگ   گره به بندم و از کار بسته بگشایم
مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز   اگر بخشم بر آئی بعجز باز آیم
مرا بدست خضیبت چه جای پنجه ولی   بخون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را   من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بار به پیموده ام بدین امید   که در سرای مغان جرعه به پیمایم

[illegible]
از روضه روضه
رضوان است که
بهشت باشد

گرفتم اینکه نعیم جهان بکام منست
روان بکاهم تا چند دتن بیفزایم

بیتو میل گل و گلشن نکنم — هوس سوری و سوسن نکنم
دامن از خون دلم گلگون شد — ورنه گل پیش تو بدامن نکنم
نرسد شام که در خلوت دل — شمعی از یاد تو روشن نکنم
نشود صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زده ملک شهم — دگر اندیشهٔ رهزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخواسته ام — جز بام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم ار نه برگ و باری نه زاد راه دارم — منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم
نظری بروش امشب نظری بماه دارم — که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که توئی بدین نکوئی — چه نکوئیم ازین به که تو نیک خواه دارم
برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن — که میان روز روشن دو شب سیاه دارم
نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند — بتو زحمتی که دارم به یکی نگاه دارم

چو گدای روستائی که ببزم شه درآید
چکنم ادب ندانم که چسان نگاه دارم

همین نه بندهٔ حکم و مطیع فرمانم — چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوزی
[illegible]

چو او بکوی در آید بیام دارم جای — چو او بیام کند جای من در ایوانم
اگر بخواند در پیشتر بیارم رفت — وگر براند دوری نباشد امکانم
گهی بهمرهی او بکوه هم سنگم — گهی ز پیروی او بخاک یکسانم
بزلفش ار گذرد لعبگاه اهرمنم — بروی او ار نگرد جلوه گاه یزدانم
گذر بباغ کند عیب ساز خارینم — قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم
نه راحتی بگلستان نه زحمتی از دشت — لقاء وی نکند گلبن از مغیلانم
عنان کشید ردوم گر شمار همراهان — کسی نماند که تاب آورد بجولانم
به بندگیش که شرمنده ام ز خواجه نشاط — که من نه درخور این پایه فضل و احسانم

چو میخرند به پشیم گران خرید و گونان
اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم — عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را زین بیش بکوش و عقل را آن تر پیم — تا چه زاید این اصم را جفت آن اعمی کنم
زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا بکی — رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم
عشق را از دیده سوی دل برم زدل بجان — باده را از لب بجان از جام در مینا کنم
من زبان بربسته ام تو گوش بر بندای ندیم — نه زبان بی زبانی را مگر گویا کنم
عقل میگوید که لا معبود الا الله من — لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم
با تو امروزم نباشد در فوات دی دریغ — لاجرم امروز باید چارهٔ فردا کنم
آتش دل آب چشم آورده ام با خود که گر — سنگ آن آیینه سازم خار آن خرما کنم
پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی — نام ننگ آنکه کنم حاصل که خود رسوا کنم

مغیلان
بر وزن سلیمان نام درختی است خاردار که تازی ام غیلان باشد

ملک دل را با صفای نیستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

ز نشت پای گریزم ز توست دست ستیزم هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش خبر دیم هست با تو و نازت وگرنه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو فکنده‌ام چو به تیری به تیغ زن که بخیزم
خیال طره تو اژدهای حادثه خوار است بپاس گنج دل از رنج نفس حادثه خیزم
حکایتی مکرر آرم بنا به از خم زلفت ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا به بزم حریفان ببین کرامت ساقی بجام صاف شراب و بکام خنجر شرم

نشاط را چو ملامت کنی ز مهر گویان
بکو ملامت آنکس که عقل داد و تمیزم

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گریزد و گو برود خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از زحمت دوست قصه‌ها سازم و ز افسانه بافسانه شوم

یا ز یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

گفتم از میکده یکچند سوی خانه شوم مستی از سر بنهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست حکم قسمم این است که دیوانه شوم
رهنمائی کنمش تا بسر گنج مراد دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

غالیه
هر بوی خوش مرکب
صناعی را گویند

زین پس از من طمع عقل مدارید که من
فرصتی دارم ازین کار که فرزانه شوم

از نشاط این چه توقع که غمین بنشینند
قدحی برکشم و سرخوش و مستانه شوم

فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان
از لب هر زخم انا الحق مینماید جانشان

آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان
دیدشان کریان ببین بنکر لب خندانشان

من بخود جز قالبی بیجان نمی‌بینم نشاط
جان عالم سربسر بادا فدای جانشان

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم
خاکی از زانوی ایشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان پس عجب نبود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

چند کویی که سرانجام چه خواهد بودن
بیخبر آغاز در انجام چه خواهد بودن

کر نه می باشد و نه جام چه خواهد بودن
حاصل کردش ایام چه خواهد بودن

حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود
کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

میرسد پیکی و از کوی کسی می آید
تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن

کار خود را بخدا باز کذار ای زاهد
حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن

آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین
جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف
این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام برآورده نشاط
جرم با بنده بدنام چه خواهد بودن

کفتم که فاش میکند از پرده راز من
کفتا نکاه پرده در شیشه ساز من

کفتم ترانه

از نشاط [illegible] بعضی [illegible] این قطعه از نشاط [illegible] مقالات خویش [illegible] ثبت نموده [illegible] مولوی [illegible] بود [illegible]

گفتم گشاد بستگی کار من کجاست — گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست — گفتا امیدهاست بعمر دراز من

گفتم بکام من شوی ای دوست تا کجا — گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من

گفتم گناهکارم و امیدوار نیز — گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک — گفتا بمن بهست ز دشمن گداز من

گفتم وصال را نشناسم من از فراق — گفتا نظر ز هستی خود پوش باز من

گفتم نشاط بیخودی و آشفته مستی اوست
گفتا عبث نبود از او احتراز من

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان — حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب — نصرت اندر نصرت از خیلت عنان اندر عنان

پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر — روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس — تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سو ره بسپاری ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان — موکب وزبر آراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار — غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش — توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین — جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراجست و منال — دشت در دشت رکابست و عنان

گنج در گنج یمین تا به یسار	خیل در خیل کران تا بکران

ملت از احمد و آئین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گویند جان خواهد ز من این جان و این جانان من	آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من
دل را سپردم با غمش این جان من و آن نقد پیش	آن جعد زلف در همش وین کار پیچان من
آن سیم نا که دیدنش جز آنکه دزدیدنش	آن دیدن و خندیدنش بر دیده گریان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم	رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم	از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او	درمان چو آمد درد گو من دردم او درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
با هم بگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار است این چنین	یا جهان یکسر بعهد شهریار است این چنین
زر بگراز روی دشمن زنگ بگرفته ادوام	کین زمان در پیشگاه شاه خوار است این چنین
این منم یا آفتاب از رای دستور اجل	دور تر زین ره آستی از شهریار است این چنین
این منم یا آسمان گر پایه و مقدار خویش	در شمار پیشکاران شرمسار است این چنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان	چهره پر خون آنچنان دل پر شرار است این چنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای لخراش	با تنی لرزان و با جسمی نزار است این چنین

زلف یار است از نسیمی با کنه کاری نه هم
یا دل من زانتظاری بیقرار است این چنین

گویند جان خواهد ز من این جان و این جانان من

زر در روی تیره روز و خاکسار است این چنین
خاکسارم پیش از خاک پای گر شرف
افتخار خسروان روزگار است این چنین
این منم یا تیر شه کز جمع بدکیشان خویش
ع

ماه دلم (دون)

ماه بزم افروز من امشب بی نقاب است آنچنان
یا عیان در ظلمت شب آفتاب است آنچنان

لطفهای پنهان بقهرش شده ها در زیر زهر
در گمان خلقی که با من در عتاب است آنچنان

در بهای یک نگه دلبر دو جان خواهد ز من
باز پندارد که کارم بی‌حساب است آنچنان

یار بار انیست با دلهای ویران زحمتی
یا نمیداند که ما را دل خراب است آنچنان

از سئوال من او ملول و از ملالت و خموش
من باین خوشدل که در فکر جواب است آنچنان

سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت
شاید ار کارم کنون در پیچ و تاب است آنچنان

حفیظ گفتم بما بیچارگان چین بر درست
گفت درگاه شه مالک رقاب است آنچنان

دگرانند بهر بنگران
من بسوی تو نهان از دگران

انکه بگشود ز روی تو نقاب
بست بر دیده این بی‌بصران

ورنه حاشا تو در آیی از در
دیده در باز کند بر دگران

خبر از خاک درت شوان جست
جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت شوان یافت
جز که در دیده صاحب‌نظران

این چه راهست که در وی اثری
نیست از نقش پی پی سپران

این چه صحراست که تا گم نشوی
نبری راه سوای راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد
رخت از لطمه موجش بکران

تیز تک مرکب رهبر در پیش
آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهانست نشاط
نه که در بند جهان گذران

او میرود ز پیش و من اندر قفای او	او فارغ است از من و من در هوای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا	هر جا دلیست میکشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه میشود	شرمنده تر شدم چه بدیدم عطای او

ولـه

شب آمد و دل باز نیامد ز در او	یا رب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را	دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده ندا داو ز چه بر قصه ما گوش	نادیده فتادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند	آن مرغ که در دام تو بسته است پر او
در چشم خود او را نه هم جای که ترسم	بر مردم بیگانه بیفتد نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده بزم	زینگونه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	تا مشغله شب چه کند دل ببر او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگاری است
بیچاره نشاط است دل دربدر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه	ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین	و اندر هلال جام زمی آفتاب خواه
چون دست صبحدم دهد اوراق گل بباد	گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع کعبه زاهد کنی بشب	کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت	از دست یار ساغری بیحساب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را	همچو خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه

رباب
بضم اول بر وزن غراب سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبور مانند بود بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند

جز دلبران که دل برضای تو دادشان
هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد با نشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد به برم می زده خواب آلوده
چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده

شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر
لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده

گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان
حیف نبود چو توئی غمزده خواب آلوده

قدحی در کش و از دیده عفوش بنگر
تا به پستی چه گنه های ثواب آلوده

بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ
خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رازم از پرده برافتاد و دریغا که نبود
نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده

سحری بیخبری گفت بگو چرخ چراست
چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آید ز در شاه به پستی که همی
همچو دهشت زدگان آب شتاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته
یا حلقه های زلف که در هم شکسته

کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را
آنگه که گرد از آنکه تو در دل نشسته

از پاس ناتوانی آن چشم صیدبند
باشد که دایم از پی دلهای خسته

از صید پرشکسته کشایند ار اگر
برداشت خواجه مهر چه بند از رسته

پای دلی به سر موی بسته بود ولی
شها تو دل نشاط بآن طره بسته

توانائی چه جوئی خستگی به
بدین شدی مران آهستگی به

گر (پ)ریشان زلف پرشکن را — پریشان حالی و آشفتگی به

زنگیسو رشته ما درکف اوست — ازاین سوی دگر پیوستگی به

گره بگشای از آن گیسوی پرچین — که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که که کمتر ز غم نیست

اگر خود غم بود پیوستگی به

بهار و عید مبارک بحبت شاهنشاه — پناه دولت ایران قوام دین آله

اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان — نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه

جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب — روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه

زبان روز و شب امروز صبح و شام همی — بخت خسرو عالم بخت دشمن تباه

چه گفت گفت که ای صبح دلگشای منال — چه گفت گفت که ای شام غم فزای بکاه

جهان بعید بیاراست وی بعید و نشاط

بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم کرانه تا کرانه — غیر از تو نبود در میانه

هم دست هزار آستینی — هم صدر هزار آستانه

یک گلبن و صد هزار گلشن — یک شاهد و صد هزار خانه

شادی زمانه جاودان نیست — اندوه تو عیش جاودانه

جرم دگر است طاعت ما — عفو تو بجوید از بهانه

آسوده تر آنکه غرقه شد زود — کاین بحر نباشدش کرانه

دست ار نرسد بر آستینش — بگذار سری بر آستانه

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری — فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت هست وی آفرین — ز هر چه طیب توان جست خوی او بری
ببین بروی و کوتاه کن سخن ناصح — که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر بجوید باز — ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم — که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیاد دادیم امروز از آب دیدهٔ من — بیاد آری و روزی بخاک من گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم — براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسید نهالی همی سرود بسرو — ببین بروز من و شاد زی به بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت و برد نشاط
بروزگار رشه از عشق عیب پرده دری

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی — باد سحری میدهد از غیب نویدی
غازی ز پی دشمن و ما را برخ دوست — هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم — گر دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا نشکنی آگاه نگردی ز دل ما — قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده بپوشیم که باشد — هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

زنا کم کشتگان پرسند از آن کوی
سراغ تشنگان جوینده از جوی

ستی بغش بتی دلکش دلی خوش
لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر نوگلی چشمی نظرباز
زباندان بلبلی لعلی سخن گوی

دگر از هرچه داری لب فروبند
دگر از هرچه جوئی دل فروشوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست
نشاط آسا دل دیوانه جوی

سری پرفتنه و کاری خطرناک
دلی بی باک و یاری مصلحت جوی

نشاط از مین خاک پای خسرو
که آلاید ملک تا زان لب فلک روی

[illegible]

هوسی میبردم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز
ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
کامدار بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی
بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد
شاهبازی ببرا و مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود
بسر زلف ویت دست رسی

با که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

نه جا لب پایه شاخی نه پا بحلقه دامی
نه پر شکسته لبتکی نه برنشسته بامی

بسی عجب بود گر قرار هست و نیست
که از دیار حبیبت نیامدست پیامی

[illegible]

[illegible]

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش / تو گر جفا بکنی خوش خموش باش که خامی
میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد / بپا ستاد صنوبر ولی نداشت خرامی
ز ابروان تو جوید نشان هلال که پوید / همی ز شهر به شهری همی ز بام به بامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکویی / که خواجه کان نگاهی نمی‌خرید به غلامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان / که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی
وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ / بیا به بزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی به دهر از تو نماند
که از وجود تو ما قانع آمدیم به نامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی / وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی
خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا عشقش / ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی
سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از زندان / وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی
نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم / به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی / اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
میشود عمری که دارم انتظار وعده / یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی
آمدی و جان در رهش افشانده بودم دیده گفت / آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی
نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم / کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی
کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب به بزم / یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

[illegible]

پیش هر کس خاکسار گردم ای فادری تنها — خود مهمتر هم بود گر زینگونه خوارم داشتی
ای غم عشق ایمنی با دست پند عاقلان — کایمن از غمهای دوران زندگارم داشتی
جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود — ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی به بزم ای نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل ای منشین گر بودش چشم بسی — نه چنان هم که به دلطلبی کام کسی
ترسم ای روز وصال ای ز تو خوشوقت دلم — نرسد عمر به پایان و به پایان نرسی
تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش — ما در کالای وفا غیر متاع هوسی
بخت بد برد بگلزار و بدامم نرساند — نه گلی قسمت من شد نه نصیب قفسی
شادکامی ره عشق نشان هوس است — عشق آن نیست کز او شاد شود کام کسی
عقل را بین که همه لاف زند در ره عشق — شرمش از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر به سر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالینش آیی نفسی

نکو مرگ است بی او زندگانی — گدای کامی به است آن کامرانی
لبم بست از حکایت عشق آخر — نگاهش شد زبان بی زبانی
ز رشک خضر میمیرم که در عشق — نمی بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان سازگار است — توانائی مجو تا میتوانی
درین گلشن چه غنچه دم که باشد — پی گلچیدن آنجا باغبانی
جزای رنج یک نظاره گشتیم — عجب نبود بهشت جاودانی

درین گلشن مرا دادوالفت برقا … فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چو تو لی در کنار من باشی … همین بس است که گویند یار من باشی
مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد … مباد کز ستمی شرمسار من باشی
تو گر میان دل من قدم برون ننهی … نمیشود که دمی در کنار من باشی
بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار … بیا که مرهم جان فگار من باشی
چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان … بدیده از مژه اشکبار من باشی
چو شاه مظفر اندر وصال مه کوکبشان … که از زمین دکهی زینهار من باشی
چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما … فروغ مردمک چشم تار من باشی
نگاه محتشم شکر نیست در عهدش … غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت شها
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی … چرا برو زنتالی چرا شب نخروشی
نشسته چند دو غافل زکار اول و آخر … که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت … نهی بخویشتن چو تهمت که اهل دانش و هوشی
در سرای کشودند و باز بانگ شانی … بدعوله راه نمودند و باز آب ننوشی
بغیر عشق اثری نیست دریغ چیست که دادی … [illegible] ناکرد آنچه طلب بی بخروشی
بصدق گوش ارادت که دوش پیر [illegible] … بگوش ما که زین نکته میرود سروشی

به هر طرف که نهی پا ز قدم مپا ز میندیش　　گره به دست بپائی گر بصدق بکوشی

ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه　　اگر به هیچ خرندت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
ز شاکی از تو به پیش تو شاکر از تو خوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی　　نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی

در پیکر من روحی و در دیده من نور　　نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی　　آرام دل آسایش تن حیت جانی

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی　　در دیده صاحب‌نظران صورت جانی

آنرا که نظاره روی تو شد کار　　هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار　　هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بد عهدی و جور از تو نکوروی نیاید　　یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی‌شه که مبادا
از خدمت او دور دمی چند زمانی

برون از خویشتن بگره اگر کار دو گیتی بگذاری　　دمی به دوست نشینی بنی به بند تو بسیاری

گران ترازو وجود تست چیست اید که انهد زینان　　سبک‌تر آن رسی نیاید اگر خود از تو نگذاری

ز غیر کار دلم نیست در خاطر چه شی جز تو　　که واپس ماند کاروان چاره چه بود بجز سبکباری

تو روبرتافتی و دوستان ز قلب شکستی　　چو خواهی کرد اگر روی سوی دشمنان آری

هجوم پیدا نشد ترسم آخر شکند ایمان ز　　چه خواهی کرد یا رب با جهانی ایل دلداری

تو آن چون خواجه صد منت فزون بگذارم　　منم چون بنده جز زحمت چه سود از خواجگی باری

محمد امین

[illegible]

بادا غزل

گدا همین عهد عهد خسرو دریادل عادل — سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری

شهنشاها جهان دارا جهانگیرا جهان بخشا — ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر کوه است خصمت ور بحر کی یارد دوزانو آرد — نهنگ آسا چه جای گرزنی بچنگ از تیغ گهربار

چو چرخی ظل ابر از کوهی اگر کوهی بود سیار

چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

دل دگر با که سپارم که تو جانان منی — جان دگر بر که فشانم که تو در جان منی

بهتری نیست جز اینم که به پنهان دارم — کو همه خلق بدانند که جانان منی

گشت مهرو درین کشته که جانی نظرات — تو بدین طلعت افروخته برهان منی

زخمی نخوره چه گریست بدین مسکین رحمی — درد بی دوستا گر از پی درمان منی

چه غم از دشمن چه اندیشه ز فردا دارم — تو لی آغاز من و باز تو پایان منی

خط او سرزده یا سرزده از خط او — روزکی چند شد ای دل که بفرمان منی

گفتم امید ست بدامان بیشه و ... — جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی

گفتم ای پا که زری بسر ایش آخر — عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط

گفت زنهار همین بخت پریشان منی

در همه کوی و دشتان نیست جز تو موسی — گر که ای موسی زیست توانم نفسی

شعله‌ها سرزده ام از دل و جان طور صفت — موسی نیست دریغا که بجوید قبسی

بسته‌ام بینش کشدگان دیده و گوش ارنه بزه — کار روایت نمودار و نواخوان جرسی

مشتمل بر قبس و حکایت موسی کلیم در لسان قرآن گذشت

راز رندان خرابات بپرسید ز ما
جز بر ما نگویید که گوید بکسی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید
لیک ز خلق نهان گفت و شنیدست بسی

چشمها نقره و چون سبزه من آن مرغ که دشت
چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی

من درین دام تمنای رهائی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف لیک خدا را مگذار
که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

گر بیابی ز بدم دوست عجب نیست مرا
تا گذر راست نمی زدودی کاوش زخسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی
گو سپاه زند نقابی و بسوزند سپندی

ما نه والی بتریم و نه شایسته بندی
ورنه آن ابروی و آن طره کمانست و کمندی

لاف قوت نزند انچه جگر داد ما نخورد کسی
جز دل خسته درین شست و بجز جان نژندی

لاف خصمی نتوان بست دریغا ز مصافی
تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی

نیم برجست و بگذرد ز من ای یار خردمند
من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو بندی

مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان
راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم
بجهان خرم از آنم که جهانم تو پسندی

تا بکی افزایش تن کاهش جان تا بکی
خانه ویران ز پی تعمیر زندان تا بکی

وادی خونخوار عشقست این نه بازیچه است
ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی

دل بر دلبر شکن جان بر جانان فرست
این غم دل تا بچند این اندوه جان تا بکی

زلف ساقی گیر و جامی از دو یاقوت طلب
در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی

نژند: اندوهگین و غمناک
یازیدن: بر وزن [illegible] و معنی بالیدنست و بمعنی قصد و اراده و آهنگ نیز آمده است ۱۵

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن / کیست این یا چیست این یا چند آن تا بکی

سرپای دوست دارد کر ز نفس همسری / ای شب هجران نمی آئی بپایان تا بکی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل شها
آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تا بکی

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی / سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز و نه شب از / نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو بشبم خوش اندر خواب همی / که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت / وگرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاهش اندر دل تو بسوختی ابد و / خبرت ز آتش دل تو که روز و شب در آبی

همه بندگان جاهل همه چاکران غافل / سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی

بنظاره عنایت چه ثواب و کیده حسن / بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از جهانست
که ز مهر وری در آئی تو برآید آفتابی

در بلوریین خانه عکس طلعت داراستی / یا که این نور حقیقتی آن ول داناستی

روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور / یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل / باز چون بر اصل بینی ذات یکتاستی

عکس دیهیم و نطاقستی در آن فرخنده طاق / یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاه و حمایل دار زیب پیکر است / یا ببرج ماهی امشب ماه نورافزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش / یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

مطرب بنام است هجر و بر کف انس شعر نشاط

یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعر آستی

پای سروی و گوشه چمنی	خوشش بود خاصه سرو سیمنی
گل بدامن برند و گلرخ ما	گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست	چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم	بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک تا کرده جیب و پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند	تا در او هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه	آوخ از دست زلف پرشکنی
باز امشب خراب و بیخود و مست	میبرندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت اوست	خوشتر است از ثواب همچو منی

پا نهندت بسر نشاط آخر

خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی	وافتابی میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی	زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی ز ناتوان سخنی	فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر	آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید	با سلیمان نیاید اهرمنی
یاد می آید از میان برخیز	خار راهی غبار انجمنی

پای
یعنی تاب طاقت
باشد.

هر طرف طایری پریشان هست — کس نفهمد بفکر همچو منی
ناله میکشم اگر صیاد — گذر آرد بگوشه چمنی
بیخودی و شکستگی و نشاط — چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که بخندد دران دهن سخنی

موکب شاه جهان و جهانی از پی — نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان از پی
کاسه از فرق عدو گیر نه از دست حبیب — نغمه از بانگ ظفر جوی نه از ناله نی
دشمن از تیغ شهنشه خورد از لمعه عشق — همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و براه — قدمی نه که شود بدرقه ات همت وی
چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز — تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه سفرهاست به پیش
سست منشین که درین دشت خطرهاست ز پی

من و اندیشه یاری که ندارد یاری — نگشاید دل از آن گل که بود با خاری
عجب از مفلس بیچاره که مهمان خواند — دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است — زر چو پاک است بود رایج هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌کنند — منکه مستم چه حذر میکنم از هشیاری
دل آئینه صفت جو به تماشای رخ دوست — ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد هم از کام نخستین بر خاک — تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری
غم باندازه غمخوار فرستد نشاط — غم فزون دارد از آنجا که تو اش غمخواری

بیا دور ساقی بگیریم جامی	که دوران گردون گردد بکامی
بیا و بیا سا بمیخانه کانجا	نه رنجی نه کنجی نه ننگی نه نامی
بیا تا به پستی بر و لی و بولی	چه خواهی ز جنبش چو چوبی زمی
بنازم به بزمی که سازند سرخوش	بگیر السنگی بگیرا بجامی
سحر خفته بودند یاران دریغا	که با دهی سبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردا دوزخ	کشندم بآتش از آتش که خامی
من از تو تو از من گریزی نباشد	مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارست خزان از پی

اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود مینگری	جای آنست که بر ما بتکبر گذری
گر نه خود جان منی از چه برون می نالی	گر نه خود چشم منی از چه بغفلت گذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم	نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پر تاب فسکن	تا کی ای شوخ شکر لب دل ما میشکری
دگران بیخبرند از نگه چالاکت	نگهت سوی من و دیده بجای دگری
آنکه بازلف پریشان دل مجموع شکست	در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست	می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهاده است بر او نشانی

تا بخاک قدمت ترک کند چشم تری

سقی من وابل لامن طلالی	لوادی لطف ارباب المعالی

وابل: باران بزرگ قطره را گویند

طف: بالفتح و الشده بگرد چیزی گشتن

خونهای ما

خوشا و خرما روزی که بینم | مطایا نالنا قالی الرحالی

فهل لی ناقة الا غنا می | وهل لی رحلة الا ابتهالی

پرستاران پی تسکین دردم | سکونی لیس الا فی ارتحالی

طبیبان خسته از تدبیر رنجم | دوائی من عیام لاحذالی

قفس را تنگنا افتاده در تن | تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی

فلیس لی خلقتی حتی اموتا | چه سود از زندگی غیر از وبالی

حیات جاودان جوییم خوشتر | فلا یبقی لک الدنیا ولا لی

هوسها در سر افتاده است از تن | عقود فی شکال من حبالی

دریغا عقلها مغلوب نفس است | وقد تعلو النساء علی الرجالی

خیال نیکوان باری نکوتر | چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بدروان نیندیش
معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبائی | زیباتر از آن رو چیست تا خود بوی آرائی

روئی که جهانسوز است با غازه چه افروزی | زلفی که دلاویز است زآویزه چه پیرائی

ذکر تو فراغ من در شغله شبها | یاد تو چراغ من در ظلمت شبهائی

هم عاشق و هم عاقل سودند بدین آذر | این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی

در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت | وان دست بلورین را در خون وی آلائی

حاشا که بنهم کامی جز در طلب کامت | بردیم بدامن پا تا باز چه فرمائی

پائی بسرم برنه یا تیغ بران بر سر | تا چند توان سر برد با این سر سودائی

توق بالفتح آرزومند شدن

عیام درمانده شدن

در حلقه میخواران با دست سخن واعظ
زین آتش بیهودی تا آب نه پیمائی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید
کو وقت همی باید وین هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یک ره گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی
دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

گر بپاکم طلبید دست چه پرسید ز خصم
ور بنجاتم طلبید از که دگر پروائی

هوس زیست ازین بیشترم در سر نیست
که زنم دست بدامانی و بوسم پائی

ای اجل بهر چه جان من و این تن تا چند
شاهدی را ببر از مجلس ناپینائی

چه غم از خانه بر اندازدم این سیل که هست
خوشتر از خانه میخانه مرا ماوائی

دست بر صفحه نسایم که گرفتم در دست
زلف ترسا بچه دست بت ترسائی

پا بمسجد نگشایم که هنوزم می دوش
سر بسجود است و بگوش از دف و نی غوغائی

سنگ طفلان بردش جانب شهر ار نه کجا
دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

سرخوش از غفلت این بیخبر است نشاط
ورنه با زحمت نادان نزید دانائی

شاه جهان خسرو عالم توئی
شاه نه شاهنشه اعظم توئی

خرمی دهر ز عید آنکه زو
عید بدهر آمده خرم توئی

پشت ظفر حسن هنر روی عقل
دست کرم جود مجسم توئی

شاد بتو عید و تو از عید شاد
عید جهان شادی عالم توئی

خاتمه دولت قائم بدهر
قائمه ملت خاتم توئی

یکبار نخوانند و نگفتند کجائی | تا چند توان رفتن نا خوانده بجائی
ترسم ز خرابی دل ابد است که گویند | این خانه نبوده است در آن خانه خدائی
تا غیر نشود شاد در آزردگی من | دانسته ز من پرسی کازرده چرائی
دردا که طفیلی تو ز من من ز تو خورسند | جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی
بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد | شادم که بجز من نکند دوست جفائی
سرگشته شاهان ز پیت تا بکی این خلق | بگذار بگوئیم که در خانهٔ مائی
این وادی عشق است نه جولانگه شاهان | اینجاست که بخشند شهی را بگدائی
هرکس بمراد دل خود شاد بجیست | مائیم و غم یار خدایا تو گوائی

مارا طمعی از تو جز این نیست که روزی
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین بست چرائی | بشتاب اگر از اثر ناقهٔ مائی
زاندیشهٔ رهزن بود این راهبر ازا | در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی
رهبر ز پس قافله و راهروان پیش | تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق | ترسم نتوانند که بر در راه بجائی
آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوئی | وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا دکهٔ عطار
بازاست ولی نیست خریدار دوائی

این شهد نمی‌رسد بکامی | این صید نمی‌شود بدامی
دستم نرسد بچین زلفش | صد صبح برآورم ز شامی

ما را که بهیچ میفروشند | اینخواجه چه میخرد غلامی

باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بخامی

دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمیشوم ز جامی

بی عشق چه خاصیت دهد عقل | بی تیغ چه آید از نیامی

بی عزم چه سود آورد حزم | بی شیر چه خیزد از کنامی

از خویش برون شو اول آنگاه | بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ مبند بنامی

ما را که نمک نبود در خمیر کی رنگی | آنکس که نام دارد کو پنجه شور ننگی

زابنای دهر ما را غیر از ستم نصیب نیست | دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی

در بوستان چو مرغم در گلستان چو غنچه | مانده ایم روزگاری فارغ ز بوی و رنگی

از رهشادکانیم تا صبح سر برآرد | ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی

صید توام من ای شوخ از این و آن چه خواهی | هر سو با امتحانی ضایع مکن خدنگی

زین بیش نشاط یکچند آسوده میتوان بود
کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بره گذاری | آسوده بایدم زیست یکچند بر کناری

خرم بروزگاران از دوستان بخشمی | خرسند در بهاران از بوستان بخاری

آئینه دلی دیریست تا ندیداست | از دوستان صفائی از دشمنان غباری

یاران بطاعت امید دارند و ما بهر ما | نومید برگشته است زین در امیدواری

ازمن بریده با دوست پیوست دل که نیکوست	خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا	تا چند وقت خود را ضایع همی گذاری

یا بازدی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری	مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
بیخود شو آنگه از خود مقصود خود طلب	بهتر ز بیخودیست بخودیت رهبری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش	که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر و روی جوانت بود چه سود	این را زبان ز مولی و آنرا ز ساغری
جز یاد خود ز سینه آنگاه سر بنه	بر پای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود دلشاد
افزون ز ملک خویش ندید است کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی	فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
از دوزخ عشقم مگر آرند عقوبت	جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی
در مرحلهٔ عشق بسی سال که بگذشت	بر ما و دریغا نرسیدیم بما هی
تا باز چه آرد بسرم سپردا مروز	باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

با ما سخن ز نیک و بد کار میکنی	با راز کمان مردم هشیار میکنی
من با تو قالب تهیم سوی من ببین	از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی
شهانه دل ز من بنگاهی گرفته	در شهر از این معامله بسیار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام | تو تشنگ میزنی و گرفتار میکنی
شاید پسندت افتد با دوستان وفا | گاهی نکرده تو و انکار میکنی
تو آب جویباری و ما عکس شاخسار | ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی
ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان | تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز عشق روی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعیات

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن | همونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بیخبر ساز مرا | وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی | در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی | می گفتندت درد و تو درمان بودی

از آتش غم سوخت سراسر دل من | یکباره ترا سوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که هست | از سنگ تو آتش اندر دل من

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو | گشتیم در دل گرفت جانا غم تو
برخواستیم از سر دو عالم یکبار | جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

گر ره بخدا جویی در کام نخست
نقش خودی از صفحه جان باید شست
گمگشته ز تو گوهر مقصود تو خود
تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم
خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش در آرم روزی
دستی کاشب سوی گریبان دارم

پیوند غمت با دل و جان بستم
از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کردی
از شادی و اندوه دو عالم رستم

گر تیر غم ترا نشانیم چه غم
در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون بدنامی ننگ نداریم چه باک
در غمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت ز تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود
با غصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچنانم کردی

آنانکه بیاد دوست از هوش شدند
از خاطر خویشتن فراموش شدند

از بهر شنیدن همه تن گوش شدند	بستند لب از حدیث و خاموش شدند
این غصه و غم از پی چندین طرب است	وین انده و درد از نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز	گر ناله و فریاد برآری عجب است
روی تو نگاه خویشتن دیدن نتوان	وز دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به پندارت که در دیده من	تو نوری و نور دیده دیدن نتوان
روزم گذرد بغم که شب کی ماند	شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل بگشاید	روزی دگر و شبی دگر میآید
ساقی کامشب نشاط انگیخته است	زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد و عمر سازد افزون گویی	با آب حیات آتش آمیخته است
بینم ز تو هر کجا نشانی تا من	از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا	باید که درین خانه تو مانی با من
گر دل داری بدست جز یار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکش ز جان هم بگذر	چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

با عهد تو چرخ را قراریست درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یا رب هرگز دلت جز آسوده مباد	کاسایش خلق در دل آسائی تست
این غصه و غم از پی چندین طربست	ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح اثر از شام و بهاری از پی	پند کس و پس غمین نشینه عجب است
در کار جهان نیستی از هستی به	پیدائی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان	باید چو فتاد عاقبت پستی به
صد بار خراب و باز آباد شدیم	ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه	وز کشمکش زمانه آزاد شدیم
ای قهر ازل سرشته با شمشیرت	وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه بر لعینت	تقدیر خدا خاتمه تدبیرت
کیوانت ستاده بر در ایوان باد	بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون	
بربسته مهر و تیر در فرمان باد	
گر با تو بود کس همه عالم راه است	ور بی تو رود جهان سراسر چاه است

با خاک سرو چاک گریبان بپوست — آن دست که از دامن تو کوتاه است

سرگر نه بپای دوست بی تن خوشتر — پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی اوست گم گشته نکوست — آن سو که نه کوی اوست بی من خوشتر

بر چرخ هلال غره ماه است این — یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این
تا گشته عیان زدیده‌ها گشته نهان — یا نی غلطم کوکب بدخواه است این

قطعه

این جفا و جور مخصوص تو نیست — هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
سالک عشق از خطر ایمن که خود — هم دلیل و هم ره و هم منزل است

تتمه غزل

ناصح اگر بر آن رخ نیکو نظر کند — بندد زبان ز پند و سخن مختصر کند
مینالم از غم تو و این هم غم دگر — کین ناله دانم آخر ناکه اثر کند

بر من چگونه میگذرد بی تو صبح و شام
داند کسی که با تو شبی را سحر کند

۱۲۸۱

فرجام هزنامه نگاری و انجام هرخامه گذاری مر مهر پاک گوهر را سزا و مهر پاکیزه چهر را روا به نیایش
زی ایزد پاک خویش را آرایش و به ستایش زی پاک یزدان خود را پیرایش دهاد زهی خجسته گوهر
فرتابنده آویزهٔ این پندش زیب گوش گردد و خهی فرخنده نهاد روشنی بخش آمیزهٔ این اندرز
آزین هوش سر آغاز هزنامهٔ فرزانگان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هر گذارش
نیاز نیازمندگان راستان پیوسته بیاد دادار آفرینندهٔ را درود در خورزی آفرینش را به نیروی
بزرگ خویش از نگاهٔ نیستی بخرگاه هستی کشاید و خداوندهٔ را پورش سزاوار به توانائی سترگ
خود زی کیهان از جایگاه نابودی ببارگاه نمودی دواند آفرید کاری بچوهست پیشین سپهران
آفرید و اخشیجان پرورد و بخواهش دیرین زی میانجی گری این پدران و مادران گوهرهای
زادهای سه گانه آورد بین بلند پایه مردم مردمی نهاد و فراز پایهٔ این پاک باگزاد رازی میان
بستیها بدریافتهای یله و اندیشه های رهائی برگزید و بر دیگر جنبندها بهم آغوشی سخنان دلپسند
و نیک و آهنگ فرهنگهای بخردی نزدیک ترازوی پدیداری سنجید پس خردمند دانا و هنرمند
توانا جزری بنهاد خویش و پاداش گوهر خود دهی داند زمین بوسی درگاه وخشور و خشوران و خاکساری
آستان پیغامبران هشت و خشوری که گلگونهٔ رخسار نمایش سراسر خشوران از رنگ نیرنگ چهره
پیدایش اوست و ویژه در انجمن یگانگی یگانهٔ داور مهربان زی یکسر صد و بیست و اند هزار پیمبران
بالادست اندر جای مهین و بهین و دلکش و نیکو است تن پوش بینش تار و پود فر فروتاب
فروزان سروش پیوستگی یزدان بکرنگ است و سراپای نام نمودش از آرایش رنگ و رنگی
نیرنگ بی رنگ نخستین خردی که سراسر خردها و روانهای نه گردون گردنده و ستارهای

نایش
ثنا و شکر را گویند
پیرایش
زیب و زیور دادن
گوهر
ذات را گویند
آویزه
گوشواره را گویند
اندرز
پند را گویند
آزین
زیور را گویند
فرزانه
عاقل را گویند
باستان
قدما را گویند
نگاه
رخت کن حمام گویند
سترگ
بزرگ را گویند
اخشیجان
عناصر را گویند
زادهای سه گانه
موالید ثلثه را گویند
پتی
بمعنی ولی است که حرف استثنا باشد
بدریافتهای یله
همچنین اندیشه های رهائی مراد به رکات ست کلمه و اد راکات نطقیه است

بشمار رونده یک جنبش فرتابش فروغ فرتاب آن یک خرد بازبسته است و فرازین پایه که همی
پایند کی همه پایهای فرودین چهار آخشیج و سه زاده آزاده آن همواره استواری فرفراجاد دانی
این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنرپیشه و دانشمند با اندیشه زادهای ویراسپاس کنی آید
و آزادهای هوشت را پور شکذارکه پدر بر پدر دها بخشی کیشش بی اندیش نیائی بد بستشان است
و پسر بر پسر فرزاک جهان پیمای آئین مهین یا بالی انبشتشان پس ازین آهنگ همی بنده پاینده
پزشک هنر که بزفان تازی بعبد الباقی طبیب سمر است همی سراید سخنه از نهان نیست
و سخنوران ناپدید به این نگارنامه دلاویز پایه چون برفرازین کاخ سپهر شیوائی جای دلنشین گزیده است
و باز بلند پرواز فرخنده فر این نگارش بچه دست زیبائی بستراج شاه سخنه سرائی بر پریده
راستی گویم فروغ اسپهبدی نهاد نگارنده اش در جهان پذیرش بالا تر از پاکاهان نهمان است
و درستی جویم خاک پاک از آلایش پردازنده اش روشنی فزای دیدهای آگاهان جهان
همانا شیوا گویا از استاد همین نگارش است و سخنه سرا یا از پیشوای دیرین گذارش گلها
بگلبنهای زی تابناک نامه پرورده است روان بخش دبیران سخن است و اندرزها
بنیاسای دانش بپایمردی خامه و دستیاری آن سپرده است جان پرور پیران کهن سزد
از روی ارمغان مغان مه آبادش دساتیر فرازآرد و آتش پرست زرتشتش زند و پازندش نیاز
چمنهای رنگارنگ را از رامش شاک چهارچمن است و اندیشهای گوناگون دانایش بنوسان
دبستان سخن باستان از پارسیان پارسی نژادان پارسا روش و راستان از نازیان
تازی نهادان پاکزادش آنجا که زبان خامه اش زبان به پند فشاند کیشش شیرین و سرفراز دارند
و کجا که میانه آمده اش میان به بند بندکیش رنگین و برفراز ویژه نیروی پایان اندیشی ها
ازپی جدائی گزیده و زبون آن دستها فشاند و پایها کوبد و اید زجایگاه باریک بینی

ایدون
بمعنی اکنون است
زادها
مراد از انها اثنی عشر است
تیلم
جبه را گویند
پزشک
طبیب را گویند
شمر
مشهور را گویند
شیوا
بمعنی فصاحت است
سخنه
کلام فصیح را گویند
فروغ اسپهبدی
نوریزدان را گویند
چهار چمن
اسم کتابی است
دبستان
اسم کتابی است
آمه
دوست را گویند
ویژه
بمعنی علی الخصوص است

سره از ناسره آن باز رنجها برد و بسی شکنجها دید اکنون برآنیم دگر کس نیارد در درستی و
و نادرستی آن سخن گوید و سخن سنجی شواند در رواجی و ناروا جی آن ناروالی
جوید این است انجام سخن و فرجام گفتن ماید رجایگاه خاموشی
ایزدش ز ما نیکی بوی کناد و پاداش روشش خرسندی
جاودان دهاد تراج تراج
۱۲۸۱
تراج

تراج
معنی امین

چون نسخ عربیه و کتب ادبیه و فارسیه که در دار الخلافه طهران بسمت انطباع میرسید غالب آن بود
که دقت در تصحیح و تأمل در ترکیب آن نمیرفت و این معنی را مباشرین عمل چاپ و مواظبین کار باسمه همانا صرفه
و سودی بالنسبه بخویش می پنداشتند و حال آنکه مغلوط بودن کتاب و معیوب شدن آن موجب ارزانی
قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و ناظرین و مباحثین آن جز جاده نفرین و طریق تحسین قیمت را
نخواهند پیمود بناء علی هذا در عهد تربیت بخش صنایع و رونق افزای هنرها شهنشاه جمجاه ناصر الدین
شاه قاجار روحنا فداه مباشر انجام این نسخه شریفه و مواظب اتمام این نخبه رشیقه عمدة الاکابر
صنعة التجارة و زبدة معارف ارباب الصناعة جناب حاج الحرمین حاجی موسی تاجر طهرانی کل مهام
و جل اهتمام خویش را صرف تصحیح و مرغوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص و عام
داد چنانچه بر بینایان زیف و ثمین کنوز خزینه فصاحت و دانایان غث و سمین رموز دفینه بلاغت
و ساکنان نادی رفیع هنرپروری و سالکان وادی بدیع ادب گستری صدق این مقال پدیدار
خواهد گشت امید که مطالعه کنندگان کتاب نیز فتوح روح و داد نهاد وی را از ذکر

خیری و یاد نیکی دریغ و مضایقه نفرمایند
سنه ۱۲۸۱
حرره علی اصغر تفرشی فی

هو الله تعالی

برداریان فنون معقول و دانایان علوم منقول مخفی نیست که همیشه مطلوبی از طرق و جهات با آن متعدده باشد هر آینه [illegible] وارد الوصل الا و آسانترین اتصالات با آن عقلاً و نقلاً دلپذیر و پسندیده خواهد بود بنابراین گوئیم لاشک طالب علوم را احتیاج بکتب علمیه و نسخ صحیحه در غالب اوقات چاره خواهد بود و خود ظاهر است که اگر فهرستی در باب کتبی که باسم و طبع چاپ پیوسته و در دست باشد باطلاع ایشان که منظور و مطلوب خویش بطریق سهل بدست آید وجود خواهد گشت و چنین ذکر کتب علمیه موجوده معمول دارن و فور علم و ترجمه آن و کثرت [illegible] ابنا علیه فهرستی در باب اسامی کتابهائی که انطباع یافته است مذکور میداریم تا خاطرین را تذکره حاصل آید

کتب فقهیه

جواهر الکلام تمام | مستند الشیعه | کشف اللثام | شرح لمعه | کشف الغطاء | شرح ارشاد | ذکری

جامع الفقه | جامع المقاصد | سرائر | مبسوط | شرح کبیر | تذکره علامه | کفایة الاحکام

حاشیة [illegible] | مسالک | مدارک | قواعد شهید | قواعد علامه | شرایع | غایة المراد

وسائل | معتبر | دروس | جواب سؤال [illegible] | ذخیره سبزواری | منظومه بحر العلوم | تحفة الرضا

طهارت شیخ مرتضی | متاجر شیخ مرتضی | جواب سؤال [illegible] | رساله شیخ | صیغ العقود شیخ | جامع عباسی | [illegible]

کتب اصولیه و غیره

کتب اصولیه

قوانین | فصول | حاشیه شیخ محمد تقی

اشارات | عوائد | [illegible]

اصول شیخ مرتضی | زبدة الاصول | ضوابط

عناوین | معالم | فوائد بحر العلوم

التفسیر

مجمع البیان | تفسیر امام | تفسیر [illegible]

تفسیر جلالین | تفسیر [illegible] | تفسیر صافی

تفسیر نیشابوری | احسن القصص | تفسیر ملا حسن [illegible]

دره [illegible]

کتاب اللغة

مجمع البحرین | قاموس | شرح قاموس

کنز اللغه | صحاح اللغه | نهایه ابن اثیر

برهان قاطع | برهان جامع | مصباح المنیر

[illegible] اللغه | منتخب اللغه | صراح اللغه

[illegible]

کتب التواریخ

روضة الصفا | حبیب السیر | تاریخ [illegible] | تاریخ نادر

وصاف | تاریخ جهانگشا | ناسخ التواریخ | تاریخ [illegible]

[illegible] | زینة المجالس | تاریخ [illegible] | حیات [illegible]

تاریخ [illegible] | تاریخ [illegible] | تاریخ [illegible] | [illegible]

تاریخ [illegible] | تاریخ فرانسه

کتب [illegible]

[illegible] | مصباح [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

در کلام

شرح تجرید | گوهر مراد | شوارق

شرح منظومه | شرح اشارات

هو الله تعالی شأنه

بر ارباب دانش و بینش مخفی نماناد که نسخی که بچاپ رسیده و اسامی آنها
در صفحه مقابل ذکر شده بعضی از آنها کرارا و مرارا بطبع رسیده که عدد
آن مشخص و معلوم نیست از قبیل کلام الله مجید و جوهری و زاد المعاد و
امثال آن و بعضی دیگر عده آن معلوم و مشخص است که چند مرتبه چاپ شده
چون در بعضی از آنها تفاوت فاحش و فرق زیاد که در حروف و [illegible] هست
بسا هست کسانی که اطلاع و بصیرت ندارند این معنی بر ایشان مشتبه شده
بلکه از خوب و زشت و زیبا [illegible] پس از بر خوردن [illegible]
حاصل است و از جمله کتبی که مکرر بطبع رسیده کتاب مستطاب منهاج [illegible]
که از کتب معتبره و مجموعه ادعیه و اوراد و اعمال مرتبه است تا بحال بحلیه طبع در آمده
و الحق [illegible] بانکه بکمال امتیاز و بهتری را از جمیع جهات داشت و دقت
تمام در تصحیح آن شده بود باز در بعضی فقرات و عبارات آن لغزش و اغلاط فاحش
بنظر رسید و نسخه دیگر [illegible] شروع شده بخط خوش و تصحیح تمام
و علاوه و اضافه بسیار در ترتیب آن از ادعیه و [illegible] که در نسخ
سابقه نبوده انشاء الله تعالی قبل از ماه رجب المرجب
همین سال از چاپ بیرون آمد که نفع
آن عام و از برای بانی خیر
بر دوام عمر باشد
سلخ محرم الحرام
۱۳۱۳